هو الله تعالی شانه العزیز

کتاب مستطاب شاهنشاهنامه مشکین ختامه از نطق گهربار
فلک دانشوران و شمع انجمن دانایان ایران ملک الشعرای
خاقان میرزا فتحعلیخان متخلص بصبا مبنی بر فتوحات خاقان
خلد آشیان السلطان فتح علیشاه قاجار پادشاه ایران در محاربه روس
و روم و خراسان و افغانستان وغیره بسعی و اهتمام کمترین بنده درگاه
شاهنشاه جمجاه مالک رقاب گردون قباب ناصر دین حضرت ختمی
مآب میرزا محمد ملک الکتاب بزیور طبع درآمد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند آموزگار نگارنده نامه روزگار
نه بیننده او را و بیننده او دو بیننده را آفریننده او
ز دریای او ابر نم یافته وزان شاخ نسرین درم یافته
فروزنده آتش ازو یافت تاب هم از او گوارش گوارنده آب
کند جلوه زیب بالای سرو گزو مست و دیوانه گردد تذرو
ازو پادشاهان گرانمایه اند بتخت آفتابند و زو سایه اند
همه سرفرازانش در بندگی به بیچارگی در سر افکندگی
نه یزدان بود آنکه در وهم ماست نه یزدان که او بنده فهم ماست
بپرسش چیست این گنبد پیچ پیچ یکی پیسپرپای در پیچ پیچ
نه آزاد آید بجنبش درنگ نه این را گشاید ز پا پالهنگ
ز دریای جودش گهی خواستی ازان این نه ایوان برآراسته
یکی پویه در در نخستین سرای در آویخت هاروتیش را درای

سر آغاز هر نامه نام اوست همالش چو آغاز و انجام اوست
ز آب روان سنگ خارا کند ز خارا هم آب آشکارا کند
نسیم سحر عنبر آمیز ازو چمن را بدامان درم ریز ازو
بخاک اندر از دست پاینده گی بباد اندر از او شتابنده گی
یکی پرتو از او بسوی درست کزش از جان هزاران ستایشگر است
جهان پادشاهی سزاوار اوست زمین و زمان چاکر خوار اوست
دران بارگه جای پندار نیست که پندار کار زاد ران بار نیست
دران وهم و اندیشه را راه نی ز ذاتش بجز ذاتش آگاه نی
فلک از و جنبش آمد پدید نهاد زمین بر درنگ آفرید
ز پوینده گی و ز پاینده گی ندارند اندیشه جز بندگی
بهر برشده کاخ سازنده ره بندگی را نوازنده
دو یم از دو پیری برآراسته که از نام او دفتر آراسته

زهر سو بسی گوسپندان دران
بران سبزه نرم و نازک چران

در آن دشت پهنا و دلپذیر
همی راند خیلی ببالا و زیر

بسی شرزه شیران فولاد چنگ
بفرمان خسرو میان بسته تنگ

بناگه ز یکسوی گرگی بله
بچنگال قوچی ربود از گله

کزینسو جهاندار شاه بزرگ
روانکرد شیری بشاورد گرگ

بچستی همان شرزه شیر دلیر
فرو کند کرکینه گرگ پیر

چنان دید دیگر کزان مرغزار
بکلگشت باغی فتادش گذار

بسی سرو سوری و سنبل دران
بسی سبزه و لاله و گل دران

زهر سو پرافشانش بر شاخسار
بسی کبک و تیهو و دراج سار

برآورده مرغوله مرغان باغ
هزارانش ایمن ز غوغای زاغ

که ناگه یکی بوم مردار خوار
بمرغان آن باغ گشت آشکار

ازان نغمه سنجان بنیروی چنگ
فرو ریخت بال و پر رنگ رنگ

جهاندار گیتی چو خسرو توان
دران دلکشا باغ هر سو روان

بدست اندرش شاهباز سفید
جگرگاه آن بوم برهم درید

درافکند آن باز را شهریار
پی صید آن بوم مردار خوار

بچالاکی آن شاهباز سپید
جگرگاه آن بوم برهم درید

بچنگال زد چاک بر سینه اش
درافکند بر خاک از کینه اش

که ناگه برآمد خروش خروس
هم از درگه شاه آوای کوس

برآورده دارای بیدار بخت
سر از خواب نوشین بزرین تخت

در اندیشه از بازی روزگار
که دیگر چه نیرنگ بندد بکار

و یا دیو دارون چو موج سراب
بدستان برآراست نقشی بر آب

ز رادان بیدار دل خواند پیش
گروهی که از خواب دوشین خویش

که این زال پتیاره کوژپشت
چه اندیشه دارد ز نرم و درشت

نخستش سراسر بجان آفرین
برآراستند از جهان آفرین

وزان پس دل اهرمن کاستند
بسی فال نیکو برآراستند

بدار استخنها دل آرا زدند
بهم دابران خوب مردا زدند

نشسته جهاندار بر تخت زر
بزرگان برش بسته زرین کمر

نوازندگان چنگ رامین بچنگ
ز رخ ارغوان باده گلنار رنگ

چو اورنگ زرین برآراست شاه
باورنگی آراست گوینده راه

بهر سو پری پیکری ماهوش
ز ترکان ترک و ز خوبان کش

همه دست افشان همه پایکوب
ببالای زیبا و دیدار خوب

ولی آنجهاندار پاکیزه کیش
در اندیشه همواره از خواب خویش

بلی در جهان جز خداوندگار
نباشد غم بنده را غمگسار

وزیر گرانمایه بهنر
ز سلطان بسلطانی آن نامور

همه گنج خسرو بدست اندرش
بتن جان خسرو پرست اندرش

بروشن روانی ارسطوی عهد
بجان اندرش مهر گسترده مهد

دلش گنج راز جهاندار شاه
زبخشش شاه را زیور بارگاه

بهرای خسرو با دورای زن
نیوشیده زان رای اعظم سخن

مراو را سزد ماه و خرگاه ماه
یکی پیشکار و یکی پیشگاه

نیاز جهانی بدیدار او
نظام جهان روز و شب کار او

پژولیده خاطر درآمد ز راه
زمین بوسه زد پیش دارای گاه

که شاها ستاره ترا بنده باد
سپهرت بفرمان سرافکنده باد

بخرگاه هست ای زیب دیهیم و گاه
نیفروزد از آسمان مهر و ماه

ز ارمن که ملکی است آراسته
ز رشک زمینش آسمان کاسته

چو شیرین هزارش بت سنگدل
ز شیرین لبانشان شکر تنگدل

گروهی بدرگاه شاه آمدند
بدرگاه شه دادخواه آمدند

بفرمان دارای فریادرس
وزیر گرانمایه دادرس

بخرگاه خسرو درآورد شان
بتن جانی از نو درآورد شان

بگفتشان یکی نامه دردناک
ز جانهای سوزان ز دلهای چاک

بران دود ده از دود دلهای ریش
تیازی دران چون جگرگاه خویش

بر آن نامه از خامهٔ سوگوار | ز شنگرف خون شهیدان نگار | در آغاز آن نام یزدان پاک | نگارنده صورت از آب و خاک

ازان پس در آن نامه از خون دل | نوشته بسی قصهٔ جان گسل | پس از حمد بر شاه فرخنده کیش | سپاسی چو نوشین نیازی چو نیش

که ای زیور تاج و زیب کمر | جهان را جهان داور دادگر | ز دادت جهان باغی آراسته | که از خار بیداد پیراسته

بهر دادخواهی تویی دادرس | بفریادخوان بر تو فریادرس | تویی دادگر داور بی همال | تویی بر رعیت رعایت سگال

سر دشمنانت کشان سر مباد | سر خیره ات را جز افسر مباد | بتفلیس از ور بریو و فسوس | سپاهی برآمد ز سالار روس

بآیین مردان بازارگان | ببازارگانی بسی کاروان | بسالی سه چار این پندار شوم | ببازارگانی در آن مرز و بوم

ازان پس در حیله کردند باز | در اندیشهٔ دور و فکر دراز | که ما ملک گیریم و کشورگشای | بجنگ اندرون که در رزم آزمای

همه زرد مویان آتش نهاد | ز مردمی و ز خیم ناپاکزاد | همه دوزخی شد و افروخته | بشد همی جهان سر بسر سوخته

نه فکر زیانش نه سودای سود | همه چهره و چشم سرخ و کبود | تو گویی بنیرنگ صورت نورد | بشنگرف زد نقطهٔ لاجورد

نژاد از یکی مادر و ده پدر | زهی پاکزادان والاگهر | نه بینند از خار خارا گزند | خسک پیش تنشان چو چینی پرند

تو گویی که دادار جان آفرین | کزان بر بشاه جهان آفرین | تن و جان شان از آهن آراسته | فزوده بتن از خرد کاسته

نه بر رای خود با کس آهنگشان | بگفتار کارآگهان جنگشان | همی خوار دارند رزم شهان | نظرشان بگفتار کارآگهان

شرسنار و دلشان نگردد نژند | چو از تیغ دارای پیروزمند | چو از کار تفلیس پرداختند | سوی گنجه رایت برافراختند

بدستان گرفتند مر گنجه را | بیغما گشادند سر پنجه را | بیزدان پرستان نهادند تیغ | ز یزدان نکردند شرم ای دریغ

بریدند هر نسل بابک نگین | نهادند در ناف ماک جنین | درآمد بهر پرده بی پرده‌ای | بهر پردگی پرده در پرده‌ای

چنان گردش گنبد لاجورد | ز خاکی نهادان برآورد گرد | کزین بوم ویرانه بومی نماند | که بومی تو اندر بران نوحه خواند

یکی آتش کین برافروختند | تر و خشک آن بوم و بر سوختند | نگهبان نهاده ز روسی هزار | بگنجه درون در چو در گنج مار

وز آنجا در اندیشهٔ ایروان | ره قیردان بسته تا قیروان | ترا داده کشور خدا ای خدای | خدا را بکشور خدایی گرای

نهاده مر این لشکر شوم پی | پی هر ز ایران درین بوم پی | ببخشای بر ما که درمانده ایم | بدرماندگی مر ترا خوانده ایم

تو جان جهانی ز جان آفرین | که بادت ازان بر روان آفرین | ابر آفرینش ازان برتری | که باید بتخم آفرینش خوری

درفشت ز ماهی برآمد بماه | ز سر تا بماهی تویی پادشاه | ترا جلوه گر عرصهٔ نه سپهر | یکی گوی در خم چوگانت مهر

ز چتر آفتاب سپهرت بتاب | کیانی کلاهت بر از آفتاب | از اختر سپهرت بر درگهت | جرس بند هارون لشکرگهت

گشایی اگر خشک برقاره سنگ | بدری دل سنگ خارا بچنگ | نیاورده از بهر بازو و یال | خدایت نه کیهان خدایان همال

بیزم اندرون آفتاب کرم | برزم اندرون اژدهای دژم | سلیمان در آسمان کشورا | فریدون فر آفتاب افسرا

چو شاهیت بخشید یکتا خدای | ببخشایش ما یکی بر گرای | سراسر چو آن نامه خسرو شنید | چو سوزنده آتش دلش بردمید

زبانی بگردار شیر دژم — دران انجمن بر نیاورده دم
بباریدی از هر نگاهش شرنگ — درون جفت کین و برون با خدنگ
نه بیم جهانسوز شاه جوان — تو گفتی گسسته روان گوان
دو بنبیده شان دو شخ بسد کام — زبانها همه کرده پدرود کام
بلی چون شود خشمگین پادشاه — هراسد چو مردکنه بی گناه
پس آنگه بگردان جهاندار جم — از اینسان بگفتار بگشاد دم
که از این سپس تخت زین آورم — بجان رامش از دشت کین آورم
ننوشم می سرخ از دست کی — که به خون بدخواهم از سرخ می
در دشت پر تیغ و گرز آورم — گوان را بپولاد برز آورم
بجویم بارامش خویش جای — بجز لیشت بوران پولاد خای
ابر پر عقابانم نای و نوش — کنم جفت پر عقابان بگوش
گر آرند بر پر سیمرغ پای — به بیگاه او گر گزینند جای
بچنگال این مرغک چار پر — شوم شان بمیدان کین جانشکر
نمانم که لاید سگ خیره خیر — بوشیره به بیگاه درنده شیر
ازین پس ز تاریک گرد سوار — کنم کوه و هامون چو دریای قار
بزرگان همه داده شمشاد خم — که شاها روانت مباد دژم
بکوشیم و دیوان به بند آوریم — سر روسیان در کمند آوریم
بنیروی بخت جهانشهریار — گرایم از آنگونه در کارزار
که بهرام ترک از بر آسمان — تیاره گذر گرد از بیم جان
سبکبار سرشان نگون آوریم — بهامون همه رود خون آوریم
ز گفت دلیران جهاندار کی — انوشه درآورد لشکر به ری
به بهمن مه آنشاه بهمن گهر — پری خواند لشکر ز هر بوم و بر
ز هر جا چو دریای جوشان سپاه — سوی ری گرایان بفرمان شاه
دران بوم و بر تنگ دشت فراخ — ز شیران و پیلان با یال و شاخ
تو گفتی که جوشنده دریای نیل — نهفته چو جان در تن زنده پیل
و یا شیر از بند گشته رها — بتن در نهان جان نر اژدها
همه تن بدرع سیاوش نهان — در آهن چو سوزنده آتش نهان
بفرمان دارنده تاج و گاه — در گنج بگشاد گنجور شاه
با یوان خسرو کشیدند زر — شده توده زر گنجور شید بر
دگر سوی از رزم خواسته — کسی پیشگاه شد آراسته
وز آن پس سر دهقان خواند پیش — گسارندگان غم رنج خویش
بگفت ای خنک روز آن نیکبخت — گزین گونه دارد پرستار تخت
همه جنگجوی و همه یارمند — همه با کمان و همه با کمند
شهی را که زینگونه باشد سپاه — سرش راز گوید بخورشید ماه
بدنبال و چنگال شیران همه — نه در دشت کین شیر گیران همه
ز پشت پدرتان مرا زاد لی — بهار روانتان بنیاد دی
کنون کینه گنبد لاجورد — برانگیخت بازیچه از نورد
که دریای خونزان بجوش آورد — در دشت بیجاده پوش آورد
دگر باده این پیر دهقان کهن — درختی بر آورد زین باغ سر
که از خنجر و تیغ برگ آورد — همه برگ آن بار مرگ آورد
پی کام گوران تا خون خرام — نهادند در بیشه شیر کام
یکی باغ پر سبزه دیدند خوش — ز دود آن سبزه نرمشان رامش
گر ازان از آنند سر و دلیر — کشان آگهی نیست ز آهنگ شیر
دران بیشه چون باندی امشان — زیان دیده پیش از تک کامشان
دلیران همه برده پیش نماز — که ای شیر دل شاه گردن فراز
همه بندگانیم فرمان پذیر — پذیرای فرمان ز برنا و پیر
نفرت دم اژدها بسپریم — بچنگال کین چرم شیران دریم
تو بر تخت شاهی روانشاد زی — ازین در روان از غم آزاد زی
بگردون یکی رستخیز از زمین — برانگیز از جنبش آستین
بسی آفرین خواندشان شهریار — بسی گوهر افشاندشان شاهوار

بر دوران

شبیہ ولیعہد عباس میرزا

وزان پس منوچهر نوخواسته
ولیعهد خود و پور آراسته

نوآیین جهاندار عباس شاه
بچهره و بهالا چو دارای گاه

شهنشاه دین پرور و رزم ساز
که دنیا و دین وار دارا طراز

برخود نشستن خواند و گفت ای سپه
تو باید سراپای کین تا ی کوس

قبای تبادی برای زریر
بجنگ گرازان گرازی چو شیر

بهاری وران دار و پر نبرد
زنی آتش ای پور پرخاشجوی

ز البرز که تا در ایروان
سپردم ترا ای نبرده سوار

ز قاجار فرخ سلیمان کرد
هماں تهم پهلوی زابلی

سپردم بهمت راد و دستور پیر
کرانیش برانگیز و از آتش آب

چنین از سپهدار و مردان نیو
باندیشه هر کاری آغاز کن

گرانمایه شان از هنرپروری
هم آراسته دارای بیدار مغز

که این پور فرخنده نوخواسته است
که بسیار دانست و کم روزگار

سپردم بیزدان روان همه
پرستنده جان بیالا خویش

بهاران چو از باغ چون شد گیاه
هوا را چو دریای قیر آورم

اگر سختی نخیزد از روزگار
همه رنجهان راحت جان شود

هم از گفت فرزانه دارای نیو
همی تو ده بر شید زناهی بماه

سپهبد بخرگاه شاهنشهی
به پدرود خم داد سرو سهی

وزان پس گرانسید با انجمن
ز ایوان بخرگاه زرین رسن

شهران بکردار نراژدها
بهم کرده از بند دیوان رها

ورود دشت پر بانگ شیران نر
بخورشید بر میچه افراخته

دراهن بسی کوه چنار انهان
نه بر زمین جهانی دراز خشم و کین

سواران لشکر گروها گروه
ابا لشکری کشتن آراسته

بفرمان شاهنشه از مرزری
که شاهی چنین باید برکه خواست

چراهمن نیم زنده تا جان خویش
بپاداش آن بخشش پاک چهر

بزیر پیش جان فشانی کنم
شود از جهان افسر خم نیاز

روانه کردن خسرو صاحبقران ملکزاده غازی عباس شاه را بناورد سپاه روس

بهالا و چهر تو نازان پدر
همیدون بناورد گردان زبر

زدرع سیاوش دهی زیب بر
ز ایوان بمیدان گرائی دلیر

ز دریای خزران بخورشید گرد
بگردان مشکل ور واب سوی

کنی خون چو دریای خزران
که یارم ز جنگاوران سی هزار

ابا نامداران با دستبرد
خردمند فرزانه مهدی قلی

که هم پایمردست و هم دستگیر
بهر سختی از رای او سرمتاب

سپاه تو آراسته کیهان خدای
برای همه کارها ساز کن

که پرمایه مغزی است در هر سری
بگردان زنا و روبس آز مغز

بنو خانه زین بر آراسته است
بهر کار باشید شان آموزگار

بداد ار جان پاک جان همه
هشیوار باشید در کار خویش

من از پی برانم بهامون سپاه
زمین را همه پر ز شیر آورم

نوندی بهانید زی شهریار
چو اکنون شوم سختی آسان شود

ززرین در اکوه در پرغریو
کشیدند هر سو خورشید بماه

لشکر کشیدن ملکزاده غازی عباس شاه باهنگ نبرد سپاه روس

ز شیران نهفته همه کوه و در
سر کاویانی درفش افراخته

بجنبی ز کرد اشکار انهان
دلیران چو شیران نشسته بزین

چنین در نشستند هامون و کوه
نوآیین جهاندار نوخواسته

به بر درع زرین اندر آورد یلی
ز ویکر سرا جان تقیدا کاست

فشانم برین شاه پاکیزه کیش
همش تخت شاهی سپار ظهر

بجا باید از آن زندگانی کنم
بهشتی زرین سالیان در آ

مگر این زمان کاینچنین شهریار
ببر چرخ در رامد چو خرم بهار
خنک بخت آن مرز کاین مرزبان
که سرو بن سایه گستردران
زجان باد جاوید پیرایه اش
که آسایش اندر جهان سایه اش
چو دریا گذشت از ارس پورشاه
برافراخت در ایروان بارگاه
وز آنسوی مارهی که کینه خواه
که اینچدر آمد بروسی سپاه
شد آگاه از لشکر آرای نیو
که شد پیش و بزبد آرای نیو
سران سپه دژکو و شیرزن
پلا دو اباشیف لشکر شکن

اگاهی یافتن اینچدر روس از آهنگ لشکر آرائی ایران و عباس شاه غازی

گر بکین یل با گرستین کو
بروسی سپه روز کین پیشرو
پس اینگونه گردان با یال و سفت
برخویش خواندان بداندیش گفت
که آهنگ ز ایران سپاهی فره
با بر و در آورده از کین گره
بآهنگ کین کردن افراخته
بگردون کیانی درفش آخته
که از دم پسید آموزگار
جوانان رهند از بد روزگار
همه زردمویان بآن دیوچهر
بگفتند کای پست پشت سپهر
بکین خواستن استین برزنیم
بایران زمین آتش اندر زنیم
چو بشنیدان بدکنش این سخن
روانش چنین گفت با انجمن
گزین گفت بیهوده دم درکشید
بدین مرز آهسته باید چمید
که دارند شیران بایران کنام
به نبگاه شیران مجوئید کام
باندیشه کوشید در جنگ شیر
نکوشید بر مرگ خود خیره خیر
نه ایران بود این زمین خراب
نه در خاک این خفته افراسیاب
همان کشور است این بر و بوم خویش
کش اشکری گشته ضحاک کیش
چو گشتند هشیار زاندرز وی
دلیران بهامون نهادند پی
زمین شد زعراده پر آسمان
خرامم همه بر آهنگ جان
شده خاره در زیر کالسکه چاک
زمینهای سخت آمده چاک چاک
بیابانک تیره همه کام زن
نهفته زمین در پی آهرمن
چنین شان بهامون شتابنده تنگ
باین گرایان بآهنگ جنگ
بگنجه سوی ایروان آمدند
دران بوم و بر بارگه برزدند
بفرمان آن دیو ناپاک کیش
ز آهن دژی کرده برگرد خویش
رسید آگهی زان بعباس شاه
که شد کوه و هامون نهان از سپاه
زروسی سپه شد جهان پرغریو
گرفته در و دشت بسیار دیو
بسی ژرف دریا ز آتش بدشت
بجنبید و موجش ز گردون گذشت
همه دیوساران نیرنگ ساز
همه چون گرازان جنگی بگاز
سراسر لبان هیوتان مست
چو گردنده گردون بکین چیره دست
چو بشنیدان شیر تابنده روز
ز آهنگ دیوان گیتی فروز
برافروختش رخ زشادی چو مهر
برافراختش سر بگردان سپهر
همی کرد بر هور خویش آفرین
که از پاک یزدان بجستم جز این
چو فردا فروزد خور از خاوران
من از نیروی داور داوران
گرایم بمیدان آن جنگ جوی
زبانه گرا در ورآرد بروی
نگهبان بگرد سپه برگماشت
بهر جانبی بر یزک بازداشت
چنان چون جهان خورده کارآسنو
هشیوار دل بود و دانیک و با
بیا ساقی آن ساغر لعل رنگ
بمن ده که بر ساغرم خورده سنگ
ازان می که گر آب از وچیند آب
فروزد زمهر ژاله آتش افتاب
بمن ده که فرخ همایم توئی
په تیمار رامش سگالم توئی
سحر که چو دارای زرین شام
برآمد برین ابلق سیر کام

جنگ کردن نواب کامیاب عباس شاه غازی با اینچدر روسی و شکست خوردن او از سپاه نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن

شب و روز پرچهره شد پرده پوش | با هر لبنی چهره آمد سروش
ملکزاده عباس شاه سترگ | ولیعهد و فرزند دارای ترک
بپیرایش آن سرافراز سرو | دلیری و رادی پرافشان تذرو
جهان کهن را جهاندار نو | سپه را بفرمان شه پیشرو
یکی آفرینش چو تابنده شید | ز چهرش همه فر یزدان پدید
پدر و دل شیر از خشم او | ولی شهر کین چهره و چشم او
فروزان بچهره دار تابنده ماه | برازنده اش کیانی کلاه
برزم اندرون شرزه شیر یله | بخشم اندرش شرزه شیران کله
خدنگش سپر سفته بر سفت مهر | سپر پیش افگنده گردان سپهر
چو بر کوه کامزن پاره ایست | چو روشن سروشی به پتیاره ایست
بمیدان رزم او چو گردش کند | تبار و نماک دم ز گردش زند
دل و سینه و برز و بازو فراخ | ز هر دلیش بیخ و ز راولیش شاخ
کشاورز آن سرو نو خاسته | چنینش درین باغ آراسته
بکشتی سهی سرو بفراخت راست | سلیح نبرد از پرستار خواست
ز تولی گزین پور چنگیز ترک | رسیده بآن راه سرو سترگ
خدنگ وش آهنگ جوشن گذار | بران چون سنجار ایکی خشک خار
یکی گوهرین خنجر آبگون | ز خون بداندیش عناب گون
بهر داوری در کف داوران | دریده جگر کاه گند آوران
همالنسوز تیغی چو برق شگرف | گزان سوختی موج دریای ژرف
ز ان خسروان یافته تاج و تخت | وزان فتنه در خواب بیدار بخت
یکی نیزه اژدها فش گزید | گزان اژدها را جگر بر درید
رسهای آن نیزه سرفراز | ز کار جهانی گره کرده باز
دگر کس شکار و دو زاغ کمانش | خدنگی وش آهنگ برق نمانش
بهر سو دبر بارگی زین نهند | بهر باره هرای زرین نهند
بکوفت کای پیر بیدار دل | من اینک بپولاد آهن گسل

دو دریای لشکر درآمد بموج | روان سوی هامون سپه فوج فوج
سهی سرو از جویبار مهی | همالش نه در باغ سرو سهی
هشیوار و دانا توانا و گرد | بپوشش خورد سال و بهش سالخورد
برزم اندرون کینه پرور سپهر | ببزم اندرون ماه خورشید چهر
همه نغز و شایسته گوید سخن | بدیدار تازه بدانش کهن
ببالا و از چهره آراسته | جهان را منوچهر نو خاسته
همه برز و بازوی او زورمند | جهان بین خسرو بد و فرمند
برارد چو چاچی کمان از کمین | درارد بلند آسمان بر زمین
ستانش بچرخ دون برآورده سر | سراسر انجام از و جلوه گر
برارد چو آن کوه دریا گذار | برانگیزد از موج دریا غبار
یکی سرو بن بر یکردونش سر | ز روشن ستاره برآورده سر
بسی برتر از آسمان پایه اش | جهانی برآسوده در سایه اش
بآهنگ جنگ صف آرای روس | بپا برانداورده آوای کوس
یکی جوشنش بود گوهر نگار | نگارنده و از دو آهن فشار
چو بر بیان ان گوز ابلی | فروبانده زان خنجر کابلی
تن آراست زان خسروانی زره | چو گیسوی ترکان گره بر گره
درافشان بچهره دار خورشید و ماه | نیامش دل بدسگالان شاه
بپیروزی ان شعله آبدار | بزرین کمر بر سر و استوار
تفی کز رسد زان بدریای آب | کند دود ان تیره گون آفتاب
میان را بدو داد فر و شکوه | درآویخت نز اژدهای بکوه
ازان مار ماهی و مه دادخواه | دمش در بماهی و مشش در بماه
کمان و کمندی بباز و چنگ | چو ابروی ترکان و گیسوی تنگ
بپولاد روشن تن شهریار | شد آراسته از در کارزار
ببند بر سپیردان یل کاروان | بدیرینه دستور بیدار دان
بدرعم دل لشکر آرای روس | بپا برانداز رم غو نای و کوس

تن بدسگالش بسا هم بکرد ... بنیروی کوه هامون نورد
ازان آبگون تیغ آتش فشان ... ز دریز سطر آن نمایم نشان

بسی شاه برنا دل شیرگیر ... نیوشیده اندرز دستور پیر
یک امروز باش ای جهان شهریار ... هشیوار و بیدار و دانای کار

ملکزاده را گفت دستور پیر ... که بادت تن پیل و چنگال شیر
درین رزم یزدان ترا یار شد ... نژندی مبادت ز چرخ بلند

که این روسی بدگهر سرکش است ... حصاری ز آهن درو آتش است
بآتش فشانی برآر دو دست ... که پایاب دارد بر پیل مست

ابر موج دریا که آرد گذار ... برانگیزد از قعر دریا شرار
به پرخاش تنین سوزنده دم ... فروزد جهان از فروزنده دم

بسی آتش افروخته در بر دوم ... بسی سوخته روم را مرز و بوم
گراز نیست دندانش سندان گذار ... بدندان ز سندان برآرد دمار

بهامون هیولی است با غول دیو ... چوران هیولش دو بازو سطبر
چو عفریت جوزن ز اریشیاه ... همی بارد آتش ز ماهی بماه

برزم اندرون ان دژ آگه گراز ... همی چرم شیران بدرد بگاز
بگرداند ار آرد بروز نبرد ... پلنگان روس و نهنگان ارد

چو آتش شرابی بجام اندریش ... زدان گر ازان کبابی برش
بگیتی از ینسان خورش یافته ... چنین پیکرش پرورش یافته

باد داد پاسخ که ای راد مرد ... ندیده جهان چون تو آزاد مرد
ز رایت جهان ایمن از دار و برد ... سنانها ز کلک تو زنگار خورد

برانگیزی از خامه هنگام کار ... ز دوزخ زلال و ز دریا شرار
چو باراهی اعظم شوی رای زن ... برای ارسطو شوی پای زن

کف موسیت جسته پرتو ز رای ... بهاروتیت بسته هارون و رای
اگر بود دی آصف درین روزگار ... شدی پیشگاه ترا پیشکار

برآری بنیروی رای صواب ... ز سوزنده آتش گوارنده آب
چو نیرنگ تدبیر بندی بکار ... گشائی بود گرچه روئین حصار

اگر یار باشد خداوند پاک ... ز سوزنده آتش مرا نیست باک
بنیروی دادار داد آفرین ... گراز با پیاکانش باد آفرین

گراز پیش دستان کین ساختن ... نمایش آئین تیغ آختن
همه برز او نرم سازیم بگرز ... بخواری بمانیش برخاک برز

جگرش از تف تیغ بریان کنم ... برو مهربان مام گریان کنم
بیندیش بر من نوای سالخورد ... که تا مرگ نامد فراکس نمرد

چه در مهد زرین چه در کارزار ... که پیتاره مرگست روئین حصار
نگهبان مرد است هم مرگ او ... نه سود دهد جوشن و ترگ او

بگفت این و از جا برانگیخت رخش ... بهامون در آمد یل تاجبخش
بفرسود تا لشکر کینه جوی ... گراز ان بهامون گذارند روی

دران کوه و هامون گران تا گران ... رده برکشیدند کند آوران
سران سپه را ملکزاده گفت ... که مردی باندیشه دارید جفت

سپه کش نباید سبکسار مرد ... باندیشه باید بسی کار کرد
سبکسار را کار کرد تباه ... بویژه زدارای دیهیم و گاه

که این بدگهر مرد ناپاک زاد ... جهان سوز بر قیمت آتش نهاد
برزم اندرون هست بیچاره ... همی سازد از جادوئی چاره

خروشان یکی ابر الماس گون ... بگردون برآرد ز دریای خون
وزان آتشین مهره بارد تگرگ ... بشاخی نماند درین باغ برگ

یکی حقه بازیست نیرنگ ساز ... شود زاهنین حقه چون مهره باز
دوان ریز و سپند در نطع کین ... فشاند بسی مهرهٔ آتشین

به تنها ازان مهره آرد گزند ... روا نه برآن چون بر آتش سپند
یکی رزم سازید چون پیل مست ... ابر پیل پایان برآرید دست

جهان تیره در چشم پیل آورید ... روان خون چو دریای نیل آورید
دوالی یلان سار آرید نال ... بنیروی بازو بخشم دوال

روان شدن لشکر ایران

بخنجر زبانی از خیزرانی سنان
بجوشید از آهنگ آهنج جان
به تنهای شیران پرخاشجوی
سر از درع آهن برآورده موی

دم آهنج شیران دژخیم چهر
کمر بسته مر کینه را چون سپهر
بخوری همه خورده شیر پلنگ
زره دار پیشان ناف تا با بجنگ

روانشان پرخاشنا وردیا
همه جهدشان عهد کازندار
نهنگان را دو پلنگان زرو
بشمشیر جالیکرم راد و دو

همه درع برکستوان شان پرند
و سیفور چلیپی به تن شان گزند
همه راستش کاخشان دشت جنگ
همه نعره کوس شان بانگ چنگ

هوا گشته از گرد دریای قیر
نهنگان دران خنجر و تیغ و تیر
سپهکش دلیری سلیمان بنام
زپیوند شاه سلیمان مقام

ابر میسره رزم را ساخته
درافشان درفشی برافراخته
فروزان بکردار آذرگشسپ
دران تیره هر سو همی راند اسپ

همیگفت کای شیرمردان جنگ
بکوشید کای شیر پولاد چنگ
برادر ده شاه مهدیقلی
جهان را یکی رستم زابلی

ابر میمنه در صف آراستن
چو نر اژدهای بکین خواستن
همه نعره برزد بکند اوران
که ای چیره دستان بگرز گران

تن و دست یازا نمایید رزم
بریزند بر خاکشان خون گرم
ملکزاده با چهر افروخته
جهان اژدهافش بدم سوخته

بقلب اندرون همچو تابنده شید
بهر اختر کاویان برکشید
امیر جوانشیر ابوالفتح خان
برزم اندرون شرزه شیر ژیان

به پیشش کمربسته چون بندگان
بجنبش دستها چون پرستندگان
دلیران قاجار از پیش و پس
برآورده آوای هندی جرس

بپرخاش جولی همه تیز چنگ
بهنگ نهنگ و بچنگ پلنگ
چو اشچندرش دید در رزمگاه
بگردون برآورده تیره کلاه

عجب ماند و برخویش لرزید سخت
ز هیبت چو از تند بادی درخت
ز روشن روانان پرخاشجوی
پراندیشه شد جان تاریک اوی

همیگفت با خویشتن در نهفت
که بیدار بخت اندرین کار جفت
جهان تیره گون شد بچشم اندرم
پی افکند در آسمان اخترم

مرا نیست در رزم پایاب وی
ندانم قضا هر چه بنوشت پی
شمردم مراین را یکی انجیر
فکندم روان خویشتن را دلیر

چواکشدم بود دریای ژرف
فراوانش گردابهای شگرف
دران در نهنگان دریا خروش
همه آهنین چنگ پولاد پوش

ازانم امید رهائی نماند
روان مرا دوستانی نماند
ندانم زمانه چه نیرنگ زد
که بر شیشه هستیم سنگ زد

یکی انجمن از سران پیش خواند
ز هر در سخنها باندیشه راند
که این لشکرارای ایران بود
گزین پور دارای کیهان بود

جهان خسرو لشکر آراست این
بهین گوهر درج داراست این
یکی برشتابید و جنگ آورید
بجنگ دلیران درنگ آورید

ز آهن بهر سو دژی برکشید
دران دژ خروشی چو تندر کشید
ز تنین آتش دم روی تن
فشانید آتش دران انجمن

بگردون برآرید آتش شرار
که از آتش آرید آبی بکار
دمی گرز پرخاش پیچیم سر
اگر پیل مستیم وگر شیر نر

بیک پیل با رزم دریای نیل
لبانیدمان تن چو دریای نیل
بگفت این و قانون کین ساز کرد
بگیتی در جادوی بازگرد

بپرخاش ژولیده مویان روس
بنالش درآور و غرنده کوس
همه دیوساران جادو سگال
زروی و ز آهن بر و بند و یال

بکف ز آهن اورده ماری شگرف
دهان برگشاده چو غاری شگرف
دران بر پهن دانه ریخته
ازان آتشین لاله بشکفته

بهر لاله چون یکی بید برگ
دو بیننده نرگس عیان دیدگر
کشیده ز هر سوی عتراده
برش کوه جودی کم از جاده

بگردش چو این نیلگون آسیای
برآمیزد از دود و آتش ز دم
همه گرسنه گرگ آشفته سر
بقلب اندر اشجندر تیز چنگ
بدو لیش پهلوی کرگین کمر
تن و جان چو سندان آهنگران
ابر سینه دژکو جنگجوی
لوند و بکردار البرز کوه
ز هر دو سپه گشت گردون گرای
بهر سو ز الماس پیروزه رنگ
جز نکیدن گرزه کاوه چهر
شده بسدین چهر گردان روس
پلنگان گرگ و هژبران ترک
یل اشجندران برق گیتی فروز
همی برق جانسوزان سر زدی
ز آهن چو ان آتشین باره دید
چو آن مار راجفت جراره کرد
برآورد تیغی چو سوزان شرر
ازان جانوش سر بسر سوخته
بهشتی بکف تیغ دوزخ نشان
گرازان ز شیران گریزان شدند
پراکنده شد تیره روسیان
فقد رمایه ز ایشان ازان رزمگاه
چو ماران ز دل ناله برداشتند

ازان کوه خارا شده سرسه سای
شب تیره و روز روشن بهم
دریده جگرگاه شیران نر
چو غران پلنگ و چو پیچان نهنگ
کشیده بشمشیر خطی بزد
نفرساید از تنگ آهنگران
چو جنگی پلنگان دژخیم روی
ابر میسره با الالی گروه
غو کوس و آوای هندی درای
همی سخت پیچاده در دشت جنگ
دریده دل شیر گردان سپهر
ز شیران گرگان زمین سندروس
دران ترکتازی چو در گله گرگ
ز دود شرربا شب آمیخت روز
بسی را بجان آتش اندر زدی
بگیتی تو قربان و ترکش کشید
بسی رخنه در آتشین باره کرد
برانگیخت پری برآورده پر
ازین دیده و دل برافروخته
بزد بر سران برق آتش فشان
بره اندر افتان و خیزان شدند
گرفتند مطرلیس ترطوسیان
کشیدند خود را برومی سپاه
ز بیم آتشین مهره بگذاشتند
لفن مرز بر زغن یافتم

بران خفته از روی تنین تنی
ازان روز و شب کش برآید لب
ببالا دراز و ببازو ستبر
چو عفریتی از روی و آهنش برز
فزو تر گران جانی از آهنش
ازان سخ زنبور هنگام قهر
چو سوزنده آتش برافروخته
ز پرطاس هر سوی بتیاره
دران رزمگه دود قطران سلب
هوا گشت از دود چون پر زاغ
ز پرنده دیوان دران وادی
بکین خواستن گرزهای گران
ز پرنده تیران دران رزمگاه
بهر سو چو عفریت قاروره ساز
جهانسوز شهزاده عباس شاه
بهانی بکردار ماری دوسر
بسی اژدها اندرا بیچاک
ز هرای آنهر پوشیده چهر
و خنزانیان گشت چندان بکین
ز آتش بسی لاله زان بردمید
ز جنگی سواران به پیچید رو
شکسته سلیح و گسسته دوال
سراسر بیک بیره گرد آمدند
ز نهصد فزون گرد روی بکرد
گرفت از زغن مرزغن یافتم

پذیرنگ چون کاروان جوزلی
بسی نقب شود روز و بس روز شب
پرخشان همه رسته موی هژبر
ز آهن کلاه و ز آهنش گرز
چو تفتیده آهن روان در تنش
بسا توشها شد گدازیده زهر
با آتش فشانی جهان سوخته
زده پره چون آتشین باره
درانداده بر چهره روز شب
دران تیغ رخشان چو در شب چراغ
فرومانده از پویه پای پری
برآورده گردان مازندران
به پرندگان در هوا بسته راه
ز قاروره آتشین رزم ساز
چو شیر دژآگه دران رزمگاه
خدنگی چو جراره چیار پر
جگرزان گزانیده جراره چاک
بهر رای این جلوه گر چهر مهر
که دریای خزران شد از خون زمین
ز آذرگل از پویه اندر دمید
الالی و سنگ اور و آبسو
بهشته کلاه و فرو هشته بال
بران زاهنین مار پرچین زدند
درآمد وز ایران کم از بیست مرد

بیا ساقی آن جوهر رای و هوش
از آن می که جان را فزود و برای
فرومایه مردان چنان می خورند
سراینده دهقان گوهر فروش
سخن سر بسر راند از راستی
هران مهر و کین کز جهان خواسته
نرانند شان باره از پی سپاه
بغارتگری چون گشادند دست
دلیران چو شیران آراسته
بسی رزمه کالای زربافته
سران را بمغز اندر آمد غنو
همه خفته در خوابگاه پرند
ز بازو فروهشته پیچان کمند
گزیدند بر نیزهای بلند
اسیران بیاپور بارگاه
در آغوش آسوده شان بر پلنگ
ز شیران دل از رزم پرداختند
چو آگه شد آن دیو جادو گرای
بهر یک بزاری همی اندراز
همی گفت زین کوک تا رسید
بزیر اندر اندر دو شیران دلیر
ندیدم کسی را نخود هم نبرد
ندیدم سران برز و بازو کسی
اگر شیر جنگم اگر پیل زور
بزیر اندر اندر دو شیران دلیر

جنگ دوم اشپخدر روسی با ایرانیان در حالتی که سپاه ایران بعضی از غرور در سور و برخی از غفلت در باغ و بستان پراکنده بودند و پس نشستن ایرانی

نه مولی وران گژی و کاستی
چنین مرد گوینده آراسته
ز خدمت بنهضت گرفتند راه
برستند از آن روسیان زان بکشت
گرانبار از خرگه و خواسته
یلان و سران سپه یافته
گزیدند بر دشت کین بزم سو
شکر خوار شیرین لبی نوشخند
ببازی ابا زلف پیچ و بند
فتادند نازنینان مشکین کمند
دلیران گرفتار زلف سیاه
بشیران زده خواب خرگوش جنگ
ز آسودشان انجمن ساختند
که ایرانیان راست اینگونه رای
وزان کشتگان ازها گفت باز
ندانم چه تیمار بر مار رسید
چو شیری که گور اندر آرد بزیر
نخوانم تنی را ز مردان بمرد
پراندیشه شد جانم از وی بسی
بموری نگیرند مان از غرور
چو شیری که گور اندر آرد بزیر

همه راست آراست این داستان
که اشپخدر چون لشکر روس روی
نه بستند کند آوران راهشان
ز ناورد کتا به فرسنگ ده
بلشکر که خویش باز آمدند
روانشان بر آسوده ز آهنگ جنگ
تن و جانشان گشته رامش گزین
گره باز کرده ز بند زره
ز زاغ کمان زه گشودند باز
ز رامش بدل کرده کند آوران
بهر پرده بس روس در پردگی
بدان بدکنش مرد روباه باز
شب تیره تا روز گیتی فروز
یکی انجمن کرد از روسیان
بنالید از روزگار نبرد
بجنگ آوری نام کردم بلند
جز این آفرینش که در دست جنگ
هم اید رنوندی در آمد ز راه
شبیه با آهنگ روشن چراغ
نماند از دلیران تنی را درست
بسی دیده ام روزگار نبرد

بمن ده که دارم دلی پر ز جوش
نژادن کامد از مغز دانش زدای
چنان می گرانمایگان کی خورند
ز گوهر جهان را بر آهو و گوش
که گژی نزیبد بر راستان
ز پرخاش شیران پرخاشجوی
گرانان بیغمای خرگاهشان
سوی باز پس در نبستند ره
ز زر و گهر بی نیاز آمدند
به پیروزی از چرخ پیروزه رنگ
ز پولاد هندی بدیبای چین
زره کرده زلف گره بر گره
کمانکش ز ابروی ترکان بناز
عنان سبک با رکاب گران
ولی خواجه چو پرده پردگی
ز شیران ایران رسانند راز
برفتند و رامش گذارند روز
زعفریت خویان قرطوسیان
همی گفت سوی و همی مویه کرد
فراوان زمین دیده کردانگزند
بدرد دل کوه آهن بجنگ
مرا آگهی داد ز ایران سپاه
چو روشن چراغی بگفتشان ایاغ
جگر با شخجر بدریده جست
بسی را در آورده ام سر بگرد

بروم و بروس و بچین و بهند
بکهسار البرز دریای سند

جداگانه هر یک در اندیشه‌ای
نه جز رامش و رودشان پیشه‌ای

ز پرخاشجویان تهی بنگه است
از ایدر بدان بی نگهبان ره است

شبی بود تاریک چون روز من
سیه‌تر ز زلف دل افروز من

ز رای بداندیش شه تیره شد
ز تاریکی جان او خیره شد

از آن قیرگون شام تا چاشتگه
بکین خواستن در نشستند ره

برآمد خروشیدن نای و کوس
درآمد ز ره لشکرآرای روس

ندید از سواران ایران شهی
که پرخاش را بر زند دامنی

نه تنها همیخواست جنگ آورد
چو شیران جنگی درنگ آورد

ز دنبال آن خسرو شیرگیر
روان شیر جنگ و لاور چو شیر

کزین خارهای جگرکوش من
گزاینده نیش آمده نوش من

گرفتم که بر من بگیرد ز مهر
گرفتم که پوزش پذیرد ز مهر

برآرد سیاهی ره من شود
بچشم سیه روز روشن شود

به پیش پدر آن سرافراز شاه
ندانم چه پوزش برم زین گناه

همیخواست بر خویش خنجر زند
جهانرا بجان آتش اندر زند

بگفتار وانشان انوشه مباد
سخن‌تان جز اندیک توشه مباد

بفرمان دارای روشن روان
بدین داوری تنگ بستم میان

بدریای آتش ز دم خویش را
گسستم روان بداندیش را

بخنجر دریدم دل زنده پیل
زمین کردم از خون چو دریای نیل

همی نعره از خشم بر زد ز دل
برآورد پولاد آهن گسل

بهر سو یکی آتشین پاره دید
فراوان گراینده جراره دید

به تنها چو آن شیر پرخاشجو
به پرخاش روسی سپه کرد رو

رخ از کین چو برق بهاری بتافت
بسوی برادر بیاری شتافت

چو آتش شراری برافروخته
وزان در جهان خشک و تر سوخته

عجب نیست گر خورد سالست گرد
که باشد جگر کاو الماس خورد

شهی از طلایه نه فرد هیچ راه
پراکنده در باغ و بستان سپاه

بباید بر ایشان کنون تاختن
ز ایرانیان جای پرداختن

همه زآفرین پاسخ آراستند
بآهنگ کین خواستن خواستند

بخواب اندرون مرغ و ماهی شده
سپاهی نهان از سیاهی شده

نهان در سیاهی شده جرم ماه
و یا مهره در کام ماری سیاه

بوقتی که لشکر پراکنده بود
سرانرا بهی ساغر آکنده بود

شدا که ملکزاده آنگه ز راز
که شد چیره بر شرزه شیران گراز

خروشان و جوشان چو آذرگشسپ
بآهنگ کین خواستن خواست اسپ

برانگیخت تیغ و برانگیخت رخش
چو غرنده شد رعد و رخشان درخش

سری خشمگین با سران سپاه
بویژه بخاصان درگاه شاه

به پیش گرانمایه شاه دلیر
نهفتند تابنده چهرم بقیر

بگفتند بخشایم مهر او
چسان بنگرم زین کنه چهر او

روانش ز یزدان جبینا دچهر
که این دود ماند و در پاک چهر

چسان برفرازم بر شاه یال
چه سازم به بیغاره بدسگال

سرانرا بخشم آستین برفشاند
بهر یک شرنگی ز لشکر فشاند

نگر دید آزرمی از کردگار
روانم بیازم گر دید یار

بفرمان پذیری شدم پی سپر
گشاده دل و تنگ بسته کمر

گزیدم بجان رنجهای بزرگ
بکام نهنگ و بچنگال گرگ

ز رامش گزینان ایران سپاه
همه رنج من گشت یکسر تباه

نه خویشتن را بروسی سپاه
کسی را در افکند بر خاک راه

علم برکشیده ز ماهی بماه
گرفته همه کوه و هامون سپاه

گرانمایه شهزادهٔ خورد سال
محمدتقی خان برافراخت یال

شگفتی نگر کودک آمد دلیر
که نبود بجز بچه شیر شیر

بدریا اگر بچه آرد نهنگ
ز دریا شناسائی ندارد درنگ

بجوردی اگر هست کردنگرای
ز لیط بچه نبود شگفت آشنای

بر اشفت دستور روشن روان ‎ بچشم اندرش تیره گون شد جهان

ز رامش گریزان شروهش گرفت ‎ بهر یک ز خواری نکوهش گرفت

همی رخ خروشید و خائید دست ‎ لبی را ز کین کرد با خاک پست

که شهزاده اینک بچنگ اندر است ‎ هژبری بکام نهنگ اندر است

بران پاک گوهر گر آید گزند ‎ ز هم ریزد ارکان چرخ بلند

زند آتش کین جهانسوز شاه ‎ بدریا بماهی بگردون بماه

یکایک سران را بمیدان جنگ ‎ روان کرد دستور با هوش و هنگ

سران سوی ان رزمگاه آمدند ‎ بیاری بر پور شاه آمدند

بران کوه و هامون چو بشتافتند ‎ ز روسی سپه در سپه تافتند

به پیش ملکزاده با صد نیاز ‎ باندرز بردند یکسر نماز

گرفتند زان پس عنانش ز چنگ ‎ که باید درین کار لختی درنگ

کزین کارزارت رسد گر زیان ‎ شود داغ گون اختر کاویان

نماند ایچ زنده ز ایران سپاه ‎ تباهی در آید بدین بیم و گاه

شود تیره گون چهرهٔ آفتاب ‎ زمین بیدرنگ آسمان بیشتاب

سراسر سران اندران انجمن ‎ سه باره اش را شده بوسه زن

ز رزمش پی چاره با صد نیاز ‎ بلشکرگه خویش بردند باز

دران داوری چاره این بود و بس ‎ که سیلی دو ارند رخ بازپس

ز خرگاه و دیبا و صندوق در ‎ گرانبار کردند پیل و شتر

سوی بازپس راه برداشتند ‎ کهن خیمه چند بگذاشتند

به تیمار روشن دلش بود جفت ‎ شب تیره تا روز چشمش نخفت

لبی را بچشم اندر افشرد میل ‎ لبی را در افکند دریای پیل

نگفتی بگردان سخن جز بخشم ‎ برانگیخت باز هر آزرم خشم

چه بودی که گم بود نام همه ‎ سپه بود و پستان مام همه

همه رود و رامش برآراستید ‎ مرا نام نیکو به بد خواستید

مرا خواست فرزانه فرزند نیو ‎ بشرم اندرم پیش کیهان خدیو

گر آید بمینای هستیم سنگ ‎ ازان به که پیچم رخ از دشت جنگ

که بندد زبان بداندیش را ‎ نخواهم دگر هستی خویش را

پدر آن پلنگ اوژن شیرچنگ ‎ که گور دل شیر در چرم پلنگ

ز فرزند بشگفته باغش بسی است ‎ بخرگاه روشن چراغش بسی است

لبی باشدش سرو نوخاسته ‎ چه غم گر گیاهی شود کاسته

نپرسد چه رنج از نبرد آمدت ‎ بناوردگی تن بگرد آمدت

نگوید که از لشکرت کشته شد ‎ گران تن بخون اندر آغشته شد

چه گویم کزان دل برآسایدش ‎ چه پوزش کنم کان پسند آیدش

خردمند دستور دانش پژوه ‎ روان چون ز اندوه دیدش ستوه

دلش بردمید و جگر برفروخت ‎ تو گوئی روانش در آتش بسوخت

باندرزش آراست گفتار نرم ‎ بنرمی دلش را همی کرد گرم

اندرز گفتن دستور اعظم میرزا محمد شفیع وزیر نواب شاهزاده گیتی پناه ملکزاده کامگار عباس شاه را و فراهم آمدن سپاه از سرباغ و لبستان

نخست آفرین خواند کای پاکزاد ‎ ز دوران گردون گزندت مباد

بشادی همی سرو بادت بچم ‎ بهار شگفته مبادت دژم

زمانه ز بس کینه دارد بیاد ‎ که بادا ز زمانه روان تو شاد

ازین بازگشتن ترا ننگ نیست ‎ بابروت در جای آژنگ نیست

چو بهرام بر آسمان بازگشت ‎ کند خون براندازه آن بازگشت

چو داری چه غم داری ای شهریار ‎ بسر سایهٔ سایهٔ کردگار

همه تاجداران بفرمان درش ‎ نفرماندهی کان نفرمان برش

پدرت آن گرانمایه شاه دلیر ‎ که با یال پیل است و چنگال شیر

چو آگه شود زین براند سپاه ‎ کند روز روشن بگیتی سیاه

رخ از کین چو آتش فروزد همی ‎ ستاره بگردون بسوزد همی

بچنگال مردی و نیروی یال — زهم بگسلد رشته ماه و سال
همان چرخه شیر بیش ور بزیر — بباز و برش خام از چرم شیر
برانگیخته آن همه ملی بکام — خم آسمان اندر آرد بانجام
ز الماس گون تیغ بیجاده بار — کند دشت تا در بیجاده بار
بمردی جهان آبنوسی کند — ز تیغش دو دانرا عروسی کند
اگر چون نهنگان بدریا روند — وگر چون پلنگان بصحرا روند
بشمشیر آتش بدریا زند — زخونشان در و دشت دریا کند
ز دودش برآرد یکی تیره میغ — بگیتی بباید از آن تیره تیغ
بران آسمان گردشی نو دهد — بران مهر از کینه پرتو دهد
ازان گردش آرد بسی جان بلب — از ان پرتو آید بسی روز و شب
بران جان بکارد غمی عمر کاه — بران شب به بندد در صبحگاه
نه آهنج شمشیر و گرز تو رفت — نه آهنگ باز و و برز تو رفت
همه آتش نشان خنگت اندر لگام — همه آذرفشان تیغت اندر نیام
همازه بکامت شتابی سپهر — ستاره بچنبر تو تابد بمهر
شب آبستن زاده کام تست — خم آسمان در خم خام تست
ملکن تیره زاندیشه تیره دل — پی اهرمن راز دل بر گسل
بشادی چو سرو برادی چو مهر — برافراز بال و برافروز چهر
هنرمند شهزاده شد شاد دل — بیاند رزد دستور آزاده دل
بفرمود تا کاویانی درفش — بسی خرگه زرد و سرخ و بنفش
برانگردوان گران تا گران — بزرنگار گون خیمه آسمان
بلند آسمان را بزیر آورد — رخ آفتابش بقیر آورد
برافراز داز گرد دیگر سپهر — برافروز از تیغ تابنده مهر
ز دیبای چین و پرند ختا — بسی خسروی بارگه شد بپا
بهر سو رسن بر رسن بافته — همی قبه زر چو خور تافته
خروش تبیره برآمد بماه — پراکنده لشکر درآمد زراه
بگردون رسید اختر کاویان — بگین باز بستند گردان میان

خواب دیدن ملکزاده عباس شاه نایب السلطنه ایران و بیان فرمودن با دستور اعظم میرزا محمد شفیع و تعبیر خواب نمودن دستور اعظم

نقیبان لشکر هشیوار دل — هشیوار گشتند و بیدار دل
نشسته ابر باره شیر جنگ — به پیکار لشکر بزرگ بزرگ
دگر روز شهزاده پاک رای — که رایش بود جام گیتی نمای
بدستور دیرینه گفتا که دوش — همانا به نیروی روشن سروش
مرا نیمشب ماهی آمد بخواب — فروزان چو در نیمروز آفتاب
برافراخته از یکی راد سرو — بران سرو بن شاهبازی تذرو
گذشته سرش ز آسمان برین — سر آسمان پیش آن بر زمین
بر و برگ ان گرز و تیغ و سنان — سرش راز گویا بلند آسمان
بران ماه تابنده مهری پدید — نه بر مهر گردون سپهری پدید
سپهری لبش روشن اختر بتاب — در آسایش از سایه اش آفتاب
بدانسان که اش آسمان پایه یافت — که بر سایه ایزدش سایه یافت
به پیشش اندرش کوههای گران — بهر کوه نر اژدهای دمان
یکی ابر برتر از آن ماه و مهر — ببالا و پهنای گردون سپهر
وزان پس درخشان دژ... — همه خرمن آسمان را شرار
خرد در شگفتی از آن ماند سخت — که چون برتر از آسمان بر درخت
یکی دشت دیدم ز بیجان گراز — همه آورد شیران جنگی بکار
فراوان دران اژدهای دژم — کشان سرخ زنبور بر زر دم
جهان ان گرازان دران بیشه دشت — بر و جوشن جهان بین همه تیره گشت
که ناگاه آن ماه خورشید فش — ز گردون برافراشت تابید کش
ازان ماه تابان خورشید فر — چنان گشت روشن همه کوه و در

که گر کژدم به چاه اندرون چشم مور
چو در آسمان دید تابنده هور

فروغش بچهر اندر از مهر من
بگرمی همی تافت بر چهر من

نماند از گرازان جنگی نشان
چو از خرمنی برق آتش‌فشان

چنین بود بر سر تو در سپهر
که رخشان شباهنگ بنمود چهر

برآمد ز درگاه آوای کوس
برآورد هر سو خروشی خروس

دو بیننده ام آمد از خواب دور
چو آمد ز خاور برافراخت هور

جهان آمد از پرتو آفتاب
چو روشن دل مرد از آن آفتاب

چو بشنید دستور روشن نفس
ستایش بیزدان برآراست بس

همی کرد پوزش بیزدان پاک
همی سود خورشید رخشان بخاک

الوشه دو رخ بر زمین نژند
که ای برتری بخش چرخ بلند

برنگ نشانهای زداینده تو
بکار گر سکین کشاینده تو

فروزان ز تو جان هر بنده
فراهم ز تو هر پراکنده

پس از پوزش آن پیر آموزکار
چنین گفت با خسرو روزگار

که شه وزر تا با بلند اختر
منوچهر چهرا فریدون فرا

زمین آسمانست و هورش تو لی
بلی هور تابنده نورش تو لی

همان ماه کان شد فروزان زهور
همان باز کش پر افشان تندرو

رسیده سرش بر سپهر بلند
سر چرخ پیشش بخاک نژند

همه تیغ و کوپال و برگ و برش
شده راز گویا ستاره سرش

بود چهره و بالای شاهجهان
بران بسته شاهی چو باز آشیان

همان مهر کان سایه بر مه فکند
چو بر مهر تابنده چرخ بلند

بود چتر شاه بداندیش سوز
ستاره بران گوهر دلفروز

همان کوه وتیغین هامون سپار
هیونان و زنبورهٔ شعله بار

همه بیشه و بیکیسان خدیو
برآورده هر دم چو تندر غریو

همان ابر و برق از بر مهر و ماه
بود گرد شاه و سنان سپاه

از آن تیرگون چهرهٔ ماه و مهر
ازین سوخته خرمن نه سپهر

شگفتی نه گر شوکت شهریار
پر از مهر و چترش گرآید غبار

هم ان پهن دشت و دران زرسیانه
هژبران بجنگ و گرازان بکانه

همین دشت و از کین بهم ترک و کوس
هوا کرده بر گونهٔ آبنوس

دران اژدر سرخ زنبور بار
غریونده توپ و فروزان شرار

همانا که کوشد ور انداخت کین
فروغ افکن از آسمان بر زمین

همی تافت بر پاک چهرت سپهر
ز مهر تواش بود پرتو سپهر

سراسر گرازان جنگی بسوخت
روانشان بسوزنده آتش فروخت

همان پادشاهست و آیدون زراه
در آید بگردار تابنده ماه

از آن زهرگین آب آتش‌فشان
بگیتی نماند ز روسی نشان

در آرد سپه زین ره دیر باز
سرا در سراسر غمانه دراز

گرازنده خواب دستور شاه
چو زینگونه آراسته با پور شاه

خواب دیدن شاهنشاه گیتی پناه در چمن سلطانیه عم بزرگوار خود محمد شاه را و آهنگ آذربایجان فرمودن و فرستادن اسماعیل بیک دامغانی را

ملکزاده بشکفت و خواند آفرین
سرش آسمان سای گرد از زمین

وز آن سوی سلطان با آفرین
بسلطانیه جا بالش نشین

یکی فرّ یزدان بفرخنده بال
بفرش نه فر فریدون همال

بلشکر که او و دلیران بسی
جوان کاو پدر وشیران بسی

نخوردی چو چرخش بیاراست عهد
بخششش بزرگی درآمد بعهد

بزرگان پذیرنده عهد او
بزرگی یکی مهره مهد او

بدو داد جهاندار شاه بزرگ
زنادان غزالان زبیداد گرگ

جهان سر بسر باغ مینوطراز
پر از رنگ و بوی و پر از برگ و ساز

برامش سراسر سپران سپاه
زده در چمن چون سمن بارگاه

بسیج همی ورد و رامش فره
همه رامش آرا سران سپره

شبی خفته دارای بیدار بخت / چو خورشید رخشان به پیروزه تخت
چنین دید کامد ز خرم بهشت / برادر پدرش آن بهشتی سرشت
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / دو گلبرگ ریحان و دو مرجان بهم
زمانی دم خویشتن بسته داشت / بزیر دو لب گفت آهسته داشت
همی نرم گفتی سخنها بخشم / فرو هشته از شرم مژگان بخشم
سرانجام گفت ای گرانمایه شاه / که بر روی کیوان کیانی کلاه
مرا از تو جاوید پایندگی / پس از مردگی از تو ام زندگی
برآراستی افسر و گاه کی / گسستی ز پشت بداندیش پی
همیشه بفر تو نازم همی / میان شهان سرفرازم همی
بفردوس ای زیور تخت جم / نه بند و جم از آفرین تو دم
همان پاک پیغمبر تاجدار / همی بر تو خواند جهان کردگار
بتو جان پاکش سپاس آورد / روان از سپاس تو رامش برد
که بگرفت ز اهریمنان تخت من / بگیتی فروزنده زو بخت من
نگینم که بودی در انگشت تو / وزان گردش چرخ در مشت تو
ربود از تو اهرمنی رهنمش / در انگشت خود کرد اهریمنش
تن راستت مانده در تیره خاک / بخنجر بر خسروانیت چاک
چو آگاهی آمد بران تیز چنگ / برامش نیاورد گیتی درنگ
فرو شست خونت بدریای خون / برافراخت بازت درفش نگون
ز کشور بکشور تنت بر و باز / به پیچان تنت خسروان [illegible]
یکی دخمهٔ خسروانیت کرد / گز ان زنده جاودانیت کرد
در انگشت تست از من نگینی که بود / کش از جادوی اهرمن در ربود
گرفت او بسر پنجهٔ داوری / ازان دیو پرمایه انگشتری
دگر ره ترا در جهان زنده کرد / مرا جاودان نام پاینده کرد
گر از ما و تو کشور و گنج یافت / سم باره اش بربها گنج یافت
مرا و ترا جان ازو شاد باد / ازو دودمان تو آباد باد
سکندر در روت هم آورد گفت / که ای مهر آرزوی نهفت
تو از چشمهٔ زندگانی بهی / که هم زنده هم زندگانی دهی
بگیتی مرا زنده کردی بنام / تو دادیم آن کز خضر بود کام
جهان را گرفتم من از تیغ تیز / بگیتی برانگیختم رستخیز
نقیقطال روسی در آویختم / همه خاک با خون برآمیختم
شکستم بگرز و گسستم به تیغ / پی استخوانش ز تن بیدریغ
یکی نام و سالیان دراز / بگیتی پس از من زمن ماند باز
بسی رفت بر خاک من ماه و روز / ندیدم شهی را بدین فر و روز
ازان نام نیکو سپردم ترا / بشاهنشهی نام بردم ترا
بسی تافت خورشید گیتی نورد / بمردان ازین گنبد لاجورد
به نر شیر مردی چو تو تافتم / نه در سایهٔ آسمان یافتم
همان نیز گفت ای شه پاک رای / ز روسی مخور بلبل و کیمیای
که ناپاک زادند و اهریمنند / چو لشتوه اهریمنان میهنند
بجادوی آرند آتش ز آب / بپوشند از دود آن آفتاب
همان تیغ هندی بروسی گمار / برآور ازان گرزه ماران غبار
تن بدگهرشان چو دریای نیل / بفرسای از کینه دریای پیل
یکی یاری آرای بر هند و روم / کز ایشان ستوه آمد آنمرز و بوم
ابا تیغ هندی بروسی گرای / ازان چین ابروی چینی گشای
غریوان ز آهنگ روسی گروه / نهنگان دریا پلنگان کوه
من از گفت آن پادشاه بزرگ / فتادم بهول اچها دار ترک
گشاده بر و سیم پر از زنگ کرد / روانم بسوی تو آهنگ کرد
ترا دادم آگاهی ای پاکزاد / سپه ران پی یاری پور راد
مبادا بشاهی تباهی رسد / تباهی باورنگ شاهی رسد
چو پایان رساند شاه کهن / بماند ز شاه نو آئین سخن
شباهنگ آهنگ ایکاخ کرد / خروس سحر ناله گستاخ کرد

تبیره زد درگاه شاهی بخواست
غو کوس بر مه ز ماهی بخواست
جهاندار را خوابگاه پرند
برافراخت آزاده سرو بلند
بطاعت در آورد روی نیاز
همی برد بر پاک یزدان نماز
دو گونه چو بگذاشت آن پاکرای
نیایش کنان پیش یکتا خدای
برآورد دست و بنالید زار
چنین گفت کای پاک پروردگار
تو این فر و فرهنگ دادی مرا
تو این نیروی و چنگ دادی مرا
تو بردی ز ماهی سر ما بماه
تو دادی بدین پایه ام دستگاه
بلندی ده و پستی آرا توئی
نهانی که هست آشکارا توئی
تو پویا کنی پای پوینده را
تو گویا کنی نای گوینده را
بریده پی گونه پویا بپست
گسسته دمی گونه گویا بپست
به نیروی تو جنگ سازم بجنگ
بدین حکم اندر مفرسای چنگ
تو چمفر سرشان نکونسار کن
تو تشان نکونسار بردار کن
که من پایمردی نخواهم ز کس
توئی یارمندم بهر کار و بس
وزان پس گرایان بگاه کیان
روان کیانش کمر بر میان
ز گفتار اسکندر و راز جم
بگردان جهاندار بگشاد دم
هم اندر زمین فرخ برادر پدر
که دو شش بیاراست بر تخت زر

نهضت خسرو صاحبقران بملک آذربایجان و فرستادن اسمعیل بیگ دامغانی را

سراسر جهاندار با رای و هوش
برآراست با مهتران راز دوش
وزان پس بنام آوران و گوان
چنین گفت دارای روشن روان
که ای شیرمردان با یال و چنگ
گو دگرد و گردن گراز و رجنگ
کنون بایدم اهنگ آورم
بجنگ آوران کار تنگ آورم
فرازم بگردون درفش کوی
گر سکین کنم جوشن پهلوی
زمین را ز گردان پولادپوش
چو دریا ز باد اندر آرد بجوش
ز پیلان بسی کوه پویان کنم
بپیل افکنان ما مهویان کنم
بکف تیغ گیتی فروز آورم
بد اندیش را تیره روز آورم
ازان آهنین گرز تارک گرای
کنم آهنین کوه را سر بسای
گر ازان کنم لشکری کینه خواه
بجنگ گر ازان روسی سیاه
بهامون ازین کاو پیکر دبوس
بکوبم سر شیرمردان روس
بسایم تن زنده پیلان چو نیل
همه دشت نیل آرم از زنده پیل
تبارک یلی ترک جفت آورید
سپرهای دیلم بسفت آورید
بر و شن تن آن تیره جوشن کنید
روان ز آتش کینه روشن کنید
بروسی روان را کمین آورید
بروها ز کین پر ز چین آورید
بلی آتشی کاشکار استی
ز پولاد و از سنگ خار استی
بگیرید انسان بجانشان شتاب
که تا بید بتن پرتو آفتاب
چنان گرم گیرید شان در نبرد
که سنجد بتن شان یکی باد سرد
وزان پس یل دامغانرا بخواند
ازینگونه فرمان شاهی براند
کاز ایدر ابا ویژگان سپاه
بران سوی درگاه عباس شاه
بگو کای سر تاجداران نیو
بچهر اندرت فر کیهان خدیو
سپردم بیزدان روان ترا
تن روشن پاک جان ترا
دو بیننده ام روشن از چهر تست
دل روشنم خرم از مهر تست
تو ای شیردل پور لشکرشکن
چو آگاه کردی ز فرمان من
اگر چون سیاوش بآتش دری
چو بهمن و یا در دم اژدری
درنگ آر و گامی ز ره بر مدار
بجز راه فرمان مپوی زینهار
بسوزنده آتش دم آب سرد
بجو گرپی بایدت زان نورد
گرت باید از راه نافته روی
ز سوزنده آتش بکوش مپوی
ز فرمانبری گر برنج اندری
ز خود رانی از خود بگنج اندری
سرانجام یابی ازین رنج گنج
بپایان ازین گنج باز شکنج
سراسر چو بشنید آن گرد راد
ببوسید خاک و برآمد بباد

در آندم که شهزاده روزگار ... ز گفتار دستور آموزگار
شکفتش دو رخ چون شکفته باغ ... ویا در شب تیره روشن چراغ
از آن خواب زانگونه خرسند بود ... که گیتی ز چهرش گل آکند بود
سپاهی بهر گفته آراستی ... نکوهی ز نیکو دهش خواستی
هنوزش بهر جان گویا سپاس ... که زد بوسه بر خاک سالار پاس
چنین گفت کای شاه بیدار بخت ... بچم خوش که باشد ترا یار بخت
ملکمن بهیچ روشن روان ارژند ... که آید جهان آفرین یارمند

خبر آوردن سالار پاس از ورود اسمعیل بیگ دامغانی بدرگاه عباس شاه

دل پاک با دست کرایان لهور ... نژندی ز روشن روان دور
بلند اختر کارها ساخته ... ستاره درفش تو افراخته
پدرت انجهاندار دارای ترک ... ز داور کیهان خدای بزرگ
سپاهی چو دریا بهامون کشید ... که هامون سپه سوی گردون کشید
همه دشت پر کوه و پولاد گرد ... همه کوه هم پویه باد گرد
ز سم ستوران و گرد سپاه ... بفر سود ماهی سپه گرد ماه
ز برق سنان و ز گرد سوار ... شب و روز از روز و شب آشکار
سر نیزه اش سینه ماه سفت ... ز گرد سپه هور رخشان نهفت
درخش از سم رخش چندان فروخت ... که بر پشت ماهی ستیزه بسوخت
چو دریا گذر کرد از ژرف رود ... ز هر ژرف رودی برآورد دود
بسی اختر کاویان بر کشید ... بسی نیزه بر آسمان سر کشید
دم آهنج بس اژدهای ژیان ... بهر دیال در روی آهن نهان
ز اکاه ذرخیم خوی و ژرم ... چو بهمن بسی برکشیده بدم
گرازان بجنگ گراز انکو ... بگردون گردان برآورد غو
بفرمان دارای هوشنگ هنگ ... که بدرد دل کوه آهن بجنگ
یل دامغان پیشرو بر سپاه ... ابا لشکری کش آمد ز راه
همه کینه را برزده آستین ... چو آذر همه کرده بر زین زرین
ملکزاده بشکفت چون نوبهار ... ولی شهر مکین از جهان شهریار
دو رخ چون دو گلبرگ افروخته ... ویا بیدخان آتشی سوخته
خوی شرم بر چهر گلنار بیش ... ز آزرم رخچی بدل کار بیش
به دستور دانای دارای ترک ... براراست پس آفرین بزرگ
بد و گفت کای موبد راز دان ... برایت عیان رازهای نهان
بود گرچه بر چهر شاهم نیاز ... ولی چون بچهرش کنم دیده باز
ببوسید دستور پیشش زمین ... پس اندرزش آراست با آفرین
که ای اژدهای جهانسوز دم ... ملکن ز اهرمن جان روشن دژم
بسجاده ئی و سنبلم کیمیای ... شود هور گردون ازان اژدهای
ازان پاسبان سر گنج نیست ... چو نر اژدهای دم آهنج نیست
گواهی دهد کودک گرزهای ... که بیجان نگردد ز هوا اژدهای
بشاه جوان پر هشیار مغز ... بنرمی برآراست اندرز نغز
نژندی نماندش بروشن روان ... بفرمان آن شهریار جهان
یل دامغان از در بارگاه ... در آمد ابا ویژگان سپاه
زمین بوس شاه نوار استند ... زمین را بماه نو آراستند
ازان پس ملکزاده بگشاد چهر ... بپرسید شان گرم از روی مهر
ز پست و بلند از ره دیریاز ... ز نرم و درشت نشیب و فراز
ز آهنگ دارا گذرنجش مباد ... تن چرخ جز در شکنجش مباد
وزان پس ز شهزادگان گزین ... بپرسید و پس خواندشان آفرین
که آن پاکزادان پاکیزه چهر ... که دیدارشان را اگر ایم بهر
بود شان برامش گرانمایه ای ... ز رنج تن ما پژوهش گرای
ز دیدار خسرو چو کردند شاد ... ز تیمار ما هیچ آرند یاد
که در سایه شه روانشان زیاد ... بفر و بفرهنگ جانشان زیاد

ازکان

بزرگان درگاه آن شهریار / درستند با خسته از روزگار
بتارک چنانشان خرامد سپهر / ستاره بکین شان چمد با بهر

بدرگاه خسرو ز برنا و پیر / بپرسیدن پهلو شیرگیر
پی پاسخ آن کرد گردن فراز / خم آورد بالا و بردش نماز

وزان پس برو خواند یزدان گفت / که یزدانت با تخت دارا جفت
جهاندار شاه است روشن روان / سپهر دهم پیش چون زین آسمان

سپاهش نهفته همه کوه و در / ازان کوه درگشته گردون سپر
در و دشت ازان همچو دریای ژرف / دران موج نر اژدهای شگرف

لبش دیو پرنده پیچان نهنگ / چو پیچان نهنگان دریا بجنگ
خم خام در پای کیوان طناب / پی نیزه در ناخن آفتاب

مرا او فرمان کز ایدر نوند / برآن سوی آن پور پیروزمند
که لختی درنگ آور و در نبرد / که ایدون برین گنبد لاجورد

کنم روز روشن شب قیرگون / برآرم بران موج دریای خون
ستانم بد اندیش ناپاک زاد / دهم خاک دریای خزران بباد

ملکزادگان نیستر شاد و خوش / گزارنده با فرهنگ و هش
کسا زنده رنج و تیمار تو / همه دیده در راه دیدار تو

بیاد تو شب روز دوران برند / دم خویشتن روز و شب بشمرند
نخوانند جز نامه نام تو / نیوشند کامی بجز کام تو

چو گویند چنگال شیران بزور / بدرد بهامون کفلگاه گور
ز نیروی جنگ تو یاد آورند / بباد و نبرد تو رامش برند

چو در پرده بینند نیرنگ شیر / که آورده جنگی گوزنی بزیر
سرایند کاین دشت دانشاه تو / بزیر اندر آورده گردان کو

چو گویند از ژنده پیلان بهم / دو با پیچش اژدهای دژم
تن زورمند تو یاد آورند / ز پیچان کمند تو یاد آورند

چو بینند در کاخ و ایوان نگار / ز آهنگ رستم باسفندیار
بنخچیرگه نگارنده جنگ ترا / کمند و کمان و خدنگ ترا

ز خورشید و ماه و ستاره فراز / ز شاه تو و خویش گویند باز
چنین مهر و پیرخت روزشان / که یادی برخ شادی افروزشان

بزرگان درگاه آنشهریار / ببخت تو خرم دل و شادخوار
شب و روز ای پهلو پاکزاد / کند آفریننده را بر تو یاد

چو آن نغز پاسخ بشیرین سخن / بپایان رسید اندران انجمن
ازان پس بدستوری پورشاه / به بنگاه شد با سران سپاه

بشبگیر کاین رخش گیتی فروز / بتاریک شب اندر خشنده روز
سپه تاخت زین پهنه روشن سروش / باهنگ این دیو تاریک هوش
یکی بالکی سبز زنگی نژاد / ز رومی گهر کودکی گشت شاد

هنره درالی ژاژخایان بدسگال در لشکر خسرو بیهمال در راه

پی خوردن آن کودک دلپذیر / ز خورشید پستانش جوشید شیر
ز کان شبه خواست یاقوت زرد / برافروخت سجاده از لاجورد

برآمد ازین ژرف نیل آفتاب / چو سوزنده آتش ز دریای آب
چو تابنده شد آن جهاندار ترک / جهانرا یکی جمشید سترک

ببرده سواران ده و دو هزار / ز لشکر گزید از در کارزار
باهنگ دیوان آتش نهاد / چو جم بر نشست از بر تندباد

ز کیوان غو کاو دم در گذشت / بجنبید دریا بجوشید دشت
ز هامون سپر کوه دریا شکوه / همه کوه و هامون چو دریا و کوه

بسی ژنده پیلان به پرنده دیو / برآورده چون نیل جوشان غریو
سراسر بکوشنده تن ژنده پیل / روانشان چو جوشنده دریای نیل

دلی چون برامش سپردند پی / گرازان ابا رامش و رود و نی
بدان راغشان زین درآهنگ بود / همه گفتشان از نی و چنگ بود

زمرغوله مویان مرغوله ساز
بروز و بشب می سرودند باز
نه بدساز تا ور دشان برهزای
که بودند شادان و رامشگرای
بداندیشی ار بود دل کوفته
زکین ستاره برآشوفته
دلش باندازه داد کر شهریار
پراکنده روزی زبد روزگار
کشیدی بهر دم ز دل باد سرد
که این نیست آیین و ساز نبرد
کو انزا اسلیحی نه بینم بساز
دژم وار دم این نشیب و فراز
بجنگ دلیران روسی بهنگ
بدریای جوشان نتابد نهنگ
همی دیده دزدیده از چپ و راست
بدزدیده هر دم پرستار خواست
ازینگونه با او نهانی سخن
سرودی که اگه نشوند انجمن
قرار دابرو فروهشت چشم
که با ماستاره دژم شد ز خشم
گهی سوی او که سوی باره دید
بجان کوه آهن بتن برکشید
که باری شب انباره زین برگیر
مسیح ای جوان سر ز گفتار سیر
ستورانش بردی چو زی آبخورد
بجوشید و خربنده را بر شمرد
همی دید بر روی او تند تیز
که آری پیاده توانم گریز
بشب جامه خواب در بار داشت
دو بلبنده بیهوده بیدار داشت
بکفتری همی بست بر خود هراس
بکر کینه شب روز کردی بپاس
بهامون اگر کردی از باد دید
همی سر برآورد و اندر کشید
گهی سوی چپ دید که سوی راست
که خربنده چون شد خبر بان کجاست
نکه خیره و کف بکف از فسوس
که من بودم آگه ز آهنگ روس
بگفتم که این جنگ اهریمن است
بگفتم که این اهرمن ریمن است
بچهره سبکساری آراستیم
به بیهوده خود مرگ خود خواستیم
بلشکر که خسرو بهمال
بدانندی ازینسان بسی بدسگال
ز ایمای ابرو بهم صبح و شام
ازینگونه بخشند سودای خام
که بدخواه تنشان همی چاک باد
ز ناپاک جانشان جهان پاک باد
خود از مهر و از کینه مرغ کور
چو سود و زیان بر تابنده هور
چو فر دید از گردش نیک پی
نوندی در آمد ز ره نیک پی

رسیدن مژده فتح جنگ نخستین شاهزاده اعظم عباس شاه غازی در منزل بیگدلی

ز جنگ نخستین عباس شاه
گرازنده بگذاشت در بارگاه
که از کین یکی آتش افروختیم
که دریای خزران از آن سوختیم
بسودیم از گرزه گاورنگ
تن شیرمردان روسی بجنگ
یکی آتشی بر شد از کارزار
کش افروخت صد دوزخ از کشتزار
همه سینه چاک و همه تن بخون
همه دشت خاک و همه خاک خون
گریزان ز گردان پولادپوش
دلیران روسی چو دیو از سروش
ز هر جا که روسی کوی سر کشید
سر نیزه اش سر باختر کشید
ز خون و سر جنگجویان روس
زمین بسته و آسمان سندروس
بریده دو صد سر ز روسی سپاه
در آمد هم از پی بدرگاه شاه
بدان شیردل پور دانای نیو
برآراست پس نام کیهان خدیو
که جاوید هور تو تابنده باد
مه و مهر چهر ترا بنده باد
جهاندار با لشکر کینه خواه
همی دشت پوشید و بنشست راه
دگر روز آمد دگرگونه راز
کزان شد دژم خسرو رزم ساز
چو خسرو دژم شد ز گردون سروش
هراسان همی خواند یزدان بهوش
مبادا نگردد شهنشه دژم
که بدرد بلند آسمان را ز هم
کشد در زمین اکنون تیغ تیز
برد با سمان آتش رستخیز
تن ماهی از کینه بریان کند
بماهی همی ماه گریان کند
بکف آب آتش فروز آورد
وزان زهر تریاق سوز آورد
ز جان آسمانها تو تنگ کنند
ز کین هم بآن آتش اندر زنند
جهاندار بر سان شیر دژم
همی در نوردید هامون بهم
بیکهفته آن خسرو رزمساز
بهم در نبشت آن ره دیریاز

بهشتم چو دریا ز رود ارس — گذر کرد دارای فریادرس

بدریا درون رود نبود شگرف — شگفت است در رود دریای ژرف

ملکزاده با چهر آزرمگین — ز آزرم خسرو دو رخ شرمگین

چو مهر سپیده دمان چهر او — بروشن کش خود سپه مهر او

ابا راد مردان ز لشکر هزار — سراسر چو مرد گنه شرمسار

پذیره شدن شاهزاده اعظم عباس پس شاه با شرمساری برکاب شاهنشاه گیتی پناه

بگردن همه تیغ و بر لب دریغ — همه دیده در راه ز خیم و تیغ

روانشان هراسان ز آوای کوس — ز رخشان هوا از ره سندروس

بهر برده شان پوزشی با سپاس — بهر پوزشی سوزشی با هراس

به برشان دل اندر طپیدن ز بوش — که تا چون گراید پوزش را بهوش

بتن یاد شبگیرشان رنج بود — دم اژدهای دم اسپنج بود

ز بیم آنچنان مغزشان خیره گشت — که خورشید در چشمشان تیره گشت

بلی بر زبانشان نمانده پتاب و توش — تو گفتی که در تن ندارند هوش

اگر کروی از دشت دیدند تند — گراز نده پیشان شد از بیم کند

ز رخشان که بد باغ سوری بدید — هوا چون یکی راغ پر شنبلید

پذیره چنین سوی شه آمدند — بپوزش چو مرد گنه آمدند

دو رخشان ز آزرم و چون پرخوی — دو بیننده شان شیفته بر دو پی

جهاندار عباس شاه دژم — همه ره چو شیر دژم بسته دم

بروشن بنش در وان ژند — چو سوزنده آتش بچینی پرند

چنین با گرانمایه دستور گفت — که ای جانت با دانش و رای جفت

از ایدر تو پوزی شه خشمگین — که نزد انش بپیچد رخ از خشم و کین

نخستش یکی پوزش آرای گرم — ز هر در براند سخن نرم نرم

که پیران باندرز دانا تراند — بدین ناتوانان توانا تراند

بگوشش جوان از لب پیر پند — بود دلپذیر و شود سودمند

ز رامشگرایان ایران سپاه — گنه چون پژوهش ز مرد گناه

ز لشکر مگو با جوان شهریار — گناه سراسر زمین برشمار

بود تا نجنبد بجاشم ز کین — که جان باشدم زین گنه شرمگین

بسوزنده آتش گرا فروزدم — از آن به که از شرم جان سوزدم

بفرمانش دستور بیداردان — روان شد بر خسرو کاردان

چو بختی نوردید ره سوی شاه — پدید اختر کاویان شد ز راه

درفش جهاندار خسرو چو دید — کهن سرو او گشت لرزان چو بید

روانش ز خسرو پراندیشه شد — تو گفتی که با شیر هم بیشه شد

همی نام یزدان بخواند و بر دمید — دو گلبرگ ز اندیشه چون شنبلید

چو دید آن جهاندار را خشمناک — فرود آمد از اسب و بوسید خاک

پس آنگاه گویا لب از گفت کرد — بهر گفت بس آفرین جفت کرد

دو لب پر ز پوزش دو نرگس پر آب — دو کیوان در افشان بد و آفتاب

ز آزرم و اندوه آن سرو راد — سخنهای شه همیکرد راد

ز گفتار دستور سنجیده گوی — جهاندار بشکفت و بگشاد روی

بپرسید و جست از گرانمایه پور — که از وی بپیچاد تابنده هور

چو دانست آن پیر روشن گهر — که شه را بجنبید دل بر پسر

دل و هوش و رنگ از بر نیا و چهر — که ز او رفته آن سوی گردان سپهر

به بنگاه خود باز گشتند باز — بدارا همه در سپاس و نیاز

دگرباره دستور پاکیزه رای — نیایش کنان گشت و دستان سرای

که شاها بلند اختر ا خسروا — جهان را جهان کدخدای نوا

سپهر مهی را فروزان مها — جهان کهن را نوآیین شها

تن فر و فرهنگ را جان توئی — جهان شهر را جهانبان تو لی

همت کامزن ویژه چارم سپهر — بر آن چرم چهر تو تابنده مهر

پرند آورت کوه آهن در او — لبسان پرند آهنین تن در او

سپار دلی مو آن کام شیر
دم اندام اژدر دم شیر گیر
چو چنگ تو گردد بلارک گزین
همی بگسل با دو تا رگ نشین

گرانی چو بر نشستهٔ سهر گرای
سر سرکشان لی تن اختر گرای
گشائی چو آن تا بداده کمند
تن آسمان بسته با دست بر بند

بچنگ لی شه که پاینده گی
فروزد چو سرچشمهٔ زندگی
بهر حلقه پهلوی چون شست
که چشمی است بر پیکر روشن است

به تیرت که چون مار تنین گراست
به تیغت که تنین بهمن رباست
که فرزانه فرزند شاه دلیر
که کوشنده پیل است و جوشنده شیر

بجوشنش اندر چو روشن تن نشست
تو گوئی تن شاه در جوشن است
همانا همان هور روشن چهر شاه
فروزد همی از کیانی کلاه

ز رنجاندش رنجهای بزرگ
بجنگ بزرگان چو ور گله گرگ
چو پرخاش را اندر آورد پای
بران آهنین کوه پولاد خای

یکی جنگجو مرد دیدم گزین
بر و یال چون شهریار گزین
چو بالای شه راست بالای او
رکیب دراز و یلی پای او

تو گوئی ببالاش صورت نگار
رسن برزده با جهان شهریار
یلی پنجه خسرو راستین
بر آورده بر دانش از آستین

بچنگش اگر شیر بازند چنگ
یکی عزم بودی بجنگ پلنگ
بهم برزدان لشکر گشن را
تو گفتی گراز دهی جوشن را

ازان دیوساران از اندیشه جنگ
هوا را بسی ابر تاریک رنگ
ازین پیش اگر ابر گاه بهار
شدی ز آسمان بر زمین ژاله بار

کنون زین بگردون همی شد رها
تن لخت لخت و دل چاک چاک
بهر دم ز روئین تن اژدها
چو جوشنده دریای آتش هوا

دران رستخیز آن سپهدار نو
همی برکشید اژدهاندار غو
بشمشیر بر سوسن افشان بدی
بجنبش هوا را ز رافشان بدی

بسی پویه در آتشین باره را
بسی بدگهر دیو بیتاره را
ازان آتش اکنون در افکند
ازان آب آتش فشان سر فکند

ازانکه که بهرام تیغ از نیام
برانگیخت زین گنبد سبز فام
نه بیننده دید ز نیکو مرد
نکو بنده گفت ز انسان نبرد

نگردیده اختر بد سگال
بتابنده هورش ز دو این تیره خاک
و یا گردش چرخ آئینه رنگ
نهان کرد آئینه او بزنگ

دلش ده که از گنبد لاجورد
دل افکنده دارد ز اندوه و درد
هم از آب شمشیر رزمجوی
فرو شوی ان تیره خاکش زروی

هم ایشاه اسکندر آئین بجنگ
ز آئینه بر دانش این گرد زنگ
چنان زین پوش دید خشم کین
که با جان خود بود در خشم و کین

کزینکین گر ابروی شه بنگرد
بخنجر بر پهلوی بر درد
پس ازو جهان باد دریای آب
بر ینا داین لاجوردی سراب

چو بشنید خسرو سراسر سخن
ز دستور دانا دران انجمن
بنرمی و پوزش باندرز و پند
چو جلاب و شکر چو بادام و قند

درشتی و نرمی چنان کرد یار
گزان رامش آراست بر شهریار

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر
همه پند و اندرز تو دلپذیر

بدین نرم گفتار و فرخنده پند
سرانجام راندی ز دژخیم و بند

پاسخ راندن شاهنشاه گیتی پناه پوزش و اندرز میرزا محمد شفیع آصف جاه را

همه آتش خشم و کین تیز بود
همه تیغ دژخیم خونریز بود
کنون سوی آن پور آزاده پوی
رمیده دلش از بد بازجوی

بکو در گذشت از گناه کوان
بهر گرانمایه پور جوان
گزان در نخواهد روانت نژند
گشادی چم ای راد سرو بلند

که جان و دل افکنده مهر تست
دو بیننده ام روشن از چهر تست
وزیر گرانمایه دستور پیر
چو بشنید گفتار شاه دلیر

زمین را برآراست از ماه نو
چو باد بهاری که در باغ و راغ
شکفتند گردان رامشگرای
که تیغ شهنشاه بر تارکم
ز گردان و از گنبد لاجورد
که ناگه هوا گشت دریای قیر
درخشیدن تیغ و شمشیر و تیر
گرایان بسی گاو یالی دلیر
زبانگ روارو دران کوه و دژ
تکاپش کرده دست و پرآرزم هوش
ز تیمار فرزندش افروخت چهر
ازان پس بفرمان شاه جهان
که ای شیر دل پور گرد نغراز
ازین کاخ نه پایه شش دری
نگاهد ازان شیر از جنگ و یال
تزان هور تابان نشو و ابر تار
ز گردان ایران بجنگ اندرند
بهر دشت پیسر تن بد گهر
همه بر بیازو کمان و کمند
نژین در هم باره تیز جنگ
روانم با زشت درکینه یار
زمین زیر پای جوانان من
همه مهر دل سوی کین اندرم
بلند آسمانی برآرم ز گرد
در و دشت چون لاله زاری کنم

برآمد بران ویژه تند رو
فروزد رخ سرخ گل چون چراغ
ز رامش بیزدان ستایش سرای
ازان به که خون بفشرد در رکم
بنالید بر پاک یزدان بدرد
در و دشت پرنای و کوس نبرد
گرائیدن نیزه جان شکر
گرازان بسی گرد در زیر نفش
شده گوش گردون کر زنده کر
خم آورده شهنشاه پولاد پوش
همی جست و خواند آفرینش بمهر
نشست از بر باره ماه مهان
نفرسوده از رنج گرم و گداز
بسی دیده زینگونه بازیگری
نه افزاید ازین شکوه شگال
نزین ابر گرد و چو جور اشکار
نه روسی دلیران بجنگ اندرند
بهر مرز بی تن پراکنده سر
همه پهلوی بازوی زورمند
بکین در همه کوزه گاو رنگ
ز پیر خاشجوئی دلم شاد خوار
بگردون سر پهلوانان من
ز کین آسمان بر زمین آورم
دهم بر بکام تو آن زانورد
خزان تو خرم بهاری کنم

که آمد چون در نکی سراب
بعباس شاه خرم برگذشت
ملکزاده گفت ای گرانمایه مرد
تا رزم شه چهره افروخته
دو رخ چون فروزنده آذرگشسپ
نمودار شد فر خسروی
سواران بجوشن چو نر اژدها
ز گردی که از راه بد خواسته
چو هنگ اندرآمد بشاه دلیر
چو خسرو برآرزم چهرش بدید
که ای شیر دل پهلو پاکزاد
همه ره باندرزش آراست گفت
گرائیدن لاجوردی سپهر
دم آسیج شیری چو نر اژدها
گر از باره ابر تابنده مهر
نه کار تو لی آب دارد نگار
ز شمشیر شیران ایران زمین
چرا خیره داری روانرا دژم
همه تیغ پولاد و تارک گراست
همه پاک یزدان بمهر اندرست
بتاهید گرد سپاه اندرم
چو فردا فروزد فروزنده چهر
بخنجر درم سیکون جنبشش
سهیلش فروزنده تیغ آورم
یکی جنگجویم بان بدگمان

برفتن چو امواج دریای آب
ز بگذشته بگذاشتش سرگذشت
بر بخشایش شه فزودم بدرد
همه ز آتش جان فروسوخته
همیراند چون شیر جوشنده ای
همان کاویان اخت پهلوی
چو شیران از بند گسسته رها
هوا گرته از کین آراسته
ملکزاده از باره آمد بزیر
که شد چهره بر سرخ گل شنبلید
دل روشنت را نژندی مباد
همه گفته با بند و اندرز جفت
گهی سوی کین است و گه سوی مهر
بر دار ز شنکاله اگر کیمیا
نتابد بخاک نژند از سپهر
نه از نقش از رنگ دارد نگار
نباشند گردان روسی بکین
ز شادی بگفتار بگشای دم
همه جنگ مردی بلا گسترست
همه بخت خندان بمهر اندرست
بخورشید بر کلاه اندرم
فرو بندم از کین بدل راه مهر
شبه گون کنم اختر روشنش
همش تیغ بازنده میغ آورم
که سوید همی ترکشش آسمان

تن بدسگالش ز جان بگسلم
بگردان همینگونه آراست مهر
چو بختی جهاندار گردن فراز
رده برکشیدند جنگ آوران
بر خویشتن خواند کیهان خدیو
بفرمان سوی بارگاه آمدند
جهاندار گفت ای سران سپاه
پهلوان ربایندهٔ گرز سام
بکشور خدای همه آزمند
بهر پرده با پردگی میگسار
فرامش ز شمشیر دژخیم شاه
همیگفت خسرو به یزدان پاک
تنی را نبخشودمی بر جهان
ز دژخیم و مسمار و بندگران
یران پاک دادار یاد آورید
که پیروز بادی بهر داوری
بجنگ اندرون پیل پیکر هژبر
چنانش دو بازوی مردی دراز
شب تیره تا بامدادش نه خواب
جهاندار گفت ای یل نامدار
یکی ژرف بنگر بگرد سپاه
گرانمایه دستور فرخ دبیر
که از تیغ کین سر ز تن بفکنیش
همه بند جوشن گره کین کنید
از ان پس دلیران با فرهنگ

پی اخترش ز آسمان بگسلم
برآورد شان سر بگردان سپهر
شد آسوده از رنج راه دراز
بخرگاه آن داور داوران
جهان کدخدا شیردل شاه نیو
دژم رو چو مردکشاه آمدند
گرایندهٔ سرتان بخورشید و ماه
برامش گرایندهٔ ننگ و نام
بگوهر بالی همه سر بلند
برآسوده یکباره از کارزار
برامش گرایندهٔ بیگاه و گاه
که تن تان ز کین کردمی چاک چاک
به تنتان بفرسودمی استخوان
بتن تان توان کردمی اختران
ستایش بران پاک زاد آورید
چو پیروزه گردون زکند آوری
سر جنگجو بر گذشته ز ابر
که هفت آسمانش بدی سقف باز
ز تیغش نهان در مغاک آفتاب
سپهدار و سرهنگ سالار بار
درافکن درین دلگشا جایگاه
ترا پایمرد ترا دستگیر
بجان آتش کینه اندر زنیش
گشاده بزو ها پر از چین کنید
نهنگان خونخوار دریای جنگ

رهانم از آن رنج جان ترا
بدین گفته در هم نوردید راه
نشست از بر گاه افراسیاب
نژاده بزرگان با فر و داد
سران سپاه جهاندار پور
دو رخشان ز آرزم افروخته
ببزم اندرون رستم زابلی
بخرگه همه رستم از شاخ و یال
همه رود و رامش فکندید پی
ز گیسوی مشکین پر پیچ و بند
بهر شیردل لشکر آراستی نیو
ز جان مهر و پیوند بگسستمی
بزیر پی پیلتان سودمی
نه بخشودمی گر روانتان ز مهر
همه سر نهادند پیشش بخاک
بنور و زر گردان کو نامدار
میان تا بزرین کمر بسته تنگ
بدر و بچنگال کین چرم پیل
بگردون رسیش سر بختی بزرگ
هم ایدر سپاه گرانمایه پور
کمر بسته شبگیر و ایوار باش
کسی کو به پیچید سر از رای تو
ایا رادمردان بسیار دان
شب و روز با راد و دستور شاه
بر خویش از لشکر خویش خواند

فروزم بشادی روان ترا
شد از زین زرین به پیاده گاه
تو گوئی برآمد بچرخ آفتاب
ابا جنگجو پور خسرو نژاد
که بودند ترمان رهسپر پور
دو بشنیده شان بر دو لی دوخته
بگفتار چون خنجر کابلی
بشبرنگ پویان سراسر غزال
گسارنده می با هنگ نی
گزیده ابر تا بداده کمند
بسی راند بیچاره دارای نیو
بدل خشم و بیداد در جستمی
بزاری و پوزش نبخشودمی
بفرزانه فرزند خورشید چهر
بران یاد کردند یزدان پاک
که بودش سپهدار و سالار بار
براو بر ز سوی زنخ مشک تر
به بند در کوشش همی راه نیل
چه کیوان بند و چه بهرام ترک
بمانم درین باغ دلکش بسور
شب تیره بیدار و هشیار باش
چنین است فرمان دارای تو را
هشیوار و رستنده و کاردان
میان بسته بر در که پور شاه
سران سپه را بر خویش خواند

بگنجور گفت که گنج آورد
گهر از پی دست رنج آورد
بگفت ای نبرده سواران من
جوانان و خنجر گذاران من
شمار است این گنج و این خواسته
ابا مرز آباد و آراسته
زتشش سوی باید بروی سپاه
فرو بست از تیغ خونریز راه
که شاها میان بسته دارم بجنگ
بخون بداندیش شه تیز چنگ
هم ایدون به پنگ برانم سپاه
بدان بدگهر بندم از کینه راه
چنان راه بندم بران کینه کوش
کش او فرامش کند راه کوش
که شاها به نیروی بخت تو من
ابا شیر مردان شمشیر زن
نورش بکیسلانم از آن کینه جو
ره دانه کش مور بندم به او

یکی توده کردند از زر و در
فروزان بکردار تابنده خور
که ارنده رنج و تیمار من
نه تیمار رنج اندرون یار من
ولی مرد بی رنج با گنج نیست
کلید در گنج جز رنج نیست
زمین بوس را شیر جنگ از نخست
چو شیران جنگی براراست چست
انوشه کرایم سوی کارزار
بویژه که فرمان دهد شهریار
نه بر خاک پوینده مانم روان
نه پرنده بر آسمان پرفشان
زقاجار کردی زمین داد بوس
بگردن یکی کاه پیکر دلوس
ره مرز تفلیس بندم به تیغ
شمانم بدان مرز راه گریغ
دران انجمن شاه گردن فراز
ززر و گهر کردشان بی نیاز

دلیران زمین بوسه دادند کش
نشستند بر بارهٔ تیز رفش
بیا ساقی آن آب آتش نشان
پر آتش ولی دارم آبی فشان
همی کز دل انده بسوزد همی
روان را برامش فروزد همی
چو فرخ کسی کو چنین می خورد
زجام جم او داروی کی خورد
سحر که چو دارای گردان سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر
شب از روز بنهفت روی دژم
با هر لمنی چهره کردید جم
کیانی کمر بسته شه بر میان
باختر رساند اختر کاویان

جنگ شاهنشاه گیتی پناه اعلیحضرت قدر قدرت ظل الله در ورود به زاریروان با اشپخدر سردار انش با عفریت سار روس کشته شدن جمعی کثیر از لشکر منحوس روس بدست دلیران سپاه نصرت همراه ایران

دم آهنج گردان پرخاشجوی
برو ها نتر ازنک کرده بروی
که از نعره گردرزم آزمای
که از پرده کرده گردون گرای
دران تیره گون گرد تابنده تیغ
چو رخشنده خورشید در تیره میغ
بدلهای گردان چو کاوش گرفت
زچشم زره خون تراوش گرفت
بگوری دراز کرد گردون گرای
بگرّی دراز ناله کرنای
چو پیچان سیه مار پیچان غبار
سنانها دران همچو دندان مار
زمین لاله گون کرده باران تیغ
بعهد بهاران چو باران میغ
روه برده پایداران گرد
چو نر اژدهائی که دستبرد
زمین از سم باره مالش گرفت
به پرندگی بر سکالش گرفت

بزرم اندرون شیر جنگی همه
بناورد کوه درنگی همه
همی خیره شد گوش گردون سپهر
همی تیره شد چهر تابنده مهر
به پرندگی خیز رانی خدنگ
چو پرنده شاهین پولاد چنگ
دو چشم فروزنده ماه و مهر
دو گوش نیوشنده نه سپهر
سپه با تبر تیر سپیدزن
همی کرد پرویزن سپیدزن
زابر هلارک زگرد هیون
زمین لاله رنگ آسمان قیرگون
زبس گرد روئین تن جنگجوی
پراسوده شد روی هامون بر کوی
صهیل سفوران پولاد سم
کلوگیر خرمهره و کادودم
لبسی اهنین کرده کاوسار
لبسی پیلپایان اهن گذار

بگردن برآورده شیران مست
تن پیل را کرده در خاک پست

در آورده شیر اوژنان دلیر
تن شیر تر در خم خام شیر

گشاده لب لعلگون جام
به بیچاره پور دستان سام

دم گاودم در به پیکار و جنگ
کواژه زنان بر ببور پلنگ

یل اشپخدر آن کینه جو مرد کو
از آن سوی دیگر برآورده غو

چو زنبور سرخ از کواره بقهر
بجوشید تند و برانگیخت زهر

ازان سرخ کافر دلیران روس
رخ شیر مردان شده سندروس

ز هر سو بسی توپ لشکر شکن
چو تندر با وا چو تنین بتن

شمر بار در عرصه کارزار
ز تیره گون دود روشن شرار

تو گوئی مگر سوده سندروس
پراکنده بر تخته آبنوس

دران رزمگه خسرو تاج بخش
برآورد تیغ و برانگیخت رخش

ز کوه بر آورد گرز گران
ابر کوه به بولفشه دران

ز جولانگه شاه کردی که خواست
تو گوئی بلند آسمانیست راست

بخوان گردش ای بخرد روزگار
بیاموز این نکته ز آموزگار

ز فرش شود چون برآید سمند
زمین ترزند آسمان بلند

رخ شه گزان چشم بدبا دور
دران آسمانست تابنده هور

سپهری چنان آفتاب چنین
سمند گر شود آسمانش زمین

یکی باره چون کوه گردون شکوه
چو پوینده گردون چو پاینده کوه

چو عمر بد اندیش شه در شتاب
چو گیسوی ترکانش در پیچ و تاب

چو اندیشه بخردان تیز گرد
چو فکر خردمند گیتی نورد

ز اندیشه عقل ره جوی تر
ز فکر مهندس جهان پوی تر

بنیروی سمش دریکاه شتاب
چه کوه و چه هامون چه آتش چه آب

چو اشپخدران برز و بازو و یال
نگه کرد بر روی بگردید حال

توانا تنش گشت لرزان چو بید
همی ژاله بارید بر شنبلید

بگفتا که این گرد کرده عنان
بدست اندرش اژدهافش سنان

همانا که آن شیر جنگ اژدهاست
که در دشت ناورد ابر بلاست

کز آنسوی ناورد باراند بور
بد از روزگارا که برگشت بور

به بیچاره خندید آموزگار
چنین گفت کای نیک خسرو روزگار

بگفتی بهر کار دانا منم
بناورد گرد و توانا منم

بگفتی منم لشکرآرای روس
ز من رامش جان دارای روس

بسی لشکر از روس بردم بروم
بسی ذرکشا دم در انمرز و بوم

چه افتادت اکنون در رزم آزمای
که نشناسی از پای سر زپای

همی بس که در سالیان دراز
بگیتی ز نامم تو گویند باز

همی بس که گویندگان شیرمرد
بناورد خسرو درآمد بگرد

گراید وقت ز لشکر نماند بپای
چه غم نام نیکو بماند بجائی

بگفتم که این مرز ایران بود
که نام پلنگان و شیران بود

بگفتم بیاران مکن ساز جنگ
ابر کوه آهن مفرسای چنگ

بگفتم بایران چو جنگ آوری
همه نام خود زیر ننگ آوری

بگفتم حذر کن در آغاز کار
بیندیش ز انجام این کارزار

بگفتم باندر زمین گوشدار
درین کار با خویشتن هوشدار

که شیران بناورد شیران روند
دلیران برزم دلیران روند

بلی مار ماهی نیارد بجنگ
که با مار ماهی در آید بجنگ

بگفتار ناراستان بر فسوس
ز دی آتش کینه در ملک روس

کنون گر گفت و این چاره رفت
چنین گردش چرخ بیچاره رفت

به بیچارگی ناتوانی بجوش
ببین تا چه آید ز فرخ سروش

پس آن سرخ زنبور آشفته رای
برآشفت و در رزم افشرد پای

بقلب سپه اندر آمد چو کوه
ز کوپال او کوه آهن ستوه

الا ای کوی لود ذرکوه نام
که از چرخ و اختر مبیناد کام

دلی پر ز آتش چو آتش زده
چو برقی جهانسوز در میمنه

لوند و دلیری بکوشندگی
چو آتش لویدی بجوشندگی

ابر میسره لشکر آرای صف
بلب همچو دریا بر آورده کف

دلیران ایران و گردان روس
دران رزمگه بیدریغ و فسوس

بخون ریختن درهم آویختند
همی خاک با خون بر آمیختند

ز هندی بلارک ز روسی تفنگ
سوار و پیاده بناورد جنگ

ز روبینه کوپال کوپال کش
ز پرطاس پرطاسیان رفت هش

نشده دست پرطاسی از چاره دو
چو پرطاس لغزنده در پای مو

بخنجر زبانیان خیزرانی خدنگ
جهان کرده چون خیزران برنگ

ز خنجر تن روسیان چاک چاک
نه جز زاغ و کرکس نشان مغاک

بپوینده پای و بپاینده دست
گرفتار در دست پیلان مست

بروسی ز گردان مازندران
هر آنچه آمد از گرزهای گران

بعهد سکندر بدشت نبرد
ز ریوند مازندرانی نکرد

دران رزم دارای ایران زمین
فروزنده برق یمان دربین

بدیوان پری پو تکاور فکند
به تنها ز تنها بسی سر فکند

ز پولاد هندی ز روسی هزار
سر افتاده در عرصهٔ کارزار

دران کوه و هامون و شخ و تکاب
که تفتیده از تابش آفتاب

پراکنده تنها ببالا و زیر
چو اکنده جیکی لقطران و قیر

ز تیر دلیران دشمن گسل
کفیده جگرشان و بدریده دل

نه جز کرکسان نشان بجا ماند تن
نه جز زاغ و کرکس نشان کفن

هزیمت درآمد بروسی سپاه
جهان بر جهان بینشان شد سیاه

بسی گرد طوس تن در نبرد
ز شیران ایران درآمد بگرد

برآشفت اشپخدر از بخت خویش
که از بخت بد آمد این کار پیش

همی گفت گر گفت نا راستی
ز گفتار نا راست آراستی

فتاده ز شیران پولاد چنگ
چو روباه روسی بروبین پرنگ

از اندیشه جان دران رستخیز
ز پیروزه گون چرخ پیچاده ریز

وزان پس به بنگاه گردان روس
شتابید با چهر چون سندروس

بسی خوانده ام نامه باستان
بسی رانده ام خامه زین داستان

ندیده چو این رزم کوشنده
نه بشنید گوشش نیوشنده

چنین ترکتازی بقنطال روس
نیامد ز اسکندر فیلقوس

کنون گر سکندر صف آرا بدی
ز رومی غلامان دارا بدی

شبانگاه چون لشکر آرای مهر
فرود آمد از نقره خنگ سپهر

شهنشاه ایران چو غرنده شیر
به بنگاه شیران درآمد دلیر

همه اشپخدر را ز بیم کین اوران
بمطرلس روسی سپه شد روان

ز میدان دران خویش را در فکند
نتراوند از اندیشه بر در فکند

بازگشتن دو لشکر بآرامگاه خود و شبیخون آوردن اشپخدر روسی با سپاه روس و آگاه شدن خسرو صاحبقران از آن و کشته شدن جمعی کثیر از سپاه روس

بیا ساقی آن تلخ شیرین چو نوش
شبیخون زن لشکر عقل و هوش

ازان می که رامش بجان پرورد
به پیری رامش روان پرورد

بمن ده که دارم دلی سوگوار
ز ناسازی چرخ ناسازگار

دو کوشنده لشکر دران شامگاه
چو گردند آهنگ آرامگاه

یکی را به پیروزی و تخت و فر
ز پیروزه گون چرخ پیروزه گر

یکی را در آورده گیتی بخاک
دریده جگرگاه و دل چاک چاک

بر دیگران خسرو تیز چنگ
چو غرنده شیری بزرین پلنگ

ز مشکینه موکرد لعبتر دپاک
پری گرد مشک تری از ریاک

ز خون چنگ و چنگال مردی نشست
لبطاعتگه خویش آمد نخست

همیخواند آن شاه یزدان شناس
نیوزش بر پاک یزدان سپاس

که ای بر تو شاهی سزاوار بس
چنین پایه نبود سزاوار کس

تو درویشی و پادشاهی دهی
تو خواهنده را هرچه خواهی دهی

همه آفرینش طلبکار تو
ز خوان کرم جانکی خوار تو

به پیش سپه باره شهریار / که بادش جهان آفریننده یار
یکی باره زان برق آهن گذار / گذر کرد بر جوشن شهریار
که یزدان بلطف خودش یار بود / ز هر بد هرا او را نگهدار بود
جهاندار چون کوه آهن ز جای / نجنبید و در رزم افشرد پای
برآورد از چارپری پویه دیو / برآمد ز شیپور رویین غریو
نهادند یک بر دگر تیغ تیز / عیان گشت هنگامه رستخیز
ز بهرام جویان پیروزمند / همه بهرمان بهره لور کند
ز ناچخ فولاد خارا شکاف / شده لام الف پیکر کوه قاف
ز شمشیر دارای پیروزمند / همه درع رومی چو چینی پرند
بسی شیرمردان آهن گسل / ز شیران کیلی درآمد به گل
سران سران بسته از چرم خام / بفتراک شیران زرین ستام
ز بس گرد کامد ز رومی بگرد / دل ابراطور اعظم بدرد
ز بس غارت هوش رومی شده / رخ روسیان سندروسی شده
بداندیش اسپندر دیو رای / همه رای چون رشته دیو پای
جهاندار گیتی با وچیره گشت / چو شب روز در چشم او تیره گشت
وز آن سو جهاندار پیروزمند / بگردش یکی اژرفت لنگه فکند
بدیوان نستوه آمد گزند / ز آهنگ طهمورس دیوبند
به هر بام گز که برافروخت هور / نشستند گردان ایران بهور
به هر شام بر درگه شهریار / یکی توده شد زان سران اسکار
تن دیوساران رومی سپاه / گرفتار در بند گردان شاه
ستودیش کاین برده دلپذیر / که هم کار دانست و هم یادگیر
گروهی ز گردان پاکیزه کیش / بزر روسیان را خریدار پیش
اگر برده ز شست ناچیز بود / فروشنده را خنجر تیز بود
سپه را چنین بود بازار تیز / بروسی ز بازارشان رستخیز
نه جای چرا بر ستوران نشان / بزاری بمردند بور انشان

بخاک اندر افتاد شد ریز ریز / تو گویی برافروخت دشت ستیز
ابر خسروی خامه آتش فکند / شگفتی که نامد بخنجر گزند
سپاس ابر پاک پروردگار / گزو ماند ایمن تن شهریار
از آن تیره گون دود تا پاک گرد / برانگیخت آن برق گیتی نورد
دو دریای لشکر برآمد بجوش / چو امواج دریا درآمد خروش
ز هرای شیران بهرای زر / شده گوش گردون گرونده کر
ز برنده خنجر ز بارنده تیغ / ز دریای خون موج بر تند میغ
ز پریدن پیلک چار پر / بسی مرغ جان گشته پر دین سپهر
ز آذرفشان تیغ آزادگان / پر آذر شده آذرآبادگان
ز ششصد فزون گرد رومی بچاک / تن از تیر ایرانیان چاک چاک
الانی و رومی و خزران گروه / پریشان و در دآوران دشت و کوه
بسی از نیارال رومی سپاه / بجنگ کنارنگ ایران تباه
از آن صبحدم تا بهنگام شام / نیاورد چون پور دستان پیام
ز شب خواست تا روز روشن کند / همه غارت خود و جوشن کند
سپنجی به پیچید روی از نبرد / به بنگاه خود رفت با سوگ و درد
در آن دشت چون شیرمردان رو / بدورش چو تیر اژدها حلقه رو
بدان بدگهر خسرو شیر جنگ / ز ترکش سوی راه خورش بسته تنگ
بروسی گشادند هر سو کمین / بریدند بخنجر سرشان بکین
چو شمشیر گردان سر افشاندشان / بپاداش خسرو زر افشاندشان
به بند اندر آن گردن بندگان / فروشنده هر سو فروشندگان
بقیمت بهائی فروشنده ام / فروشندگی را خروشنده ام
که دو برده نغز خواهم جوان / که هر سپاهان بر ارزشان
در افکند و از تیغ سر برید / به بنگاه شه برد و آورد زر
بجان روسیان را تباهی رسید / بکینشان همه خنجر آهنجید
خداوندشان نیز از کرس نزار / بخوردند چون گرگ مردار خوار

به هنگام شان رود زنگی روان
همه آب آن ترک روسی گوان

دمی آب آن خورد چون تشنهٔ
تو گفتی بدش زهر کین و شنهٔ

شده آب زنگی بروسی سپاه
خود انباز با آتش تیغ شاه

چو ماهی بدوران گردون گذشت
نبرده سواری در آمد ز دشت

بخرگاه خسرو زمین داد بوس
که ششصد تن از زرد مویان روس

گرفتاری سیصد تن از سپاه روس بدست پیر قلیخان قاجار و کشته شدن حاسدان

خورشها بکار که زاندازه بیش
فرو بسته بس پیلتن کاوکیش

بهامون همه اژدها پیکر اند
نبرده جوانان آن لشکر اند

همه جنگجویان با نای و کوس
گسارندهٔ رنج سالار روس

مرا ورا چنین یاوری آراستند
ز گنجینه بدین یاوری خواستند

گذرگاه شان کوهسار است سخت
همه بیشهٔ سالخورده درخت

بدان در بجز شیر ننهاده پی
فرو برده در ناخن شیر نی

تتنگ اندرش دیوهای دژم
بنیرو رباینده مهر جسم

از این پس سه روز ای جهان شهریار
سپارند پی اندر آن کوهسار

هم اندر زمان خسرو شیردل
ز ترکان یکی کرد آهن گسل

گزین کرد و گفت ای نبرده گوان
بپیدار تا آن شاه روشن روان

شکاری چنین از ره دیر باز
پذیره شیران گردن فراز

ز دوران گردان سپهر آمده
همه دور گردون بمهر آمده

برانید زین در بدان سخت کوه
نمایند یکتن ز رهزن گروه

به پیش بر گزینند رنج زره
ز من بهره جویند گنج فره

بفرمان دلیران بایال و سفت
لب خویشتن کرده با خاک جفت

نشستند بر چرمهٔ کام زن
همه شیر جنگ و همه پیلتن

زمین باز از سم بوران بدرد
بنالید گنبد لاجورد

که ای کینه جو چند از جور تو
بدین ناتوان تن برم جور تو

تنت را بفرساد دور زمان
که جانم بفرسود ای آسمان

شدند آن دلیران خنجر گذار
چو جنگی پلنگان بدان کوهسار

چو شیران گرفتند گردان کمین
بهر سنگ آن بر آهنگ کین

دم گرگ چون برزد از کوه سر
دلیران بکر کینه چون شیر نر

ز خاور چو تابید تابنده هور
یکی گرد بر شد بگردون ز دور

غریونده عراده چرخ فش
بنیروی گاوان عراده کش

شدی نرم سنگ اندر آن کوهسار
ز آهنگ عراده بار دار

وزان کوهساران شدی سنگ سخت
ز عراده آهنین لخت لخت

بدان تنگ ره چون ز دشت فراخ
رسیدند دیوان در آن دیولاخ

دلیران ایران بکمان از کمین
بشستش سو گشادند آهنگ کین

بکردار ماران ز هر سو بسنگ
بر آمد فشافاش پران خدنگ

نبرده سواران بهرسو ز تیغ
بر روسی گوان بسته راه گریغ

وز آن سو بزنبورهٔ آتشین
همی روسیان آتش افشان بکین

یکی رستخیز اندر آن کوهسار
شد از آن دو جنگی سپه آشکار

چو درنده شیر و چو جنگی گراز
بهم در فتاده بچنگال و کاز

چو شیران دلیران در آن دشت جنگ
دریدند چرم گرازان بچنگ

یکی رستخیز آشکار آمده
هوا همچو دریای قار آمده

فکندند تنشان بخاک نژند
زنخستان به پیچید چون گوسپند

همی رستخیز برپا بدشان
جگرگاه از کین دریدندشان

نیارال جنگی دلیران روس
دگر کوه نه هر سو نهفت کوس

بدان نعرهٔ کوس گردان گو
نبردی دگر کوفته کرد نو

یکی ترک جنگ آور تیز چنگ
بپیوست با چرخ چاچی خدنگ

بآهنگ آن روسی بدگمان
چو گردون خم آورد پشت کمان

بدان مار پرنده جان شکار
بر آورد از جان روسی دمار

زعراده شد گرد روسی نگون   کرانیده سر آمدش واژگون
در آمد چو بر خاک ان لخت کوه   فتادند بر خاک روسی گروه
دلیران جنگ اور و زورمند   در آور در روسی کوانرا به بند
تنی زانکه از ان زنگی زیست   سراسر گرفتار پیلان مست
روان شیرمردان ابا برگ و ساز   بدرگاه دارای گردن فراز
سرو زنده دیوساران روس   ابا برگ و ساز و ابا نای و کوس
سپهر روز گردان خنجر گذار   در آورده بر خرگه شهریار
انوشه روان جهاندار نیو   بگردان همی خواند کیهان خدیو
بسیار نخشان کیهان برفشاند   سر جنگجویان بکیوان نشاند
بفرمان دارای با رای و هوش   تنی را ز روسی بکندند گوش
بر روسی سپاهش روانکرد باز   که راند زیاران بسالار راز
چو اشپخدر آگاه ز انکار شد   جهانش به بینند کان تار شد
ز سر خود بیفکند و بدرید کبر   دو بیننده از خون چو بارنده ابر
همی کاز برلب ز انده فشرد   همی اسپ را طور را بر شمرد
که یزدانش ز آتش بسوزاد جان   که گر حامیش رخت یکسر جهان
ز ایران بدلش اندر اندیشه بود   نه آگه ز شیران این بیشه بود
ندانست کاین خاک مرگستی است   دم باد آن پیک ترک دلی است
بلا را ز گفتار گوینده مرد   جگر گرم و دم سرد و دل پر ز درد

هراسان شدن ایوانه سردار که بیاری اشپخدر آمده بود و باین افسون که خورش تنگ شده و اندیشه جز این نیست که ایدر از بهر خویشتن برابراهیم رفتن او و آگاهی یافتن از آن حضرت صاحبقران و جمعی از دلیرانرا گرفتن ایشان مقرر فرمودن و رسیدن بایشان و کیفیت آن

چو بگذشت زان داوری روز چند   روان زار و تن خسته و دل نژند
ز تفلیس گردان با شاخ و یال   پذیرای فرمان آن بدسگال
با ایوانه سردارشان نامور   بترسید و ترسای پرخاشخر
ابا نهصد از جنگجو گرد نیو   بپیروی و نیرنگ چون پیل و دیو
سپاری بران بداندیش مرد   ببندی ز آغاز در هر نبرد
جهانرا چو بر خویش دیدند تنگ   ندیدند با شیر پای درنگ
همیخواستندی بریو و فسوس   رهانند خود را ز سالار روس
بدو گفته کاید خورش تنگ شد   بر و ها ز انده پر از زنگ شد
جز این نیست اندیشهای پاک کیش   که آید بر ابراهیم ری عرز خویش
پی لشکرای کرد و گردن فراز   بلشکر که آریم هر گونه ساز
چو باشد خورش باز جنگ آوریم   بجنگ دلیران درنگ آوریم
در اندیشه این کز این کیمیا   رهانند جان از دم اژدها
نه آگه ز بازیچهٔ روزگار   که چون لشکر دشمنان بیابان کار
پذیرفتشان راهی و راندند گو   درون پر ز شادی روان پر ز شور
بنیرنگ نتوان رمید از نوش   بکوشش رایه نیرو نباشد روش
از این راز آگاهی آمد بشاه   که رانند ترسان دلی را براه
گروهی ز گردان رزم آزمای   بر خویشتن خواند ایران خدای
بگفت ای که کوشش تان بر سپهر   همه فره پاک یزدان بچهر
روانشان پژوهنده و یادگیر   بهر کار دانا و دانش پذیر
هم ایدر تو ندی بر روسی سپاه   بجستی در آمد بدرگاه شاه
که گردان تفلیس رخ تافتند   سوی بنگه خویش بشتافتند
هم اکنون برانید زی دشت کوه   به بندید از کین راه آن گروه
نمانید شان که بجهد ز دام   سرانشان در آرید در خم خام

دلیران چو شیران با هنگ کور … بفرمان خسرو جهاندار پور
دویم روز در کوهساری درشت … که سر سوده بر گنبد گوژپشت
رسیدند گرگان چو خنگی پلنگ … کشاوند بر کید گرکار و چنگ
زتیغش سوی ترساکوان تیغ تیز … نهادند و بستند راه گریز
خروش دلیران دران گیرودار … گرایان بگردون ازان کوهسار
زخون دلیران ترسا بجنگ … همه سنگ آن کوه یاقوت رنگ
همه تیغ ترکان دران دشت کین … زترک دلیران گرایان زمین
ببخت شهنشاه پیروزمند … تهی زاند لیران نرست از کمند
همه پیر و برنا به بند آمدند … گرفتار خم کمند آمدند
گرایان سپاه جهان شهریار … سوی شهریار جهان کامکار
یکی ترک در بند صد بنده داشت … یکی بنده صد گنج آگنده داشت
رسید آگهی زان به پیروز شاه … که اینگونه پیروز آمد سپاه
که از ره رسیدند با انجمن … کوان پلنگ اوژن پیلتن
در آورد بر شیر مرد دلیر … بسی شیردل مرد در چرم شیر
شهنشاه بشکفت و زر برفشاند … سر توده زر با اختر کشاند
بدان شیرمردان پرخاشخر … همی آفرین خواند و افشاند زر
براراست دارای پاکیزه کیش … ستایش به پیروزی آرای خویش

آگاهی یافتن سپاه روس از گرفتار و کشته شدن نهصد تن از روسی و سرزنش و نکوهش ایشان به اشپخدر و فرار اشپخدر بجانب تفلیس و آگاهی حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قلی خان جا رایند بال الشان و رسیدن او با ایشان فی فراجاعت روس

چو اشپخدر آگاه زان راز شد … خروشش زماهی به مه باز شد
همی باد سرد از جگر بر کشید … همی جوشن پهلوی بر درید
ز بازیچه چرخ نیرنگ ساز … زخاکی که بر سر بیفشاند باز
زبهر گردون زناساز بخت … زسنگی که بر سر بکوبید سخت
خروش یلان بر شده باسمان … زرانده زبان پیر بدرود جان
کشیده همی باد سرد از جگر … بزاری همی گفت یک یک دگر
رهائی ازین دشت ما را کجاست … که هر کام آن کام پر اژدهاست
همش شیر درنده درید زخاک … همش اژدها خیزد از هر مغاک
رهاندنی جان ازین دشت جنگ … رهد گر کس از کام بیجان نهنگ
نکوهش با اشپخدران انجمن … براراستندی همی تن به تن
گر آهنگ ایران توار استی … زخامی بدین آرزو خواستی
تو بردی همه جام یاقوت آب … تو گفتی که آتش برآرم زآب
جوانان روسی همه کشته زار … چنین آید از گفته نابکار
ندارم تن پیل و چنگال شیر … به پیلان و شیران چو کوشی دلیر
چو شب پرده قیرگون در کشد … ستاره برآیند پشت لشکر کشد
ازین تنگ تنگه برین پهن دشت … سپه راند باید پی بازگشت
مگر جان رهانیم زین گیر و دار … که سیر آمدیم از در کارزار
چو بشنید اشپخدر از انجمن … ازیشان به پرخاشجوئی سخن
پراندیشه جان و پراز خشم چشم … برون پر ز مهر و درون پر ز خشم
برآراست پاسخ به نرمی و مهر … که جاشان ببنیاد و بیخ از سپهر
بمردان بس اینگونه افتاد کار … نه یکسر به نیکی رود روزگار
نبشت ستاره به نیک است و بد … بسختی نه جوشند مردان رد
گر آشفته دانش گر آزاده ایم … زما در همه مرگ را زاده ایم
اگر پیل زوریم اگر شیر گیر … همه مرگ رائیم برنا و پیر
تن مرد را دشت کین گور به … حریری کفن باتش هور به
ز تا نرا بپیچید تن در حریر … نه مردان شیر افکن پیل گیر

بلی از درشتی بهر می رسند — ز نرم و درشت انگسان کا کنند
چو بینی درشتی بنرمی شتاب — به بین تا چه آمد بآتش ز آب
چو کهتر رخ از رای مهتر بتافت — ببایدش بر رای کهتر شتافت
وگرنه بپیچد ز آموزگار — تبا از بد و نیکی روزگار
چو آئینه آسمان یافت رنگ — زمین گشت چون چهر زنگی برنگ
شب تیره گنبد دیر پاسی — چو زنگی برآویخت سیمین درای
چو پاسی شب از آنشب دیوسا — زمین گشت برسان دریای قار
کشیدند غوادهای شگفت — بآهنگ تفلیس ره برگرفت
دو رایش و روی و آهن روان — زره دیبه تن اژدها پاسبان
بآئین آهن دیوساران بدشت — گرایانشدند از پی بازگشت
که چون مرد گوینده دستان دهد — نیوشنده را در شگفت افکند
شد از ایروان بامدادان نوند — بلشکر که شاه پیروز بند
که اشپخذر از نهیب شیر شاه — سوی مرو راندند ابدر سپاه
ز قاجار گردی سپهدار نیو — بکوهسر زبوینده گیهانخدیو
چو آراست گیتی شد از او پدر — بنام سیم پیشوا نام ور
سر پاسپهداران ایران شاه — پذیرای فرمانش یکسر سپاه
بناور و پیل افکن و شیر بند — کله گوشه بر آسمان بلند
درانده چرم پیلان بجنگ — برازنده چنگ شیران بجنگ
جهانگیر چون رستم زابلی — جهان سوز با خنجر کابلی
چو جوشان بمیدان کین اندرست — جهانی ز مردی بزین اندرست
بکین کام زاژدها بسپرد — بمیدان همی شیر نر شکرد
گرانیدری شاه فرخنده هور — که راند بدستوری شاه پور
بدنبال آن روسی دیوسار — ابا جنگجویان خنجر گذار
شهنشه بران خواند یزدان پاک — سپردش بجان آفرین جان پاک
برآمد ابا جنگجویان ز زین — همی راند تاری بآهنگ کین
زمین با سمان زار نالید زار — بگردون گرائید گرد سوار
چو فرسنگ ده در نشیب شد راه — نمودار شد روسیا ز اسپاه
وزانسو چو از پی دلیران روس — هوا دید برگونه آبنوس
ز هامون کشیدند لشکر بکوه — کلازی رسید تدابیر انکروه
یکی کینه گردون برآراست باز — یکی رستخیز از زمین خواست باز
دلیران ایران و گردان روس — چو شیران بکف گاو پیکر دبوس
گهی گرز و گه تیغ کین آختند — بهم در فشاندند و کین ساختند
سرانجام اشپخذر کینه جوی — ز میدان سوی کوه بنهاد روی
که خورشید رخشان ز گرد سپهر — نهان گرد در قیرگون پرده چهر
ز هامون دلیران ایران سپاه — گرفتند ره سوی آرام گاه
به پنهانک رهی بود ز آنسخت کوه — شب تیره زان راه روسی گروه
بسختی بدان در کشیدند رخت — ز گردان رمیدند زانکوه سخت
دگر روز شیران ایران زمین — نهادند بر پشت بوران چو زین
سوی کوه راندند دیوان چو باد — نشانی ندیدند از آن دیوزاد
همی کف بکف سود سالار نیو — چرا گفت رست آن فریبنده دیو
جهانتم ببستند با شد سپاه — گرایدر گرایم بدرگاه شاه
سرانجام اگر دیر خاش جوی — بدرگاه شه با سپه گردروی
جهاندار چون گشت آگه زراز — که جان شر نگین دار وآنگه مساز
بدو گفت کای شیر مرد دلیر — بسی غرم گورسته از چنگ شیر
تو گر شیری آن خود کم از غرم نیست — از ایدر ترا جای آزرم نیست
دگر روز شهر مانده ایروان — درآمد بدرگاه شاه جهان
بجان گرچه آنشاه رانده بود — ولی از شهنشه هراسنده بود
جهاندار از آنگونه بنواختش — که برآسمان تارک افراختش
برآراستش تن بتشریف زر — برافراختش سر بخورشید بر
سوی ایروانش روان کرد باز — بدانگه ز شد باز با برگ و ساز

عزیمت خسرو صاحبقران بعد از فرار اسپنجدر بجانب مرزری و مقر سران سپاه را برود و رامش و رسیدن عرضیه ابراهیم خلیل خان جوانشیر و شکایت از فرزند خود به درگاه شاهنشاه گیتی پناه و مقرر فرمودن خاقان کشورستان ابوالفتح خان را بیاری او

پس آنگه بفیروزی و فرّهی
که آهنگ رزمی بار کرد برکشید
گرائید گردان ز میدان جنگ
بسجون سنجیدن روزکی چند را
پس از رنج ناورد و تیمار کین
یکی انجمن با همالان کنید
در آن روزگان رومی دیوسار
ز پیر جوانشیر آمد نوند
که شاها مرا روزگار درشت
ز فرزند چندم جهان کرد کار
ستاره کند کوژ بالای من
چو پیری بمن ز آسمان چیره گشت
نماند که پویم بدرگاه شاه
به پیرانه سر اسب چهرم سبز
بپاداش یزدانت یاری دهاد
بزرگی که در سالیان دراز
بپرورده ز ناپاک فرزند زشت
جهاندار روشن دل پاک کیش
ز ناساز فرزند ما هوشیار
یکی کوشش پیش بهی در نخست
چنان چون بود کام آنکو نوشت
که با او درین کار یاری کنند
بفرمان پذیری زمین داد بوس
سپیده چو دارای چارم سپهر
به پیروزه ساغر همی گلاب

بفرسود بر رو خم آورد پشت
براراست ایوان چو خرم بهار
ز رفتار ماند بی پای من
جهان بر جهان بین من تیره گشت
رخم تیره دارد روان پرگناه
روانم تا رزم خسرو ببرد
به پیروزیت کامکاری دهاد
کس از گفت او سر نپیچید باز
که بی بهره باد از خرم بهشت
بهادر ابوالفتح را خواند پیش
بنالید بر درگه شهریار
بسستی گشایش ز نیا پرست
پذیرفتش فرمان ز رزم و درشت

زمانه مرا از جوانی گسست
بگفتم که چون لشکر پیریم
بگیرد جوان پور دست مرا
به پیچید ایدون سر از رای من
دریغا که بیهوده شد رنج من
فرستی گرم لشکر ای شهریار
که سخت است انجیر و چیره دست
کرش آهنین کوه بر سر خورد
گذارنده چون نامه بگذاشت باز
بدو گفت کای پهلو شیرگیر
تو باید پدر را شوی یارمند
میان بندیش بر بفرمانبری
هزارش نبرده سواران سپرد

رفتن ابوالفتح جوانشیر حسب الفرمان شهنشاه گیتی پناه بعزم قلعه شوشی باعانت ابراهیم خلیل خان جوانشیر و افساد [illegible]

چنین رفت فرمان شاهنشهی
درفش کیانی باختر کشید
بایوان رامش به ساز و چنگ
گزینید جام می آکند را
خرامید زی رامشی دلنشین
برامش دگر چنگ نالان کنید
به پیچید و سیر آمد از روزگار
ایا نامه زی شاه پیروزمند
بسر برف پیریم اندر نشست
زمانه ز پستی و ها سیریم
دهد مومیائی شکست مرا
نه بخشوده بر سستی پای من
همه بهرهٔ اژدها گنج من
رهائی ز پرورده پروردگار
کشیدن ز بر دستی از زیردست
ازان به که بیداد خوردان برد
شد آگاه دارای گیتی فراز
پدرت آنجوانشیر سالار پیر
برآورد زاری بخشم کمند
بجز رای فرمان او نسپری
ز مردان و گردان با دست برد
بهانرا بفرمانش یاری کنند
با آهنگ شوشی فرو کوفت کوس
برین چاربالش برافروخت چهر
همی لعل آکند و کافور ناب

به آهنگ ری شاه پیروزبخت
همه کوه پر بانگ و زرینه نای
پراکنده شد خاک هامون بمهر
ز بور ان که پیکر تیزرو
همی شد ز هامون بناهید و تیر
چنین در نوشتند هامون ورود
سپهر بزرگی جهان شکوه
ز خسرو زده نوبت سروری
بجان مهرداری کردن فرش
روانش کسارنده رنج شاه
بهائی آراست ایوان خویش
بروزی دو خسرو بکاه اندرش
به پیروزی و خرمی ره نورد
جهانی ز پیروزی شاه شاد
ملکزادگان با سران شادکام
چو شنگ اندر آمد جهانگیر خدای
جهاندارشان شادمان خواند پیش
شه از زین زرین و دشت فراخ
چو خسرو بکاخ کیانی نشست
بآرامش و رامش آرند روی
گزین پیش آسوده لشکر ز جنگ
کسارنده خون و خت زران
نه از جرم شیران برآسوده بند
بایران که دارند شیران کنام
ز خامی کنون دیو ساران رو

آقای برادر او و راه ندادن ابوالفتح خان را بقلعه شوشی و کیفیت آن

همه دشت کوه و همه کوه کو
خروشیدن کوس و بانگ نفیر
همه گوش بر بانگ نای و سرود
بکو هر امیر مقدم گروه
سپرده همه راه فرمان ری
نه چون جان بتن مهرداراورش
سراسر زر اکنده ره گنج شاه
همی ریخت در پای شه جان خویش
برافراخت بر کاخ گردون سرش
بگردنده گردون همی بر گرد
جهان آفرین کرده بر شاه یاد
فرود آمدند از در راکین ستام
بسی سر و بن گشت کشتی گرای
بپرسید و بنواخت فرزند خویش
بشادی گرائید ری کاه کاخ
برآسوده از رنج بالا و پست
ز پوشیده رویان خود کامجوی
سراسر در اندیشه بوی و رنگ
لب می سرشت نکویان گزان
نه جز زلف آهو وشانشان کمند
ز اندیشه تیغ من در نیام
بآهنگ این مرز کوبنده کوس

همی زین زربافت از پشت بور
بهر راغ خرگه برافراختند
ز تبریز فرماندهی پاک زاد
با محمد شده از پدر نام ور
بجان و بدل چاکر شهریار
بخاک پی باره شاه روی
پذیره شد آن شاه را با سران
سپه راخرش داد با برگ و ساز
سپهر کرد بدرود و آراست زین
پذیره گرایان هر جا بمهر
برین کاخ شاهی بیاراستند
رده برکشیدند در راه شاه
چو کامی بشد شاه گردن فراز
سرانرا همی جست خسرو بمهر
پس آنکه بفرمان ز شادی و سور
چنین راند فرمان که یکسر سپاه
چنین داد فرمان بفرماندهان
سناها همه گشته زنگار خورد
بجز از کتاب بت دلپذیر
فراخی ده باغ و ایوان و کاخ
نیفراخت کس گردن از سرکشی
سلیح سپه را بساز آورند

گزین کرد زین تکاور به تخت
همه دشت پر کوه پولاد خای
ز رخ مهر شد تیره گون بر سپهر
ز پوینده گردون چو رخشنده هور
برامش یکی انجمن ساختند
بدیدار روشن چو گودرز زاد
سرافراز و فرخ پدر بر پدر
بلب راست گوی و بدل راستکار
ز با آن شاه گوی و درون شاهجوی
ابا نام چوپان و نام آوران
ابا میزبانان مهمان نواز
دگر باره ری آسمان شد زمین
همی بر رهش سوده بر خاک چهر
سر تخت از گوهر آراستند
تو گوئی که شد راه پر مهر و ماه
دگر باره بردند پیشش نثار
که چون رفتشان دور گردون بکام
نشستند بر زین پوینده بور
سوی بنگه خویش گیرند راه
همه مرزبانان کشور مهان
تن مرد آسوده از دار و برد
نه بر سینه خورده از کینه تیر
فرامش ز آهنگ دشت فراخ
برآسوده کشور ز لشکرکشی
همه ساز کین خواستن پروران

بهاران یکی لشکر ساز ور بپولاد و آهن بسیم و بزر
با آهنگ کین خواهی از شهریار برآرند بر درگه شهریار
که با لشکر روس کین آوریم ز کین آسمان بر زمین آوریم
ازین پس خور و خواب باید گذاشت بهاسون درفش کوی بر فراشت
باتش نهادان روسی بجنگ زد آتش ازین آتشی آبرنگ
زایران زمین شاه پرداخت جای در افکند همچو سرشان بپای
زمین بوسه دادند پیشش گوان بفرمان پذیری بهر سو روان
وزانسو چو انبیر ابو الفتح کرد بفرمان ره مرز شوشی سپرد
برادرش چون آگه از راز شد بکینه چو انبیر دمساز شد
ره باستان مرد بیچاره زد که مرد خردمند راکی سزد
که در خانهٔ خویش بیگانه را درار و سپار دید و خانه را
ابو الفتح فرزند فرزانه است بتاراج ترکان دهد خانه است
نباشد کسا رنده رنج تو سراسر بیغما دهد گنج تو
گرازمن دل روشنت کوفته است بمن پاک جانت بر آشوفته است
ترا کرنه فرزند فرمان برم بشمشیر خونریز بفکن سرم
نباشد گر از من روان تو شاد همان به که بر تن روانم مباد
بپوشیده رویان خود بر بخش بخجر مسیفر و رشان آذرخش
چنان راه آن باستان بر نزد که بر روی پوشید رای خرد
توندی روانگر ذری پور خویش که هان ای پسر کام مگذار پیش
چو کردید ابو الفتح آگه ز راز بنالید زان دیو نیرنگ ساز
پس اندرزش آراست از هر دری ز هر در برافروختش اختری
بهولی بجنبیدش اندر ز سوو دو گوش از شنیدنش بی بهره بود
سرانجام بر کین هم خواستند نبرد از در کینه آراستند
شد این رابهم دستان کرده بدو ماند شوشی زر و تخت و کوه
بناچار آن پیر کم کرده راه بشوشی در آورد روسی سپاه

ساقی نامه در تهنیت عید نوروز سلطانی و پیداستان و طلب یاری در نظم کتاب

بیا ساقی آن تلخ نوشین بیار شرابی ز مینای دوشین بیار
ازان تلخ می جام چندم بده گزک زان لب نوشخندم بده
کز آئین دیرین جهان نو کنم بشمشیر تیغ مدح خسرو کنم
به برنا و پیر ارچه پستی رود ولی خرم آن کش کهستی رود
هوای بهارست و عهدی خوش بفر جهانبان جهان گشت خوش
بکف ناتوان جام جم داشتن نشاید روانرا دژم داشتن
و ماند بیشا هم زین بلند آسمان که برمن پرودش سر آرد زمان
زمانه بکف لشکند خامه ام نو نورد و نورد فلک نامه ام
نماند که نامم یکی یادگار بگیتی بنام جهان شهریار
مگر راه خسرو شود یارمند ز دوران چرخم ندارد نژند
اگر شهریارم کند یاوری نگارم یکی نامه زین داوری
رهاند کرم داور بی همال ز دستان این زال دیرینه سال
به نیروی دارای جبریل دم که بخشنده شهروزه ملک جم
بترک فلک ترکتازی کنم بدستان او دستبازی کنم
قلم بشکنم در کف تیر او بنیرو و درم کرده شمشیر او
بآئین گوینده پهلوی کنم تا سوز نامه خسروی
صبا تا هوای جوانیت هست بدرگاه شه کامرانیت هست
یکی نامه زین گفتهای دری برآرا چو بتخانه آذری
چو باشد ترا گنج در آستین برافشان ابر خسرو در آستین
چو بشکفت دیبای نه آسمان برین چار بالش بر آراست خوان

چو بر بیان ماهیش ماند سر
زمانه در جشن می باز کرد
بهر صبح زار زم کلهای باغ
باد ز سپند از اندر خشش
هراسان ز آوای تندر پلنگ
یکی عرصه چون باغ مینو شگرف
بر آراسته تخت گوهر نگار
بر انجا نداز خورشید روی
جهان را بدید از جمشید جم
درین روزگاران که از نو بهار
زده تکیه بر گاه کیخسروی
ز نزپا و شاقان مرغول موی
رسیدند با گوهر خواسته
زده بر کشیده پرستار فش
بر اورنگ زرین فروزانش چهر
ز هر شهر و کشور با میدبار
گروهی ز خوارزم و سقین و جند
هم از دادخواهی گروهی دگر
خدیو زمان شهریار زمین
ز هر شهر پایه خواند پیش
در آغاز از مرز خاور بزار
که شاها فلک خم خام تو باد
بهول اندر از بیمشان کاروان
ازان دیو ساران ناپاک زاد
چو بر دادخواهان تو لی داد بس

جلوس خسرو صاحبقران و تحویل حمل و دادخواهی رعایا

زمین با سمان نازش آغاز کرد / فروزان گل از طارم نسترن
فرو گشت گردون هزاران چراغ / گل از شقه شاخ بفروخت چهر
بکف تیغ رخشان چو رخشان درفش / خروشیدن ابر بر کوهسار
چو پشت پلنگان زمین رنگ رنگ / ز شیپور و شندف بر آمد غریو
دران انجمن چو دریای ژرف / بسی پیل جنگی بسی شیر نر
بران بر نشسته جهان شهریار / زهی راز دار ستاره سرش
لب آسمان با زمین رازگوی / فریدون منش در پیکاران بزم
نه جمشید فرمانبرش از عجم / سکندر ز رومی سواران او
جهان تازه شد چون رخ شهریار / یکی جشن نوروزی آراست شاه
جهان کهن را ز فرش نوی / زده بر رده شیر رزم آزمای
بهشتی شده کاخ بر رنگ و بوی / ز هر مرز کشور خدایان ز راه
بزر و گهر یکسر آراسته / ز یکسوی را دان کشور خدای
پرستار فش دست برده بکش / همی بخت دارای خورشید فر

دادخواهی رعایای خراسان از بیداد جماعت ترکمان تکه بدربار معدلت مدار شاهنشاه گیتی پناه

ز زابل ز دیلم ز ارمن بدر / بفرمان آن دادگر شهریار
کنار تنک گیتی خداوند دین / دو مرجان گوهرفشان باز کرد
به پرسشش بر آراست گفتار خویش / همه پاسخ داور آراستند
گشودند لب بر در شهریار / شدند آفرین خوان کیهان خدیو
نورد ستاره بکام تو باد / ازین تنگ چشمان توران زمین
همه پایه پرداز بازارکان / سیه بندگان بسته در دشت راه
که هرگز روانشان انوشه مباد / بسی خواجه افتاده در بردگی
ستمدیدگان را بفریاد رس / ستم پیشگان را سر افکن به تیغ

بر آراست خان از کباب بره
برین سبز طارم چو عقد پرن
چو خورشید از کاخ گردون سپهر
چو آوای کوس از در شهریار
بکیهان ز درگاه کیهان خدیو
بهر سو دوان زیر نخچیر زر
فروزان تر از آفتاب افسرش
تهمتن منشی از سواران رزم
خضر پیر و آباد از ان او
خروشیدن کوس بر شد بماه
ببزم اندرون پیش خسرو بپای
بهوی زمین بوس درگاه شاه
دگر سوی گردان گردون گرای
چو بارنده ابر بهاری گهر
برین چار بالش چو تابنده مهر
بدربار آن جمشید روزگار
پی داوری کرده آوا بلند
بخرگاه شان برده سالار بار
ز هر جان گهریزی آغاز کرد
بهوزش سخن را بر آراستند
بسالار گیتی بدار ای بیو
دلی تنگ داریم و جانی غمین
شده آه پوینده پویان بماه
بسی پرده بدرید بر بردگی
بشمشیر خونریز شان بی دریغ

بد اندیشی را خوار و ردیده به سر بار با سنگ کوبیده به
نگهبان خدایان نه بینیم کس بفرمای ای خوان جز تو فریادرس

شکایت کردن مردم کرمان از طایفهٔ افغان و سیستانی در پایهٔ سریر خلافت مصیر سلطانی

دگر سو گروهی ز کرمان زمین خدیوان که ای شاه با داد و دین
تویی سایهٔ پاک پروردگار به پروردگان سایه برگمار
بر از هفتمین آسمان پایه‌ات جهانی در آسایش از سایه‌ات
چو کردت خداوند کیهان خدای نگهبان خدایان گردن گرای
پژوهنده رنج بر بنده باش پرستار بر هر پرستنده باش
پژوهش کن از درد درویش چند ز نیش گزاینده کان در گزند
نبی اهرمن گوهر کابلی بانبازی لشکر زابلی
همه ناخدا ترس و ناپاک زاد کشان خنجر شاه کیفر دهاد
بکین بر بجوشش گره بر زدند بآن بوم و بر آتشی بر زدند
بزیر پی باره‌شان پایمال چه از سالخورد و چه از خورد سال
خروشیدن ما در از مرگ پور در آن بوم و بر برشد از ماه و هور
همه ده خدایان بماندند جای نه ده ماند بر جا نه ده کدخدای
یکی چاره بر درد بیچاره کن بشمشیر کین رخنه در خاره کن
ازین مار فش نیزه در کارزار برآر از گزاینده ماران دمار
چو دادار بی داوری داورت دل و تیغ و بازوی زور آورت

شکایت کردن اهالی ارمن زمین از ابراهیم خلیل خان بزرگ طایفهٔ جوانشیر و سازش او با روسیه

چو خور سوی کین بارگی گرم کن پی اختر دشمنان نرم کن
دگر سو گروهی ز ارمن هزار خروشی برآورده کی شهریار
بزرگ جوانشیر آن گرگ پیر ز اندیشهٔ خیره و شیر گیر
ز فرمان یزدان بپیچید سر نه بیمش ز بیم تو از داد گر
بریده دل از مهر فرزند خویش نه بخشوده بر خویش و فرزند خویش
ز پوشیده رویانش آزرم نیست ز ناموس پوشیده‌اش شرم نیست
بگوهر چو اهریمنی ریمن است همه رای او رای اهریمن است
نه از پاک یزدانش اندیشهٔ نه جز رای اهریمنش پیشهٔ
بجو و داده ره لشکر روس را تبه کرده پوشیده ناموس را
از آن مردمان راز جا لشکری بدل در سگالد سگالشگری
بر روسیان روی فرسا شده ز ترس جهاندار ترسا شده
گران باستان مردکم کرده راه که بنیاد بادا فرا تیغ شاه
نه دیو و دد زن سپاره چنین تباهی در آرد بدنیا و دین
فرو گشت اخگر توان از نمی چو بر شد فروز از دعا لمی
کنون چاره کن آن بداندیش را بهان بدکنش مرد بدکیش را
گروهی بدیلم نگهبان خدیو نیایش کنان کای جهاندار نیو
هم ایدر ز دیلم نوندی نوان چنین گفت از گفته کاروان
که اشنید ز آن رومی بدگهر دگر ره شد از جادوی چاره گر
ز اندیشهٔ اینکه چون شهریار بارمن کشد لشکر بیشمار
ز دریای خزران سپاهی شگرف فزونتر ز امواج دریای ژرف
همه سرخ روی و همه زرد موی بد اندیش و ناپاک و پرخاشجوی
بکین بر پا بر و گره بر زنند بدیلم نخست آتش اندر زنند
گرایند زان پس بمازندران فروزند آتش ز کین اندر آن
هراسان شود زان مگر شهریار در ارمن بپیچد رخ از کارزار
بروزی دو شاید دران زینکار برآسایدش جان ز نا دردستان
سپهکش شهنشاه گردون رکاب جهانرا جهاندار افراسیاب

برافروخت چون گفت هر یک شنید
چو آگه ز راز خروشنده شد
بپیچید چون اژدهای دژم
بلی چون شود شاه پرخاشجوی
چو آهنگ شمشیر تیز آورد
یکی پیل جوشان بجوشن درست
که دل شاد دارید و دل بیگزند
ز کین بر شده چرخ پست آورم
ز سم ستوران هامون نورد
چو کیوان بد اندیش و دژخیم خوی
یکی ترکتازی بتوران کنم
کنم تیره گردون ز گرد نبرد
ازین تیره خیره رانی نژاد
چو لختی ازینگونه پاسخ براند
پژوهشگر آمد ز نام آوران
بفرمان خسرو دران بوم و بر
پس از آفرین مرد ناموده کار
چو بی گفتی آنخسرو راستین
چو فرمان شه شد بدانا و پیر
که از گفت دارای گردنگرای
ابر کوه رخش چون زنده پیل
گزین پور خسرو محمد ولی
بهین چاکر شهریار جوان
بسی خون ز یال یلان ریخته
بفرمان اسکندر نامور

آگاهی یافتن خسرو کشورستان از حال رعایا و خشمناک شدن و نوید دادن بدفع مفسدین

بروها پر آژنگ ساز و بروی
جهان را یکی رستخیز آورد
و یا آهنین کوه جوشن درست
که آرم بزیر آسمان بلند
ز گردش بارگان شکست آورم
بلند آسمانی فرازم چو گرد
چو بهرام خونخوار پرخاشجوی
زمین را ستوه از ستوران کنم

بجنبش در آید زمین چون سپهر
چو پوشید تن خسروانی زره
ازان پس بپاسخ زبان باز کرد
بسی کوه آهن بهامون کنم
بلند آتشی بر باختر کنم
ز رخشان سنانها دران تیره خاک
در آرم چو آن اختران در نورد
بکوپال گردان گردن گرای

منشور نوشتن خاقان گیتی ستان بشاهزاده محمد ولی میرزا فرمان فرمای خراسان که لشکر را بسرداری حسین خان بر سر تکه که طایفه از ترکمانیه است روان کن

شد آگه ز گردان خاور زمین
بفرمان شاهنشه ملک گیر
بخاور زمین بود خاور خدای
به بر کوه آهن چو دریای نیل
برزم اندرون رستم زابلی
بفرمان خسرو کمر بر میان
بسی خاک با خون برآمیخته
بسی را چو دارا دریده جگر

دبیر گرانمایه را پیش خواند
یکی نامه بنگاشت از آب زر
به برز و بباز و به بالا و چهر
بکاخ اندرون راد سرو بلند
وزان پس یکی گرد گردنگرای
ز خسرو سپهدار خاور زمین
دران مرز چون رستم زابلی
پی رزم تورانیان پیش خواند

فروزنده رویش چو تابنده ش
روانش چو دریای جوشنده
تو گفتی جهان می بسوزد بد
برافراز داز باختر چهر
ز کین اندر آرد با بر و گر
بهر یک سخن گفتن آغاز
بسی پیل جوشنده از خون
همه اختر آرا چو اخگر
فروزم بسی اختر تابناک
بسی زان نورد اختر آرم
نه کابل بمانم نه کابل خدا
سر لطر اعظم در آرم
و هم خاک دریای خوزان
نگارنده نام لشکر نجوا
که بودند در کشور خاو
بفرمانبری تنگ بسته
شمار سپه راند با شهر
بد انسان که بایست فرما
بنام ملکزاده نام
چو البرز و پولاد و شمشا
بدشت اندرون اژدر
که آمد بنام سپه
ز خاور زمین راند لشکر
بسی کشته با خنجر
پراکنده از ناورد گردان

که باید ز خاور زمین سی هزار   سواران جنگ آور نامدار
گزیده ملکزادهٔ نامور   تو نیز از پیش بفرمان به بندی کمر
یکی تاختن بر تبور آورید   بترکان جهان چشم مور آورید
به پشت پدرشان پدر بد غلام   برآید بشان کودک از ناف مام
ز بیم زغن مرکفن شان کنید   کشاورزغن مرزغن شان کنید
پس آنخسروی نامه و داش تیر   زمین بوسه داد آن کو شیر گیر
دو اسپ گرانمایه تیز گام   چو کوهی ابر کوه زرین ستام
یکی جامه زرکش شاهوار   دگر باره و طوق گوهر نگار
بتشریف دستوریش داد شاه   سر مرو جنگی برآمد به ماه
ز درگاه خسرو دو صد مرد کو   سپه را بهر داوری پیش رو
بهمراهی خویشتن برگزید   یکی شیر پیکر علم برکشید
چو خورشید خاور نگاور براند   نگاور زری سوی خاور براند
جهان کدخدا شاه با آفرین   نگهدار کشور نگهبان دین

منشور نوشتن خاقان گیتی ستان بنواب ابراهیم خان حاکم کرمان که لشکر بقلعه بم روانه کن جهة تنبیه افاغنه

دگر ره نگارنده را پیش خواند   گذارش چنین با نگارنده راند
که نگار منشور شاهنشهی   برخشنده خورشید اوج مهی
گرانمایه پور برادر پدر   بکرمان زمین داور از دادگر
که همنام با پور آذر بود   درخت مهی را بهین بر بود
که ای شیر دل پور رزم آزمای   دلیر و سرفراز و گردن گرای
پدر بر پدر مرز را مرزبان   پسر خواندهٔ شهریار جهان
نیاکانت پرمایه و شیر جنگ   پدر بر پای ناورد چون نهنگ
سزاوار این تخم پتیاره نیست   نکوهش گرانرا دلی چاره نیست
بهرزی که دارد چو تو مرزبان   پی بدسگالان نرسد وزان
نباید کشاورز زان بوم و بر   بداد از نبالد ز بیدادگر
کنام هژبران چو شد پیشهٔ   نه آهو ز سگ دارد اندیشهٔ
در آرامگاه دم آتشج شیر   نباید که لاید سگی خیره خیر
بزیر آر آن چرخ تیز گام   که بند ره آسمان از خرام
زیال بد اندیش خون بر فشان   بگردان الیغمیش کین سرفشان
به بیدادگر کینه از داد کن   روان نیاکان از آن شاد کن
چو آن نامه پذرفت ز انسان نگار   بر آن زد نگین جهان شهریار
بهم در نوردید دانا دبیر   بفرمان آن خسرو شیر گیر
بنور و زکردان گرانمایه مرد   چو گردنده گردون بگین گردگرد
ز قاجار شیراوژنی نامدار   سپهدار سرهنگ و سالار بار
نهنگی بجنگ اندرون تیز جنگ   ز دژخیم خویش هراسان نهنگ
چنین داد فرمان جهان کدخدای   پدر بر پدر شاه کشور گشای
که برگیر این نامهٔ نامور   سبک پویه پای هشیوار سر
رسان بر به پور برادر پدرم   که بدرد چنگال بر شیر چرم
ز جنگی سواران خنجر گذار   ز درگاه شاهنشهی ده هزار
ابر کوه پیکر که زین نهند   بهر بیدق از کینه فرزین نهند
بفرمان آن پاک پیوند من   که پیوسته با پاک فرزند من
یکی تاختن بر بزابل برید   جلوگاه گردان کابل درید
برآید از دودشان بر سپهر   یکی دود کز آن شود تیره مهر
سر گردنکشان به بند آورید   ز خون مرزشان لورکند آورید
نمایند بر جاشی زان گروه   بخجز زیر سم ستوران ستوه
ز کشتان بسی که بهامون کنند   ز خون کوه و هامون چو جیحون کنند
چو سالار لشکر ز کار آگهی   نیوشید اندرز شاهنشهی
زمین پیش شاه جهان داد بوس   وزان پس بگردون شد آوای کوس
زره سوی زابل به دل تاختند   بهامون سراپرده افراختند

برخسار این گنبد لاجورد
روان کرد چون سوی زابل سپاه
ازان مرز گردان گردن فراز
کرا شنید آن روی کینه خواه
بکین اژدر آتشین دم نهند
چو گردان دیلم نبرد آورند
ز خاصان درگاه شاهنشهی
چو عیسی نهاد ار چه بر چرخ کام
چنین داد فرمان که از رای او
نه پیچید سر آنچه رارای اوست
بروزی که رانم بارس سپاه
به نیروی پیل و باهنگ شیر
اگر لشکر روس جنگ آورند
ملکزاده را زان دهید آگهی
زنند آتش کین بخزران زمین
که مانند کانیم و فرمان تراست
اگر رای خسرو شود یارمند
بهر تن ازان شیر مردان کین
بیا ساقی آن زابلی جام می
بمن ده که آهنگ زابل مراست
مغنی بکابل رهی ساز کن
که جامی دو بر راه زابل کشیم
سرایند هر دستخندان سخن
کز آغاز دارای روشن نفس
بجو درای اندر دران بوم گو

جمع آوری نمودن شاهنشاه گیتی پناه لشکر جهت روانه نمودن بممالک ارمن

چو بردند بر شاه گیتی نماز
ز دریای خزران فرستد سپاه
هم آورد گردان دیلم نهند
سر لشکر اعظم نبرد آورند
ارسطوی دوران بکار آگهی
ولی از پدر موسی آید بنام
نشاید در نیک و بد رای رود
که از پیش بخزر رای دارای اوست
گذارم کشتن لشکری کینه خواه
بناورد پیل افگن و شیر گیر
بناورد دیلم در جنگ آورند
که آن آفتاب سپهر مهی
بسوزند دریای خزران بکین
فشانیم اگر جان بفرمان تراست
بزیر آوریم آسمان بلند
فراوان جهاندار خواند آفرین

چنین گفت دارای بیدار دل
هشیوار باشید در جنگستان
بباید درین کینه باستان
یکی پر خرد مرد اختر شمار
هشیوار و روشندل و کاردان
جهاندار خواند آن گرانمایه مرد
میان بسته دارید پیگاه کاو
همه رو بناورد روس آورید
تبرکان وزوهر زخلخال زر
به پیش ملکزاده کامران
نشاید در پیش آهنگشان
بیاری فرستد سپاهی شگرف
دلیران دیلم زکیهان خدیو
بفرمان دارا در جنگ آوریم
چو بختی ازینگونه راندند راز
زمین بوسه دادند در پیش شاه

یکی پرده قیرگون شد زگرد
ز دیلم گرانمایگان خواند شاه
که باید هویدا اشت زینگار دل
هراسان نگردید زاهنگشان
بناورد باشید همداستان
همه راز اختر بر او آشکار
همین چاکر شاه بسیار دان
بگردان دیلم سپهدار کرد
بفرمان او چون بفرمان شاه
بروسی جهان آبنوس آورید
چو جنگی پلنگان پرخاشخر
علی شاه آن راد سرو جوان
نه بینید پایاب در جنگستان
بدیلم چو جوشنده دریای ژرف
ستایش کنان بر بد ارای نیو
جهان بر بداندیش تنگ آوریم
بر آهنگ دارای گردن فراز
وزان پس بدیلم نشستند راه
خورنده تهمتن بدوران کی
نبردی بگردان کابل مراست
باهنگ کابل نی آغاز کن
شرابی باهنگ کابل کشیم
برآراست زینگونه در انجمن
بفرمان دارنده بخت خشم
نورد دیده ره سوی کیهان خدیو

فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عامر را حسب الامر شاهنشاه گیتی پناه با فرمان بقلعهٔ بم بنزد طایفهٔ افغان که مستقر است که یا قلعهٔ بم را تصرف بدهید یا رعیتی کنید

بکابل خدایان فرستاد کس
زسالار کرمان به پیچیده سر
که بنگاه شان بود در مرز بم
که گر بنده کانید بیرنگ و ریو

بدلتان اگر جای اهرمن است — بنا راستی دیوتان رهزن است
ازان پیش کز تیغ کند آوران — بگرداند آید سرانرا سران
سر خویش گیرید ازان مرز و بوم — مسازید نیک اختر خویش شوم
فرستاده چون گفت خسرو بگفت — روانشان شد از بیم با مرگ جفت
بترفی دران دیده کردند باز — زشش سو ندیدند یکدر فراز
ازاندیشه در کشیدند رخت — تن از بیم لرزان چو شاخ درخت
ازان هول گفتار بنگاه را — سپردند مر لشکر شاه را
بفرمان سالار کرمان زمین — گو عامری شرزه شیر عرین
که دادش پدر نام پور خلیل — بناورد شیران یکی زنده پیل
بگردار روئین تن اسفندیار — درآورد لشکر بروئین حصار
وردژ فرو بست و بر باره شد — بداندیش از چاره بیچاره شد
کشیدند چون رخت بیرون ز بیم — پشیمانی آورد جانشان دژم
پر اندیشه زان رای کابل گروه — بداندیش جان زین سگالش ستوه
دگر ره سوی دژ چو باز آمدند — دلیران دژ رزمساز آمدند
بکین جنگجویان خسرو پرست — بچاچی کمان اندر آورد دست
سواران کند آور کابلی — ابا کینه جو لشکر زابلی
گرفتند پیرامن آن حصار — میان بسته تنگ از در کارزار
به پرنده بیلک دلیران شاه — بگردان کابل فرو بسته راه
بهامون سواران شمشیرزن — ابر باره گند اوران تیرزن
بروها پراژنگ کرده بکین — کمانها بگردان گشاده کمین
دو مه برگذشت از نورد سپهر — تنی را بدل در نجنبید مهر
خورشها بدژ در بپایان رسید — بجائی بهای تهی نان رسید
بپرگردشان گرد ران ستور — نهاد از کسی رامشی بود و سور
چنان بر دلیران خورش تنگ شد — کزان دست شان کوته از جنگ شد
بدژ خشک مرداری ار یافتند — تو گوئی که بریان تر یافتند
بهم جسته شیر اوژنان کارزار — چو درنده گرگان مردارخوار
ز اندیشه گرسنه بر سپهر — بلرزید بر گرده ماه مهر
سراسر بریدند از جان امید — سیه بر ببینند فر سپید
همیگفت جا لشکر عامری — بگردان سخنها ز جا لشکری
که گردم ترفی در اختر نگاه — چنین دیدم از گردش مهر و ماه
که گردد شب تیره روز سپید — بما چرخ پیروز بی آرد پدید
یکی لشکر کشن آراسته — چو گردند گردون بکین خواسته
بیاری رسد از در شهریار — همه کار بر ما شود چون نگار
شکفتند گردان پرخاشجو — کزینگونه بس دیده بودند ازو
همه زان سپس دل قوی ساختند — بشادی علمها برافراختند
زهامون همان لشکر رزمساز — زبانها به بیغاره کردند باز
که دیگر نگردد خرام سپهر — بجان بداندیشتان بر بمهر
نوشتست پوشش از زمانه نگرد — جز از چشمه تیغشان آبخورد
درین تنگ دژ از سپهر فراخ — نبینند دیگر بر ایوان و کاخ
سرایان سخنها بنا بجز دی — کز آنجا بر آمد زخت بدی
نگهبان دژ بامداد دگر — هراسان بسر سنگ پرخاشخر
رساند آگاهی کای سرافراز مرد — دگرگونه شد آسمان رانورد
زهامون یکی لشکر اندر رسید — که تاریک شد چهر تابنده شید
بپیکار ما گرکشایند دست — بسی سر بپا اندر آرند پست

آگاهی یافتن محصوران قلعه از لشکر پادشاهی بسرداری نوروزخان قاجار و جنگ نوروزخان با افغان و سیستانی و کشته شدن جمعی کثیر از افغان و شکست خوردن آنگروه

دگر آمد از در شهریار
سزد گر بنالد بد اندیش زار
چو سرهنگ گفت و نگهبان شنود
نوندی پی آگهی براند زود

برون راند و باز آمد و باز گفت
که اختر به پیروزیت کرد جفت
دگر ره ستاره برامش خمید
که افزون ز اختر سپاهی رسید

همه پاسخ او همه دستیار
شدیم ایمن از گردش روزگار
وز انسو سواری در آمد ز راه
رساند آگهی بر بکابل سپاه

که اینک دگر گونه شد روزگار
سزد گر بگرید بر خویش زار
رسید از در شاه پیروزمند
یکی لشکر افزون تر از چون و چند

سخنوشان همه تشنه از خشم و کین
چنان چون نمی مرد رامش گزین
هراسان ز گفت سرانیده سخت
ز پیرامن دژ کشیدند رخت

سراسر سران انجمن ساختند
سوی چاره کار پرداختند
چو گشتند با یکدگر رای زن
بناورد راندند یکسر سخن

که تا هست جان را بتن دستگاه
تهی رخ تا بیم از آوردگاه
بمیدان جنگ از در نام و ننگ
بکوشیم کوشیدنی چون پلنگ

بران رای کوته چو آمد سخن
یکی ژرف بنگه فکندند بن
ز یزکها بهر راه بگماشتند
بهامون یزک بیزک داشتند

بلی هر کرا بخت بر تافت چهر
به بدخواه شان رهنمون شد سپهر
دگر روز برخواست آوای کوس
هوا گشت برگونه آبنوس

رسیدند شیران جنگی ز راه
درفش درفشان برآمد بماه
تو گویی زمین بیشه شیر شد
گیاهش همه نیزه و تیر شد

بهامون بسی کوه آتش نهاد
ابر کوهها باد ختلی نژاد
دو لشکر دران پهن دشت نبرد
کف آورده بر لب چو دریای ژرف

بیکسو ز کابل بسی پیل مست
دگر سوی شیران خسروپرست
برانگیختند از دو سو بادپای
تو گفتی جهانی برآمد ز جای

جگر کندن پیلبانان بجنگ
برآمد بگردون سپیدوزه رنگ
بهامون شد از موج دریای خون
رخ چرخ پیروزه بیجاده گون

ز گردان بگرد اندر آمد بسی
بجنبید چهر کسی بر کسی
ز آهنگ گردان خسروپرست
بکابل گروه اندر آمد بکشت

تن از تیغ کند آوران چاک چاک
سبکسار سرشان درآمد بخاک
کسی سر ز خفتان کین بر نکرد
که از آب شمشیر لب تر نکرد

تن کابلی ماند بی خود و گبر
ستورانشان گشته کام هژبر
سر بدکنش خورد در زیر گرد
زن و کودک اندر کف شیر مرد

تن کشتگان سوده در پای پیل
ز خون کوه و هامون چو دریای نیل
بنیروی دارای پیروزمند
سر بدسگالان گرفتار بند

شی چند افتان و خیزان شدند
سوی عز و جا و گریزان شدند
ز شش سو سواران پیروزبخت
بهر دو گریزنده ره بسته سخت

اگر پیل با شیر جنگ آورد
سزد گر زمانی درنگ آورد
ولی گر کند گور آهنگ شیر
بچون خود اندر شود خیره خیر

گروهی فکنده ز تن بار سر
گروهی گرانبار از سیم و زر
یکی را ببخشا شده خواسته
یکی را بزر پیکر آراسته

بهر کار اندیشه باید نخست
نتابد بپولاد بازوی سست
بویژه سبکسار ناهوشیار
گرفتار گردد به بد روزگار

دلیران همه سرفراز آمدند
به پیروزی از رزم باز آمدند
یکی نامور نامه از مهر و کین
نوشته بسالار کرمان زمین

چو آن نامور آگه از راز گشت
کله گوشه او ز اختر گذشت
ز پیروزی لشکر شهریار
نوشته یکی نامه نامدار

نوندی روان کرد چون تندباد
بدرگاه دارای با دین و داد
بروزی همایون در آمد ز راه
رساند آگهی زان بدرگاه شاه

ز پیروزی آن شاه یزدان شناس
همی خواند بر پاک یزدان سپاس
وز آن پس در گنج زر باز کرد
چنان چون سزد در نیایش آغاز کرد

بگردان جهان آفرین را بخواند — بهر یک زر و سیم و گوهر فشاند
سزد گر براه چنین شهریار — فشانند جان ناشده خواستار
که بخشش کوشش گرانمایگان — چنین سفت این گوهر شایگان
که چون تخت بربست دارای تور — ازو فر فرماندهی ماند دور
مهین پور بدگوهر دانیال — که از رنگ و ریوش نیاید همال

گذارش پادشاهی شاه مراد ملقب به بیگ خان در بخارا و گرفتن او مرو او شهادت بیرام قلیخان قاجار

بگاه پدر تکیه زد شادکام — بتوران خدائی برآورد نام
همه شیوه اش رهزنی بود و ریو — بدین جادوی گشته توران خدیو
ازانسوی جیحون بفرمانبرش — بافسون و نیرنگ فرمانبرش
اگرچه بآئین دین باز گفت — ولی با روانش اهرمن بود جفت
بهر برزن آن دیو اندیشه ور — شدی یار با مردم پیشه ور
دل پاک مردان پاکیزه کیش — ز بیداد آن بدکنش مرد ریش
درفش از بخارا برافراخته — وزانجا بخاور زمین تاخته
چو دیوان رهزن دران بوم و بر — ز آئین بگشته بیدادگر
همه سال آن رهزن کینه خواه — سوی مرو از کینه راندی سپاه
بمرو اندران رادمردان بدند — هم آورد گردان گردان بدند
بزرگان فرزانه راستین — گشاده جبین و فراخ آستین
سر نامدارانش بیرام گرد — که بر پور دستان زدی دستبرد
دلیر و سرافراز و نیکونهاد — بگوهر پدر بر پدر پاکزاد
بُدو از بزرگان خاور زمین — چو او پاکزاد و چو او پاکدین
سر سروانش بخم کمند — درش بوسه جای سپهر بلند
زمانه چو با رادمردان بداست — بدی آورد بر کسی کو بداست
نکویان بدی از بوش یافته — بدان نیکیش اندر وش یافته
برآن کو نهد در ره راست گام — بکژی بود آسمان با خرام
درین باغ پرخار بن هشت دست — بشاخ برومند آید شکست
بسالی سوی مرو لشکر کشید — دران مرز رایت همه بر کشید
سپاهی بداندیش و پرخاشجوی — همه اهرمن نژاد و عفریت خوی
نه جز تشنه بر خون یزدان شناس — نه از پاک یزدان بدلشان هراس
درانجا بغارت گشادند دست — خود اندر کمین سواران نشست
چو آمد بسالار مرد آگهی — برافراخت آزاد سرو سهی
نزین تکاور درآورد پای — بکیوان شد آوای هندی درای
سواران پر ابرو گره بر زدند — گره بر بنا زره بر زدند
چو شیران جنگی بزین پلنگ — روان سوی هامون باهنگ جنگ
سر نامداران یزدان پرست — یکی آهن برق رخشان بدست
زاندیشه پرداخته سینه را — بدل کرده نو کین دیرینه را
تکاور همی راند چون پیل مست — درآورده برزنده پیلان شکست
ازان شیر جنگی سواران تور — گریزان چو از شیر نر ماده گور
گذشت از پل نهر نو باره اش — نه اندیشه از مرگ بیچاره اش
بناورد که بارگی گرم رو — نه آگاهیش از اختر نرم رو
نه هرسو بکردار دشمن سروش — ز اهریمنان بود تاریک هوش
که آن اهرمن زاد ناپاک دین — برانگیخت پرنده دیو از کمین
گرفتند گردش سواران تور — به پیچید روی دیرآورد بور
بسی را بخنجر جگر کرد چاک — درافکند بس مرد جنگی بخاک
ز هر سو بسی ناوک چارپر — گشادند بر مرد پرخاشخر
بخاک اندر افتاد از پشت زین — درآمد بلند آسمان بر زمین
غریوی برآمد ز گیتی هزار — تو گفتی که شد رستخیز آشکار
فغان زین ستمکاره دیرسال — که با نیکمردان بود بدسگال
که این تن ازو نشد جفت خاک — که این دل ازو نشد چاک چاک

خراسان بشنود آن راد مرد
جهانی ز سوکش پر از داغ و درد
چنین است آئین دهر دو رنگ
بدستی شرابی بدستی شرنگ
کسی را شرابی نریزد بجام
که نفشاند از وی شرنگش بکام
وز آنجا سواری سوی مرو راند
بر آن انجمن راز بگذشته خواند
چو زان سوک دور آگهی یافتند
بچنگال بر سینه بشکافتند
ندستی که جفت گریبان نبود
نه خوئی که از دل بدامان نبود
چو ابر بهاری روان گوان
نوان از غم راد سرو نوان
نه گوشی ز دردش بر آراستند
گران آهنین کوه را کاستند
بسوکش بسی ماه خورشید روی
همی مویه کردند کندند موی
نه چشمی که آن چشمه خون نگشت
نه کاخی که از خون چو جیحون نگشت
شد از سوک آن نامبردار نیو
بگیتی یکی رستخیز از غریو
ز تیمار خویشان و بیگانگان
غریوان بهر سو چو دیوانگان
شدند انجمن زان سپس بخردان
که اینک برآید غوان و دوان
کنون باید اندیشه کار کرد
دروژ با نا اندیشه ستوار کرد
وگرنه تباهی برآید بشهر
شود نوش بر ما کزاینده زهر
کنون گاه جنگ است و کین خواستن
نه مو کندن و مویه آراستن
بپرخاش یکسر تن آراستند
ز آهن همه تن جوشن آراستند
بروزی سه چار از پس آن نبرد
بشد باره راندن بد اندیش مرد
بسی جادوییها که در کار بست
بدان تا در مروشان آمد بدست
سخنها بسی گفت نرم و درشت
گهی گشت سنجاف و گه خارپشت
گهی یاد از دانش و داد کرد
که از تیغ و گرز و سنان یاد کرد
بسی چرب گو دیو مردم ربای
نشد نیز نیرنگ چون دیو پای
فرستاد سوی دلیران مرو
بدل کرکس از تن چو رنگین تذرو
بچربی فرستاده نرم گوی
بر آن شیرمردان پرخاشجوی
سخنها کز انجام و آغاز گفت
زبان سنان پاسخش باز گفت
نیامد بر آن دیو اندرز و پند
جوابی بجز تیغ و گرز و کمند

بازگشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن بزرگان هر دو کس با نامه بارض طوس نزد حاجی محمد حسین خان خلف مهین بیرامعلیخان و آمدن او بمرو و بفرمانفرمائی نشستن

بگردان چو نیروی جنگش نبود
در آن مرز پای درنگش نبود
ره کشور خویش بگرفت پیش
سپه راند زانجا سوی مرز خویش
همایون برزآند رجت مهی
بباغ مهی راد سرو سهی
بگوهر جهان بخش و کشورستان
بمهر آفتاب و بکین آسمان
براز سپهر آگه از رای هوش
بتن پاک هوشش چو روشن سروش
بگیتی شد آن پاکزاد از پدر
بنام نسیم پشنیوا از پدر
درین داوری از پدر دور بود
نه آگاه از لشکر طور بود
بطوس اندرش بود تا آنکه گشت
که آمد بمینای مروی شکست
بنوشش نامه مردمی در نوشت
چنین آمد از آسمان سرنوشت
بسوک پدر بر بفرخ پسر
ز سوز درون وز خون جگر
نبشتند از روزگار نبرد
بزرگان یکی نامه با داغ و درد
که ای از پدر یادگار مهین
بگوهر جهان جهان را مهین
چو او سایه برداشت از خرم مرو
تو افکن بر آن سایه ران راد سرو
توئی در خور شاهی همه
خداوندئی کن بجای همه
پرستند کانرا خداوند باش
پدر بر پدر گشته چند باش
پس آن نامه بردش نوندی نوان
رسانندش سراسر نیاز گوان
چو آن نامه بردار آن نامه دید
بسوک پدر جامه بر تن درید
پس از روز چند از دریغ و فسوس
سوی مرز مرو آمد از شهر طوس

مراد

سران سر نهادند بر پای او / نه پیچیده یکتن سر از رای او
شب و روز پس کرد آنگاه رای / کمر بسته بودند پیشش بپای
بسی خون ترکان توران زمین / درآمیخت با خاک هامون بکین
بود جاودان زنده آن نامدار / که دارد بگیتی چنین یادگار

آمدن شاه مراد در سال دویم بعزم تسخیر مرو از بخارا و شکست خوردن او از حاجی محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از ازبکیه در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و قحط مرو

دگر سال آن دیو نیرنگ ساز / سوی مرو از کین سپه راند باز
چو آمد بسالار نو آگهی / بهامون سپه راند با فرهی
بترکان یکی تاختن برد سخت / شد از چرخ پیروزه پیروز بخت
بپیچید آن گرگ گرگینه در / رخ از رزم شیران پرخاشخر
ز ششصد فزون گرگ ناپاک دین / گرفتار گرگان ایران زمین
درآوردشان از کمند سران / بزنجیر مسمار آهنگران
بدژخیم زندانشان بار کرد / شی را بهر روز بردار کرد
بدان بدگهر ترک پرخاشخر / ز ناورد گردان بپیچید سر
گذرگاهش از رود مرغاب بود / که آب رخ مرو از آن آب بود
چو آمد بنزدیک آن رودبار / در اندیشه افتاد آن نابکار
که ویران کند بند مرغاب را / وز آن شهر بندد ره آب را
دژی در سر بند مرغاب بود / که روئینه دز خواندی آنرا درود
خدنگ افگنان را در آن بد نشست / که بر بند تا یاد ترکان شکست
بناگه بر آن از سپه راند سخت / بناوک زنان بر دژم کرد بخت
گرفت آن دژ و کرد ویران همه / بانجام اندرآورد شیران همه
وزان پس بمرغاب بشکست بند / زد آتش بر آن کشور کشتمند
بگل چشمها را در انباشت نیز / وزان چشمها گشت سیلاب خیز
نه مرغابی از رود مرغاب ماند / نه جز چشم دهقان پر از آب ماند
پس آنگه از آن مرز لشکر براند / بسوی بخارا تکاور براند
سه سال آن بداندیش بیدادگر / همی راند لشکر بر آن بوم و بر
سرانجام از آن بدکنش مرز شوم / خرابی درآمد بر آن مرز و بوم
زمینهای آباد ماندش خراب / چمنهای سیراب گشتش سراب
نه دهقان افشاند تخمی بخاک / نه گاو و کدیور زمین کرد چاک
ز بی آبی آمد زمین آنچنان / که گفتی بود دیده آسمان
چمنها ز بی برگی آمد چو سن / من از سیم بی بهره آن از ثمن
نیفروخت سوری بگلشن چراغ / سرایان تشنه نای ساری بباغ
شب و روز بر خوان گردان سپهر / ندیدند جز گرده ماه و مهر
نه دودی بجز دود دل دید کس / همی دیگ دلها بجوشید و بس
بسی جان سپردند بر یاد نان / بسی آنکه جان برد از آن قحط جان
ز یکسوی اندیشه تیر زن / دگر سو خروشیدن پیرزن
بهامون غو کوس و آوای نای / بدر ناله نای هر بینوای
بزرگان بفرمانده خویشتن / پی چاره سازی شده رای زن
سخنها بسی رفته از هر دری / ز نیشش سو ندیدند چون یاوری
بدینگونه آمد سرانجام رای / که آرند رو سوی توران خدای
بدارای توران مدارا کنند / بر آن راز خویش آشکارا کنند
وزان پس یکی نامه بردش نوند / در دوستی را گشادند بند
چو آن کینه خواه آگه از راز گشت / ره مهر بسپرد و دمساز گشت
بپاسخ براراست پس نامه / سزاوار هر تن بزر جامه
فرستاده را سوی آن سرفراز / گرانبار و خوشدل فرستاد باز
گذشت از نورد فلک ماه پنج / که گردی درین ره پراگنده گنج
وزان پس تنی از بزرگان خویش / که دادی بهم آشتی گرگ و میش

فرستاد با جامه‌های سره | دو بالای ختلی دو زین زره
به پیش گرانمایه سالار مرو | بدیدار و بالا چو سروی و سرو
بدو گفت با او سخن نرم کن | دلش را به پیوند ما گرم کن
بسو گفت با او بر آرا سخن | ز گفت منش گوی در انجمن
که دل در برم روشن از مهر تست | دو بیننده ام تیره بی چهر تست
شمارم مگر مردم دیده است | گر بینم جهان از تو نادیده است
چه باشد که بر مرز ما بگذری | بجو مهر و پیوند ما بنگری
فرستاده بردش بنزدی پیام | نیوشنده شد نرم برداشت کام
ز مهری بپیشش شد و اندر زبرد | ز مهروش با فسون بدانگر زبرد
پذیره بهر منزل آمد برش | بیاراست هر دم نو رنگ برش
بشهر بخارا درآمد ز راه | ز مهرش در آورد تارک بماه
روانگر وزان پس بسی بارگیر | پرستار سالار برنا و پیر
بفرمانش سوی بخارا شدند | بفرمانبری آشکارا شدند
بدبهر از دو لیور آمد او شادکام | ملک ناصر و میر حیدر بنام

مردن شاه مراد و نشستن میر حیدر پسر مهین او بر تخت پادشاهی و خواستن ملک ناصر برادر خود را از مرو بسته پر اینکه شاهنشاه ایران عزم تسخیر خراسان دارد شاید نهضت بجانب مرو فرماید و ما را با او توانای جنگ نیست و نخوردن فریب او را ملک ناصر و جواب دادن و سر پیچیدن او

ملک ناصر آمد سوی مرو راند | بفرماندهی بر بر و دوش فشاند
بتوران کهن گرگ با رای و هوش | بانبنگ روباه گرگینه پوش
بفرمانروائی دو ده سال راند | بر آورد تارک بچرخ بلند
بیا ساقی ای خسروانت رهی | بمن ده یکی جام شاهنشهی
شرابی فروزان چو رخشان درفش | که بر تاجداران شوم تاج بخش
در آغاز دوران دارای ترک | جهان کدخدا شهریار سترگ
سر تاجداران ایران و طور | بفرمانش شاهان ز نزدیک و دور
ز توران زمین آن بداندیش مرد | درآمد زاو رنگ شاهی زگرد
چو بر کاخ هستیش آمد شکست | بجای اندرش میر حیدر نشست

بسی بدسگال و بداندیش بود | بداندیش بیگانه و خویش بود
یکی نامه سوی برادر نوشت | که آمد چنین ز آسمان سرنوشت
پدر رفت و اورنگ شاهی بماند | بمن فر صاحب کلاهی بماند
تو چون آگهی یابی از نامه‌ام | بیرون شو با هنگ هنگامه‌ام
هم از مرو و در دم بپرداز جای | ز شاه ور بسوی بخارا گرای
که پایاب دارای ایرانت نیست | تن و توش جنگ دلیرانت نیست
چو او دارد آهنگ تاج و نگین | بدین داوری برزده آستین
ز گردن گرایان نماند تهی | تو نیز ای برادر نه از آهنی
بداندیش باشد از کیش ما | چنین است کیش بداندیش ما
برآرد یکی تیغ تیز از نیام | برانگیزد آن چرخ ستیزه کام
نماند تهی را لب افسری | چو افسر که بر تن نماند سری
گرانی مکن گرچه باشد گران | تنت همچو سندان آهنگران
مرا ورا سنانیست سندان گذار | که از سنگ سندان برآرد دمار
بسی سهم دادش ز دارای نیو | که آرد بجنگش بدین رنگ ریو
چو آمد فرستاده وان نامه خواند | بخشم اندرش آستین برفشاند
کسش که ز خوی بداندیش بود | ز رفت خیم خویش دل ریش بود
پدر از پدر بود از او کوفته | به او برادر روانش برآشوفته
تنی چند از ویژگان پیش خواند | ز خوی برادر سخنها براند

همی آن پرخرد گفت با بخردان   که آن بدکنش راست خوی ددان
نه بیند به من جز در آوردگاه   بگردون برآورده گرد سیاه
سر از راه نیک و بد این نورد   بزرگی بکی باید اندیشه کرد
بپاسخ بزرگانش با آفرین   برآسوده هر یک سخن را چنین
در این رای همداستان تو ایم   کمر بسته بر آستان تو ایم
در آنجا که راز آشکارا شود   بناورد ما لشکر آرا شود
تنی از بزرگان چنین راند رای   که آییم رو سوی کابل خدای
بخواهشگری زود زین داوری   ستانیم لشکر بی یاوری
یکی گفتش ای مرد کار آزمای   دگرگونه باید برآراست رای
ز کابل زمین تا لب رود گنگ   پی جنگ او هر تنی تیز چنگ
که ملک پدر سر بسر آن ماست   ترا دیده بر کاخ و ایوان ماست
پی سرکشی گردن افراخته   از آنجا سپه در برون تاخته
پس آن پرخرد مرد آموزگار   که بودا که از گردش روزگار
ازین بنده اندرز اگر بشنوی   بکیوان بری افسر خسروی
همه جز در شاه ایران پناه   که بر پادشاهان بود پادشاه
ره بندگی پوییش از روی مهر   برآرد سر سروری بر سپهر
جهان پادشاهست دارا یکی   ز ترکان درگاه او صد سترگ
برآید چو برزین رخشنده رخش   بکف خنجری چون درخشان درخش
ابر زین زرین برآید چو کش   برانگیزد آن چرمه شیر فش
دم آهنگ از کینه چون پیل مست   یکی آهنین پیلپایی بدست
چو آهنگ جنگ دلیران کند   جهان تیره در چشم شیران کند
بپایای او ملک گیر دز کس   بپایای دیگر دهد باز پس
بیازار کابلی من آن شهریار   گذشتم بدرگاه آن تاجدار
یکی بارگه دیدم افراخته   بر از آسمان پایگه ساخته
هزاران جوانان نو خاسته   بپولاد آهن تن آراسته

بود گر به بیننده خوار اندرم   ازان به که دیوار آن بنگرم
نیاید همراه جز بدشت ستیز   بخندد بر او جز لب تیغ تیز
گر از فرشمارید اگر گفت من   سرایشان ز السان کر باید سخن
که برتافتن روی از آنجوی بد   ز آزاد مردان بخسرو سزد
ولی باید آراست رای درست   که بازوی زور آورش گرد سست
ز توران بکین تو راند چو بور   نداریم نیروی گردان تور
ز مان شاه گر پیش دریای سند   بفرمان درش تا باقصای هند
به نیروی او با سواران تور   برانیم هنگام ناور د بور
که بر شاه کابل ز رزم گشته سخت   فرو مانده بیچاره در کار سخت
دگر آنکه محمود و فیروز ازو   بآهنگ اورنگ پیچیده رو
برانی تو گر این جهان فراخ   نمانی بجا بر یکی تنگ کاخ
بدرگاه دارای ایران شدند   ز کابل به بنگاه شیران شدند
ازین گونه با او برآراست رای   که ای تاجور گرد رزم آزمای
ترا گر سر کشور آرایی است   درین کشورت رای دارایی است
سرت گر سگالنده افسر است   هوای خداوندیت در سر است
گر از راستی گردیش زیر دست   شوی بر بد اندیش خود چیره دست
بهنگام کین آنجهاندار شاه   که بر شد بپر و نیش بر کلاه
تو گویی دو صد رستم زابلی   بهر شی است با خنجر کابلی
یکی شیر بینی ببالای پیل   بجوشن چو جوشنده دریای نیل
سپر خاش جویی چو شیر ژیان   که شیر ژیان بیند از وی زیان
ببزم اندرون چون شکفته بهار   برزم اندرون کینه کش روزگار
همایون درختی است کین بر دهد   چه کشور ستاند چه کشور دهد
بدیدار او دیده شد روشنم   بمهرش افزوده روان در تنم
بکرپایش اندر سران سپاه   کله گوشه سروری برگاه
بجوشن لبی شیر پولاد چنگ   ورنگی تو از کوه آهن بجنگ

ستاده بکف گرزه گاو چهر
بکف با نیایش بسی ساو و باج
دگر سور سولان هندوستان
که پیل با لالی پیش کش
بامید دیدار آن شهریار
یکی کاخ بد آسمان برده سر
نشسته فرازش جهان پادشاه
ملکزادگان همچو روشن سروش
کلاه کیانی نشسته بسر
وزیران برش کشور آرا برای
سپاهیش افزونتر از چون و چند
ملک ناصر از گفت آن راست رای
ز سالار سارق سران گزین
بپوزش یکی نامهٔ نامور
دگر گوهرین بارهٔ تخت عاج
دگر تحفهای بتن زنده پیل
بفرمانش از هر زمرد آن گروه
بلی از حرم چون نباشد گریز
بدستوری شاه کردن گرای
در ایوان راهش پس از رو و بیخ
بگریاس خرگاه شاهنشهی
بسی پیلتن خشن زرین ستام
بهر سو بسی توپ تندر فغان
بسی را انجم پیکر از زر و سیم
ز پولاد آهن بسر خود و گبر

هراسان دل شیر گردان سپهر
ز پیروزه تخت و بیجاده تاج
بسان بنفشه دران بوستان
بدرگاه آن شاه خورشید فش
شدم سوی آن بارگه کاربار
گرانمایه تختی دران از گهر
ز گوهر بسر بر کیانی کلاه
ز آرزم نوشین کمر لعل پوش
قبای قبادی کشیده ببر
دبیران بکافور بر مشک سای
همه یار با تیغ و گرز و کمند
ستایشگر آمد بیکتا خدای
بگاه سخن پس نگر پیش بین
بنام شه آراست از آب زر
ز پیروزه طوق و ز بیجاده تاج
کف آورده بر لب چو دریای نیل
بهم در نوشته هامون و کوه
شود خاره و خارا پرند و حریر
بایوان دستور جستند جای
که آسود شان تن ز تیمار و رنج
نشسته بسی تاجور چون رهی
ستاده ابا گوهر آگین لگام
بناورد شین آتش فشان
بسی را تن از تیغ کرده دو نیم
بنیروی پیل و بچنگال ببر

بیکسو فرستادگان پروس
بسی ملتی مشک و چینی پرند
بسی پیلبانان دریا خروش
همه هندکی رامیان بسته تنگ
چو رفتم دران بارهای تاججوی
بران گوهرین مسند آشکار
نشسته آسمانی گهر اخترش
جهان قوی دست در پیشگاه
دگر شهریاران ز برنا و پیر
وشاقان ستاده رده بر رده
بنیروی او پشه پیلی شود
وزان پس تنی چند ازان گروه
ازینگونه سی مرد کارآزمای
بسی شایگان گوهر خواسته
ز ختلی نژادان هامون سپر
فرستاد با آن فرستادگان
بشادی بهروادلی دیرباز
همی در نوردید چون روزگار
بگرمی بگرمابه فرسودشان
بدستوری خسرو کامجوی
بمیدانش اندر یکی انجمن
به پیکر همه زنده پیلان مست
گروهی ز خسرو بتشریف زر
بسی سرفش گرد رزم آزمای
گشاده بر و تنگ بسته کمر

بدرگاه شاهنشهی خاکبوس
سقرلات و اطلس پر از چون و چند
لب پیلبانان راز گویا سروش
از انجای تا پیش دریای گنگ
چه دیدم بهشتی پر از رنگ و بوی
برآموده از گوهر شاهوار
چو تابنده خور مهر گهر افسرش
چو سروی که بار آورد مهر و ماه
ستاده بپا و سر افکنده زیر
غلامان زرین کمر صف زده
یکی ژاله جوشنده نیلی شود
گزین کرد مردان دانش پژوه
روان شد بدرگاه گیهان خدای
ز بهر ره آوری آراسته
سپرهای دیلم کمرهای زر
بدرگاه دارای آزادگان
نه اگه ز رنج نشیب و فراز
رسیدند سوی در شهریار
بتشریف زر پیکر آمودشان
بدرگاه شاهی نهادند روی
ز ترکان هزاران کو پیلتن
زمین را همی کوفتندی بدست
گروهی ز دژخیم افکنده سر
که بجهند در کام نر اژدهای
زمین زیر پا آسمان روی سر

هراسان

هزاران ز مازندری دهر دار
شب و روز در پاس آن بارگاه
چو تختی بکریاس شاهنشهی
یکی عرصه دیدند مینو گهر
مهندس دران کاخ افکنده پی
تو گوئی بهر پیکر زنیان
نشسته بران شهریار جهان
همالی ندیده دو بیننده اش
وزان سویش اندر بهنای راغ
چو بالای رعنا و شتاقان شاه
ملکزادگان منوچهر چهر
ز آزرم جزع شبه گون بپای
بسی کرد جوشن در تیغ زن
دو فرزانه دستور فرخنده دم
ستایش کنان با هزاران نیاز
که روز ملک ناصر آن رادمرد
بلندروی بخشنده بی نیاز
دهیمش ز گاه پدر تکیه گاه
بپاسخ بر شاه دنیا و دین
پناه جهان پایه گاه تو
ملک ناصر آن چاکر شهریار
برین آستان دار داد دیر باز
فراز دسرش را جهاندار شاه
هنرمند سلطانی پاکزاد
سر نامور نامه را باز کرد

بدرگاه شاهنشهی بهروار
برآورد آوا بخورشید و ماه
نشستند حیران ازان فرهی
همایون تر از چرخ مینا بفر
همه آسمان کرده آهنگ وی
درآورده کلک نگارنده جان
چو تابنده خورشید بر آسمان
نه بادا آفرین ز آفریننده اش
چو گلزار مینو یکی تازه باغ
تو گوئی برآورده خورشید و ماه
برآورده پرگله بر سپهر
ولی پای ازپایه خورشید سای
چو انجم دران بارگه انجمن
ستاده چو آصف بخرگاه جم
رهانیم جانش از غمان دراز
نوز و دو چنان گنبد گرد گرد
رهانیم جانش از غمان دراز
نهیمش بسر برکیانی کلاه
زمین بوسه دادند با آفرین
سر تاجداران بدرگاه تو
بدارای گیتی است امید او
چو گردون گرداننده روی نیاز
ز خاکش برآرد بخورشید و ماه
بگوهر همایون و نیکو نهاد
دران بارگه خواندن آغاز کرد

که کین بروی و پر آژنگ چهر
روان فرستادگان پر هراس
چنان چون سزد بر دشان پیشگاه
بزرگی بیکی آبگیر اندران
چو ارژنگ مانی زبیا نگار
درانگار تختی چو چرخ بلند
تو گوئی ز چهرش خداوندگار
زهی کاخ دلکش زهی پایه اش
کشیده بسر سرو شمشاد شاخ
بر آهنگ دارای فرخنده کیش
ستاده بتن گوهر آگین پرند
دو رویه رده بسته بس نامور
بکف تیغ ذرخیم بهرام خوی
بپوزش فرستادگان در سپاس
بپرسش جهاندار کشورستان
ز نرم و درشت سپهر بلند
بداندیش او را نژندی دهیم
بو شیره کش از ماست دل پر امید
که شاها ستاره سپاه تو باد
بزیر پی اندیشه خاک تو باد
بتن جان لش از مهر شه روشن است
امیدش ز دارای پیروزمند
پس آن نامور نامه با صد نیاز
چو آصف به پیش جهاندار جم
سر آغاز آن نامه نام دار

بریده ز دل سر بسر پای مهر
بهر تن همی در نیارد سپاس
سوی پیشگاه جهان شهریار
در آن چشمه زندگانی روان
برآراسته خامه نغز کار
برآموده از گوهر ارجمند
خداوندی خویش کرد آشکار
که بر سایه حق فتد سایه اش
ازان باغ دلکش برین پیشکاخ
که ساید ستاره بران روی پیش
بیاقوت گویا فرو بسته بند
فروزنده تارک ستاره سپهر
چو کیوان که کین بر وها بروی
زبان پرنیاز و روان پر هراس
شد از لعل گوینده گوهرفشان
روانش انوشه زبد پا نژند
سرش را ز افسر بلندی دهیم
در بسته را جوید ازما کلید
ستاره سپر پایگاه تو باد
خرد چاکر جان پاک تو باد
نه از مهر دارانش جان در تن است
چنان است کز غم نماند نژند
ز سیفور چینی گشادند باز
گرانمایه دستور فرخنده دم
بسی آفرین بود بر شهریار

که خوش باد آغاز و انجام تو / جهانگیر تیغ تو چون نام تو / بنیروی اختر سر راستان / چو گردنده گردونت بر آستان
ندارد فلک بر شکست تو دست / که دست تو بازوی گردون شکست / بگیتی تولی شاه شاهان همه / شهان بر درت دادخواهان همه
جهان کهن را تو شاه نوی / ز دادار بر خسروان خسروی / جهان پادشاهی ترا از خور است / بنوش و بنوشان که جامت سزاست
به پیوند مهر تو چون بیم فال / به نیروی تو بر فروزیم بال / همه مرزبانان توران زمین / بران آستان چاکر راستین
نداریم جز مهر خسرو بدل / نه غیر از هوای تو در آب و گل / بمهر تو از مام خود زاده ایم / وزین روی مردان آزاده ایم
بدارنده دادار داد آفرین / که زو بر روان تو باد آفرین / بپاکان روشندل پاکزاد / که پاکیزه دینند روشن نهاد
بجایی که از آسمان برتر است / بخاک درت کافر اختر است / بتیری که آن شیر گردون بخست / بگرزی که آن گاو گیتی شکست
بتیغی که آن پشت پاکست و دین / بدستی که نیلی است در آستین / بهر حلقه آهنین جوشنت / بو بند انده و غم دشمنت
بگفتار کوهی راستان / که از راستی سر بسر خواست آن / بعهدی که جانم بمهر تو بست / بود تا بتن جان نداریم دست
به پیچ آن بود رای شاهنشهی / نه پیچیم سر از پیچ ره چون رهی / که جانم ستایشگر جان تست / ز پیمانه نوشان پیمان تست
همایون چو پر هما سایه ات / بلند آسمان نیست با پایه ات / روان نیاکانم ای سرفراز / بفرمان پذیری برندت نماز
چو خورشید بر سر فکن سایه ام / که بر آسمان پا نهد پایه ام / چه فرخ کسی کز جهاندارکی / بکیوان برآرد کله گوشه ای
به پیای خسرو شود سر بلند / ز دوران گردون نگردد نژند / سری کت گذارند بر خاکپای / شود در دم از پایه اختر گرای
مرا جز بخاک درت رخ مباد / رخم را جز آن خاک فرخ مباد / چو آن نامه بگذشت و بگذاشتند / زمین بوسه دادند و گشتند باز
نداد ارا بجان. امش آرا شدند / بایوان دستور دارا شدند
جهاندار دارای پیروز و ... / فرستادگان را پس اندر زخند
بسی جامهای گران مایه داد / فزون تر ز هر پایه پیرایه داد
بهر یک برافشاند بس سیم و زر / بایوان کیوان نشان بر و سر
ز بهر ملک ناصر آن شهریار / شد. از کاروان چاکران خواستگار
یکی اسب شایسته خسروان / ابا گوهرین زین و برگستوان

فرستادن شاهنشاه گیتی پناه اسب و تشریف و تاج بجهت ملک ناصر و ارقام نوشتن بولایات ترکستان و سران مرز که نواب ملک ناصر را آن مرز پادشاه فرمودیم

دگر گوهر آمود تاج شهی / سزاوار آن جامهای مهی / دبیران پی پاسخش پیش خواند / بدان انس آن که بایست فرمان براند
چو خسرو ز یاقوت گوهرنشان / برافشاند بس گوهر شایگان / بجستی دبیران زیبانگار / نبشتند بس نامه شاهوار
شب و روز با هم بهم آمیختند / بکافور بس مشک تر ریختند / ز هندوستان بس بت نازنین / خرامیده هر سو بصحرای چین
غزالان چین کام بر داشتند / بدشت ختن نافه بگذاشتند / بسی سیمتن رومی دلپسند / برآراست پیکر بمشکین پرند
بسی زنگی راهزن اشکفت / ره چشمه زندگانی گرفت / دلارا رخ لعبتان ختا / برآسوده شد از خط مشک سا

کمانکش بسی ترک مشکین کمند / کمندافکن گردن هوشمند
بسنبل بر آسوده شد نسترن / بنفشه بر آورد شاخ سمن
بفرمان دارای ایران و تور / بقلبین و خوارزم و غزنین و غور
بهر نامجوی و بهر نامور / ز فرمانروایان آن بوم و بر
نوشتند منشور شاهنشهی / بدینگونه دادندشان آگهی
که اینک ملک ناصران پور داد / که دارد ز شاهان توران نژاد
بسر تاج شاهیش بگذاشتیم / بتوران خدایانش بگماشتیم
همه رو بدرگاه او آورید / نمازش بکشور خدائی برید
نه پیچید روی خود از رای او / که رایش نشکرفست و رویش نکو
نکوخواه او را بجان پرورید / بد اندیش او را بدی آورید
میان بسته باشید در هر نبرد / همش دستیار و همش پایمرد
بناورد گردان همالش شوید / سگالشگر بد سگالش شوید
بفرخ بر خسروانی درخت / گرانمایه فرزند فیروز بخت
محمد ولیخان خاور خدای / نبرده سپهدار رزم آزمای
چنین رفته فرمان شاهنشهی / که آن آفتاب سپهر مهی
دران بوم و بر پایمردش شود / هم آورد با هم نبردش شود
چو او را بود با کسی داوری / ز کند آورانش کند یاوری
ز گردان شیر اوژن پیلتن / ز کشورستانان لشکرشکن
بسی نیل جوشان بجوشش کنند / بهامون بسی کوه آهن کنند
زمین از ستوران ستوه آورد / ز پولاد پوینده کوه آورد
نماند تنی را دران مرز و بوم / کند اختر بخت بدخواه شوم
فرستادگان شاد و آراسته / بدل رامش افزود و غم کاسته
ز درگاه شاهنشه کامبخش / بگرمی و چستی چو رخشان درخش
سگالور سوی مرو راندند باز / همه راه با رامش و سوز و ساز
ملک ناصر از راز آگاه گشت / ز بهره پذیره در آمد بدشت
سم باره خسروی بوسه داد / بفرمان شه تاج بر سر نهاد
ز ترکان نامور و دادانشهر / بجان شادمان و بدل شاد شهر
یکی انجمن کرده در بارگاه / بر افشاند گوهر بمنشور شاه
چو منشور خواندند شاهنشهی / ز فرمان شه یافتند آگهی
همه سر نهادند بر چنبرش / بفرمان شه گشته فرمانبرش
بنام شهنشاه بنواخت کوس / شد آسیمه سر گنبد آبنوس
بلی هر که را شاه بنواختش / مر او را بگیرد درون سکان خلش
کنون سرفرازان توران بجان / شب و روز بنشستش کمر بر میان
نه از میر حیدر دلش در هراس / نه جز بر جهاندار شاهش سپاس
روان کرد چون خسرو کینه خواه / بتوران بکابل بدیلم سپاه
بهر مرز و کشور با آهنگ جنگ / روانکرد بس شیر پولاد چنگ
شد آسوده جان شاه و تن روان / ز فریاد دهقان فریاد خوان

فرستادن ملک زاده عباس شاه را بممالک ارمن ده روز پیشتر از خود

همه دادخواهان ازان دادگر / شدند ایمن از جور بیدادگر
روانش ز دادار بهوار شاد / که از داوری داد بیداده داد
هم آگاهی آمد ز کابل گروه / که گشتند از لشکر شه ستوه
ده و ده خدا مرد و زن دخت و پور / ستوه آمد از بس سم ستور
وزان پس خداوند دیهیم و تخت / بآهنگ ارمن میان بسته سخت
ز هر بوم و هر مرز لشکر بخواند / بلشکر بسی زر و گوهر فشاند
ز هر کشور آمد پس از روز چند / سپاهی جهانسوز و پیروزمند
بجوشش چو دریای جوشان همه / چو دریای جوشان خروشان همه
ابر بادپایان تازی نژاد / چو سوزنده آتش به پوینده باد
زکین کرده هر یک پر از رنگ چهر / چو گردون بجنبید دلشان بمهر

بسی دیو پرنده بگسست بند　بسی شیر درنده رست از کمند
ز درنده شیران به پرنده دیو　برآمد بگردون گردان غریو
سراسر جهان شد کنام هژبر　تو گوئی بپوشید از خاک ببر
نبرده سواران با شاخ و یال　بچنگ اندر از چرم شیران دوال
ز هر نیکی از عراق گزین　سواران جنگی نهادند زین
ز ترکان بسی اژدهای دژم　چو تنین جهانسوز هر تن بدم
ز مازندران بس یل تیز چنگ　چو از اژدها آتش افشان بجنگ
ز گرگان چو گرگان سواران زار　به پرنده دیوان همه دیوخوار
بسیم و بزر پیکر آراسته　سلیح نبرد از زر آراسته
هژبران جنگی چو نر اژدهای　بدرگاه دارای رزم آزمای
رسیدند از هر سو فوج فوج　بپایین بدرپای جوشان چو موج
چو ماهی ز نوروز پیروز رفت　به پیروزی آن شاه را روز رفت
بهامون بجوش اندر آمد خدیو　بگستر دربپای زرش بلید
چمنها شد از سبزه زنگار رنگ　گل افشان شد از نشتر خاره سنگ
سراسر در و دشت پر سبزه گشت　چو ابر ستوران شد آسمان بدشت
بهر بنگه آمد بفرمان شاه　ز خورشها فراهم ز بهر سپاه
پس آن شاه پیل افکن و شیرگیر　که پیروزیش باد در پر تیر
ز گنج آوران سپه سی هزار　گزین کرد یکسر نبرده سوار
همه جنگ را زاده با خود و گبر　همه مهدشان کام جنگی هژبر
هم آن لشکر آرای ایران و تور　بر خویشتن خواند فرزانه پور را
گرانمایه فرزند رزم آزمای　بنا در دشیران چو نر اژدهای
جهاندار عباس شاه جوان　فرازنده اختر کاویان
چو ایوان کیوان زمین اندرش　هزاران چو کیوان دران چاکرش
منوچهر در کاخ دیهیم و زین　سیاوش در مهر و بهمن بکین
سکالش سگالد چو آن سرفراز　بر دجال پوشنکش نماز
انوشه خرامد بمیدان کین　بایوان رامش چو رامش گزین
چو تیغ از نیام آتشکار افکند　هزاران سکندر چو دارا کند
بگیتی ز دوران گردان سپهر　چو آن آفرینش نیفروخت چهر
بفرمان دارای سپه و زکر　روان شد سوی بارگاه پدر
چو آمد بر آن جهاندار جم　فرازنده سرو سهی داد خم
چو چهر دل افروز دیدش پدر　برو خواند یزدان سپاس و زکر
بپدرود گفت کای پاک فرزند من　بفر تو پاینده پیوند من
جهان کهن را تو سالار نو　سپاه جهاندار را پیش رو
گزیدم سواران ایران و تور　سپردم ترا ای سپهدار پور
هم اکنون ز پیش ای تو پشت گوان　بباغ روان را دسرو جوان
بآهنگ آشچد ر کینه خواه　از ایدر بران سوی ارمن سپاه
بیاری پس از چند روز ای پسر　بهامون کشم رستخیزی دگر
برانم سپه سوی ارمن زمین　زمین را برآرم بچرخ برین
شبه گون سپهری ز گرد هیون　برآرم بگردون پیروزه گون
بروز رزم دران تیرگون انجمن　ز تیغ یمانی سهیل یمن
ازان پرده بندم بخورشید و ماه　کنم اختر بد سگالان سیاه
ز پیدش ز گوینده بگشاد بند　برآسود گوشش بدرهای پند
که ای پور نام آور کاردان　بهر کار آگاه و بسیار دان
هشیوار و دانا بهر کار باش　گرانمایه زی نه سبکسار باش
سبکسار شاهان تباهی کنند　بوزان رخنه در ملک شاهی کنند
بهر کار کار آگهی پیش خوان　ازان رای جوی و بران کار ران
گر اندیشه در ماه کار آگهان　نشود ایمن از رخنه ملک شهان
کلید در گنج شاهی تراست　ز گنج پدر هرچه خواهی تراست
چو لشکر نباشد پراکنده دل　بپولاد بستند آهن گسل
شب از بارگی خود داری دریغ　بروز بیت ماند بیجا در گریغ

کشاده

کشاورز و دهقان چو آرند باج   ز پیروزه طوق و ز بیجاده تاج
از آنست کز جور بیدادگر   در آیند در سایهٔ دادگر
هر آنکس که بر رنج راحت گزید   بسی رخنه در ملک شاهی پدید
چو بهرام گور ای گرانمایه پور   بر آر افسر از جنگ شیران بزور
ز شمشیر کین آتشی بر فروز   همه اختر آتش بآتش بسوز
که تا سر ز فرمان نتابد ترا   بفرمان پذیری شتابد ترا
خرامان کند رادسرو بلند   ز ایوان بخرگاه چینی پرند
در آرد ز خشان پولاد تن   حصاری ز آهن کند بر بهمن
بهامون خرامید از بارگاه   بر آورد خرگه ز ماهی بماه
ز آوای نای و ز آهنگ کوس   شد آسیمه این گنبد آبنوس
تن خاک آسوده یکبارگی   بفرسود زیر سم بارگی
گسسته در تنگ زین پالهنگ   شتابان فلک چون زمین در درنگ
ز هر یک کشیده رسنهای زر   ز خاور چو خورشید تا باختر
بگردون دلیران سر افراختند   همه کاویان اختر افراختند
پس از روز چند آن یل تاجبخش   سوی ملک ارمن زری راند رخش
ز کوشنده گردان پولادپوش   چو جوشنده دریا جهان پرخروش
ز غوغای گردان بگردان سپهر   شده سندروسی رخ ماه و مهر
بهر ره نرگسهای بیدار دل   به برنده پولاد آهن گسل
پری را به پیراهن آسیاه   نبودی شب تیره ز اندیشه راه
بدینگونه هامون همی کرد طی   بارمن زمین تا نهادند پی
تنش گشت لرزان و لب پر فسوس   شدش لب بدین چهر چون سندروس
گزیدی لب خویش هر دم بگاز   نهفتی ولی گشت بی پرده راز
بسی گفتم ایران نه هندست و روم   ندیده کسی کام ز آن مرز و بوم
ز گفتار ایران فرو بنده دم   مکن بخت فیروز بر خود دژم
مکن کوشش بر راتکان خوار چند   که هستند چون دام و دد پر گزند

نباشند جز شاه را بنده‌ای   بنانی نسازند باشنده‌ای
شود پای شاه ار جهاندار نیز   ز پیروزه گون تیغ بیجاده ریز
گرت هست اندیشهٔ اژدها   ز اندیشهٔ کنج دل کن رها
اگر سرکشد از تو چرخ بلند   در اندازش از کین بخاک نژند
ز خاکسترش چرخ دیگر برار   ز اخگر فروزنده اختر برار
پس آنگاه دستور پیش داد شاه   که خرگه گزین کرد از بارگاه
گشایند ز دیبای زرکش گره   کرنگین کند بند زرین زره
به پرو و دارا زمین داد بوس   چو در پیش اسکندر اسکندروس
به رو یال زاهن پر آراسته   همه آهن از گوهر آراسته
ز هر سو سواران جنگ آزمای   بزین تکاور در آورد پای
بهامون سم بارهٔ گامزن   چو سندان پولاد خاراشکن
زد پای چینی بسی بارگاه   بر آمد برین نیلگون کارگاه
سراپردهٔ خسروانی زدند   بر آن اختر کاویانی زدند
خروشیدن اسپ پولاد سم   بر و بسته کوس دم از گاو دم
ببالا و پستی همه اندبور   چو شیر ژیان که باهنگ گور
شب از نعرهٔ نای ترکان پاس   نوای نای ترک فلک از هراس
ز آوای شیپور شد پرخروش   در انباشت گیتی ببانگ کوس
شب و روز با گرز و تیغ و کمند   نشسته ابر چارکاسه نوند
گر از رخنه سازیکباره چشم   گشادند هر سو خدنگش بخشم
چو آشفته آن دیو پرخاشجو   شد آگاه در کنجه ز آهنگ او
همی گفت بیهوده آراستی   سخن پیسکال از دلش خواستی
همی گفت پر اسپراطور بخت   دژم شد که بادش نگونسار بخت
بکام دم آتشین اژدها   سپه کام گز دمی نکردی رها
کز از خون شیر آتش آغشته خاک   ستوران شاهانش تاری مغاک
ز اندیشه تیغ ایران خدای   چو دیوان بکهسار بگزیده جای

پندار کایشان زایران بوند | زنام آوران و دلیران بوند | سراسر چو ناپاک اهرمنند | چو ناپاک اهرمنان رهزنند

بایران نداند کسی نامشان | که کم باد چون نامشان کامشان
برآورد از دودهٔ خویش دود | نه از خویشتن بلکه از هر که بود
یکی خربطی بر لب جویبار | کمی کرد بیچاره غوکی شکار

حکایت اشپخدر در احوال امپراطور پادشاه روس بسبیل مناسبت مثال می آورد

بکبکی چو آهنگ شاهین بدید | که او را بچنگال ژاغر درید | بگوهش بجو کرد کای بی‌هنر | نه آخر چو شاهین نزاست پر
بتن زان فزونی بجو دنیک بین | چو شاهین شکار تند روان گزین | نه پستی چرا در خلاب اندری | زغوکی بکبکاه رامش بری
باهنگ کبکی یکی پر گشود | قضا را خلابی در آن دشت بود | به تندی گذر کرد کبک از شتاب | فرو ماند خربط چو خر در خلاب
چو او در وحل تا بگردن نشست | شکار افکنی دید پایش ببست | کنون بار بیهوده کیدار خویش | چو بیچاره خربط گرفتار خویش

کسی کو باندازه ننهاد گام | بکام نخستین درآید بدام
یکی بولکونیک نام گرگی کهن | سپهدار لشکر در آن انجمن
کهن سال اهریمنی کاردان | بلشکرکشی گرد بسیار دان
بناورد گردان درنگی چو کوه | زگردش شده کوه آهن ستوه
بسر برده در سالیان دراز | بپرخاش گردان گردنفراز
بسی تیر مردان زشمشیر کین | بگرداند راورد از پشت زین
بسی جادوئی کرده در داوری | سپرده بسی راه کند آوری

سرزنش کردن بولکونیک که یکی از سرداران بزرگ روس است باشپخدر که سپه سالار لشکر روس است که چرا از جنگ ملکزاده خورد سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن اشپخدر و کیفیت آن که بخشم جواب گفته و وقایع آن

پراندیشه چون دید سالار روس | شده کان بیچاره اش سندروس | فتاده زسستیش ردای ردی | نمانده بمغز اندرش بخردی
بشب خوابش از دیده بربست رخت | روانش بهول اندر افتاده سخت | بدو گفت کای لشکر آرای روس | بگرده زواهریمنت بر فسوس
چه افتادت ای برق گیتی فروز | که بینم بچشم اندرت تیره روز | تو ای شیر دل گرد سیلی نژاد | که مانندت از نام گیتی نژاد
ز کهسار البرز راندی بهند | زدی آتش کین بدریای سند | در انگشتوا ایگرد گردون گرای | نه مهراج ماندی نه جیپال و رای
زدی برق سوزان بهر مرز و بوم | زسقلاب چین تا بسبحار روم | ترا خواند منشور شمشیر کین | چه قیصر بروم و چه خاقان بچین
نیارا و دژ کو هزاران تراست | پس اینگونه خنجر گذاران تراست | ازان نامهای گرانی گزید | شررفی بگفتارشان منکرید
زد آتش به بنیاد خود خیره خیر | که خوانندش از خسروان دلیر | بدین شاخ و یال و بدین فر و هنگ | بدین زور و بازو و نیروی چنگ
زاندیشهٔ کودکی خورد سال | که نفراخت جز سایهٔ چتر و بال | نخورده جهان و ندیده شکنج | تن نازک از پرنیانش برنج
زشیر و شکر یافته پرورش | زپالوده شکر بنیش خورش | در ایوان شاهیش پرورده تن | ندیده جز از موی ترکان شکن
تف سوده از رنج گرم و گداز | بمهد اندرش برده شاهان نماز | چنین مانده بیخور و خواب و هوش | درون پرخراش و روان پرخروش

سرداران ٹرکی

کجا رفت آن خام هشتاد خم … که بستی بدان اژدهای دژم
شکوه تن زورمندت چه شد … همان تاب داده کمندت چه شد
که آهنگ این کودک نارسید … به برنا دلت پیری آمد پدید
برآشفت اشپخدر از گفت او … بدو گفت کای پیر بیهوده گو
بر من به بیغاره رانی سخن … کنی برگزافه نکوهش بمن
نه من آتش افراز کندآورم … که گردنده گردون بزیر آورم
نه من برکشیدم بخورشید تیغ … نه من آتش افشاندم از تیره میغ
همانشیر دل کودک نارسید … که صفهای شیران بهم بر درید
نگیرد مرا در شمار کسی … ندیدم چو آن آفرینش کسی
بمیوری نیارد مرا در نبرد … پر اندیشه دار و روانم بدرد
مخوان پیکرش نرم هان از گزاف … ببین لاله زرم خاراشکاف
نفرسایدش برز از زخم گرز … تو گویی که دارد ز پولاد برز
برآرد چو آتش فشان تیغ تیز … بدریا گذار و زماهی بشیز
بیارد گر از آسمان اژدها … چو کوه در نگی بجنبد ز جا
بسی پیلتن را که بشکسته سفت … بسی شیر دل کرده با خاک جفت
بدریا درآید بکام نهنگ … بدرد ز کهسار چرم پلنگ
اگر جنگ جوید به نر اژدها … نماند که گردد ز چنگش رها
شمارد ببازیچه یکسر نبرد … نگیرد کسی ز آفرینش به مرد
بیاورد گر کان برآرد چو رخش … جهانسوز باشد چو رخشان درخش
ندارد بجز کوه ویران نشست … نیارد بجز گرز و شمشیر دست
فشارد بران کوه پرنده ران … سگالیدست بازو به گرز گران
به پیش آیدش کوه آهن اگر … بزخمی شکست آردش بر کمر
اگر تیغ بارد بر او از سپهر … ثنا باد گر گردون گردنده چهر
کنون دل دریدت ز آهنگ او … اگر بار دیدی دل و جنگ او
نراندی به بیغاره با من سخن … لب از گفت بیهوده بستی چنین
نیاورد آن کودک خرد سال … گرت مردی هست بفراز یال
که بینیم نیروی برز ترا … درآورد که تیغ و گرز ترا
سخن گفتن آسان بود بر گکاخ … که میدان گفتار باشد فراخ
سزد گر برانی سخن بر گزاف … روان شاد داری بگفتار لاف
برحقیقت خود گوی از خود و کبر … بدل اندرت کین منم یا هژبر
بنازی بخو پیش داه و رهی … بر خویشتن را فراخی دهی
سگالش که پیرا سگالی بخویش … شمر ده نهی کام و بالی بخویش

پاسخ گفتن بولکونیک روسی با اشپخدر از سر خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده آزاده اعظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشپخدر او را

چو بگذشت از این گونه گفتش سخن … ز گفتنش برآشفت گرگ کهن
بدو گفت کای کرد پرخاشجوی … نه پیچیم من از گفته خویش روی
چو گویی همی با من ای شیر مرد … چه ترسان کنی مر مرا از نبرد
بیاورد گردان کهن گشته ام … بسی تن بخون اندر آغشته ام
نه من آن الکسندر رومیم … نه آن شیر نرگرد تر طوسیم
که افکندم از آتش تیغ تیز … بروم و بهند و بچین رستخیز
بلی من بیاورد و آن تازه مرد … که جویای نامست و جوید نبرد
برانم ز ژولیده مویان سپاه … غو کوس روسی رسانم تباه
بگردیم با هم بگنبد آوری … که نا ورد پیر و جوان بنگری
پس افتد بچنگال گرگ کهن … که کو کینه شیر بدرد به تن
ببینیم تا آسمان بلند … گرا شاد سازد گرا مستمند
ببینیم بر چشم سالار روس … شود روز بر گونه آبنوس
و یا لشکر آرای ایران بدرد … بنالد ازین گنبد لاجورد

دژم روی بر تافت زان انجمن
تهی گشتش از رای و اندیشه مغز
همی با پرستار جنگ آورد
بلی گفتن بد نهان خوش بود
نه از پاسخش کس ستیزه آورد
مرزاد هرگز بر آن درخت
بر امیش چم ای آسمان بلند
هوا را بها ون در افکن عبیر
رخ سرخ گلزار می رنگ ده
بکیش خنجر بید بن از نیام
بر ابروی ابر اندر آور گره
خدنگی زهر شاخ گلبن بر آر
بزه کن کمان خداوند رخش
که دارد جهاندار آهنگ جنگ
خدنگ آر بالای کوژ آسپهر
زپیروین بر آموده کن گردنش
نخست از دو پیکر حمایل ستان
بر آرا بسی ترک شمشیر زن
چو راهم هزاران یل نیزه ور
بهار و لی آن دو گرد نکرای
نخست آن دو انباز فرخنده کام
هشیوار و بیدار و هر نبرد
گهی در خم خام شه را هشان
بدرگاه خسرو خرام ای سپهر
تن هر یک از زیور آراستم

روانشد سوی بنگه خویشتن
لبش را فراموش گفتار نغز
زآهنگش از تیغ و تیر آورد
نه خاطر ز پاسخ مشوش بود
نه آهنگش از تیغ تیز آورد

بدل اندرش کوهر آسا نشده
نهانا بتن توش جنبش نماند
از ینگونه گفتی سخنها به خویش
نهانی سخن بخشد آرام دل
ورش هم نوائی بود راز دار

آهنگ شهریار من بجانب ملک ارمن و خطاب در تحریک خدمت آسمان

زمین را بر آر آبگینی حریر
نوای بنای قسا هنگ ده
چو شیرش ز هر کره بگشای کام
ز باد آبرا بر تن آرا زره
بران غنچه پیکان جوشن گذار
خدنگی بدان بر نشان از درخش
به پیروزی آنچرخ پیروزه رنگ
چو بخشش به برنائی آرای چهر
تن آرا به پیروزه پیرامنش
کربندند از آن دو پیکر میان
چو بهرام ترکش کش و تیر زن
سر نیزه شان سر بر جا لشکر
بکیوان فرو بند هندی درای
که پیروزی بخت دارند نام
همش دستیار و هش یار مرد
گهی در دم تیغ بنگاهشان
خرامان پی آن دو فرخنده چهر
پناهش لشکر آراستم

بجام شقایق در آور شراب
زغوغا فرو بند منقار زاغ
بکف خنجرش چون دلیران بده
هم از پیلک لاله لعل رنگ
بسوسن چو در کینه کردان زنگ
بخونگش در آور بگاه چمن
ره بندگی پوی چون راستان
به پیروزی از مهر پیرایه ده
به بخت همایونش انباز کن
سپهرشان ده از ماه و از آفتاب
بگو تا بچستی فراز ندیال
بیاری فرست آن دو همسال را
بدمسازی آن دو فرخ همال
بعهد جهاندار از عهد مهد
بزرگ بوده بر لشکر شهریار
شب و روز گردیده رامشگری
که اینک دو تن چاکر شهریار
کنونت که آهنگ جنگ آورست

برش مشکل اینکار آسان نشده
بنا ورد پای درنگش نماند
نه از ریش پاسخ دلش گشت تنگ
که گوید سراینده بر کام دل
درختی است کو رامش آرد بیار
که شیرین کند کام بر نیکبخت
بر آتش نه از اختر بد سپند
ز نای چکاوک بر آور رباب
در آور به غوله مرغان باغ
بهر کرده اش فر شیران بده
فکن چاک ها در دل خاره سنگ
بده آتشین دشنه آبرنگ
تن روشنش را چو روئینه تن
که خواند شهت چاکر آستان
ز نه آسمان برترش پایه ده
روانشان بهم یار و دمساز کن
زروز بد اندیش خسرو شتاب
بهمراهی آن دو فرخ همال
دو یاری ده هر سرافراز را
قضا و قدر را به افراز یال
نه کامی سپرده بجز راه عهد
نه در شبستان خواب شبهای تار
دران سایه چتر خورشید سای
سرگشتی ز دیرین رهی خواستار
بجنگ آورانت سرداوری است

ستاده

نشاده بدرگه کمر بر میان
بشهریاران چو جنگ آورند
بیا ساقی ای لعبت دلفروز
بپیمانه کن تازه پیمان من
جهانرا سخنگوی گوهر فروش
که پیرجوان شیر گرگ کهن
صلیب از بر آویخته قیس وار
ز اندیشه شاه گردن فراز
بیاری از و خواستاران سپاه
بفرمان آند یو جادو گرای
پشیمان انگاه گردش نزند
با رمن روانشند با آهنگ روس
ز پوینده پیلان ختلی نژاد
بسی آسمان بر کشید از زمین
ز سیم و ز زر و شان رسن تافته
سراپردهای نگارین بپای
ز بهر جهاندار دارای نیو
نهادند نه قبه زر بر آن
نسنجم بآن آسمان بلند
دگر آنکه نه خرگه آسمان
نگارین ستونهاش زرین کمر
بهر پرده تمثال شاهی بدید
بسی لعبت چین بچینی پرند
وزان مانده هر میخ پیداگر
نشست جهاندار را اندر آن

لشکر آرائی شهریار زمن بعزم ملک ارمن ده روز بعد از حرکت لشکر ظفر اثر فرزانه فرزند پیروزمند ملکزاده آزاده عباس شاه غازی و کیفیت آن

بکر کینه کینه آراسته تن
میان از زنار بست استوار
باشیخدر آور دری نیاز
که بودش هراسان دل از تیغ شاه
بشوشی وز اندر گرفتند جای
کنایت پشیمانیش سودمند
دوال اندر آورده بر کوس کوس
زمین جانب آسمان بر گشاد

ز آئین پاکان تبرا گزید
بدش راه رهبان چو انباستان
بپیمان آن اهرمن داد دست
دوره راند اشپخدر تا بکار
عنان خود از کفش دیو برد
بفرمان دارای دیهیم و گاه
بهامون و که راند لشکر تبیه
شهنشاه ایران کنارنگ تور

در تعریف خیمهای سپاه و بارگاه و قبه شاهنشاه گیتی پناه گوید

که دارائش دارا و کیهان خدیو
چو خورشید تابان بنه آسمان
ازین شاه و دارم روان نژند
بپیک آفتابست روشن روان
نثارک ز هر قبه تاج زر
بسرشان کلاه کیانی بدید
رباینده هوش هر هوشمند
بخرگاه آن داور دادگر
نهادند اورنگ گوهر نشان

ز دیبای زر کش یکی بارگاه
بکشتی بنجزاده از دل سگال
یکی سایه گستر تماشاگه خار
دلی زین سرا فراز زرین قباب
رده بسته در پیش اورنگ شاه
سپرده بدارای گردنگرای
ز آسیب هر میخ آن بارگاه
بگردون چو مرد ستمگر ز تن
یکی گوهرین چادر شاهوار

چنانت که رایست فرمانبران
پرستندگان کی درنگ آورند
بده آتشین آبی اندیشه سوز
ز اندیشه دل رها جان من
برآموده زینگونه گوهر بگوش
به پیرانه سر دین ترسا گزید
به پیچید روی از ره راستان
بزد دست و پیمانه دین شکست
بهر ره نژند و لیده سویان هزار
ز نا بخردی شد بدیوان سپهر
ز ایران ملکزاده عباس شاه
چو سیلاب کز کوه آید بزیر
بهامون پس از روزده راند بور
همه زآسمان رنگ دیبای چین
چو دیبا رسن بر رسن بافته
سراسر سر قبه خورشید سای
ز ماهی برآمد بخرگاه ماه
که خواهم بنه آسمانش همال
یکی بر سر سایه گرد کار
یکی آفتابست و نه آفتاب
چو شاهان گیتیش در پیشگاه
همه هوش و فرهنگ نیروی و رای
برآمد خروشی ز ماهی بماه
پریشان سراز پیکر خاک تن
بگسترده بر تخت گوهر نگار

ز رویینه خم شد زمین پرخروش / فلک ریخت سیماب اختر بگوش
ز مسمار و نعل ستوران زمین / شد آراسته چون سپهر برین

ز پروین و مه گرچه زیور گرفت / ولی راه پروین و مه بر گرفت
دلیران ایران و گردان تور / گرانتر ز پیل و فزونتر ز مور

بیاز و همه خام هفتاد خم / به نیرو چو نر اژدهای دژم
ز زرین تگاور گزیدند کاخ / ز خون دلاور گرفتند شاخ

بهامون هزاران سواران کو / دریده دل شیر گردون لغو
فرو بسته هر سو تاریک گرد / یکی پرده بر گنبد لاجورد

هزاران سپهکش چو افراسیاب / کله گوشه از پایه بر آفتاب

در تعریف سپرداران سپاه نصرت همراه خسرو کشورستان

بتن همچو سندان آهنگران / چو سوزنده آتش در آهن نهان

چو ناورد با سنگ خارا کنند / ز دل راز خویش آشکارا کنند
روان در سپاه جهاندار شاه / بگردون برافراخته بارگاه

درنگ از نهاد زمین ماند دور / بجنبش در آمد ز سم ستور
زانبازی تازی تیزگام / فروماند گام سپهر از خرام

بهامون ز آمد شد آن سپاه / یکی تیره گون گرد بر شد به ماه

در تعریف روشنی شمشیرها در گرد تاریک و فروغ حسام در ظلام غمام گوید

در آن تیره گون گرد تابنده تیغ / چو برق فروزان بتاریک میغ

ویا زنگی در خنده بگشاد لب / ویا روشن اختر بتاریک شب

ویا گشته هر سوی پرتو فکن / روان سروش از تن اهرمن
ویا نور دانائی حیدر است / که در گوهر آن شهی گوهر است

ویا چشمهٔ روشن زندگی / بظلمات دارد فروزندگی
ویا سیمگون ابروی از زر / شد از روی شکل همی جلوه گر

ویا بود آرای روشن روان / بد اندیش دار و بتاریک جان

در تعریف فیلهای کوه پیکر سپهر آسمان فر لشکر ظفر اثر گوید

ز آئینه زنده پیلان بتاب / در آئینه گون آسمان آفتاب

خم آسمان حلقه تنگشان / بهم طاس خود طاسک زنگشان
ز هامون سپر کامشان کوه کوه / نشان دیده از آسمان طش سپه

بخرطوم چون اژدهای دژم / که هر دم کشد اژدهای بدم
ویا آمده چنبر کهکشان / نگونسار سوی زمین ز آسمان

ویا رود نیل آشکارا شده / سر اسپ از کوه خارا شده
چو بخت بد اندیش خسرو نگون / وزان بخت بدخواه شه واژگون

نه خود رنگ زرین فلک ریخته / بزیر شکمشان درآویخته

در تعریف شتران کوه کوهان و اسپان برق عنان سپاه نصرت پناه گوید

ز بابل سوی کوه هامون ستوه / بکوپال گردون بکوهان چو کوه

کف آورده بر لب چو دریای ژرف / همه آفرینش شگفت و شگرف
چو صوفی نهاد آن پشمینه پوش / ز بانگ تهی در سماع و خروش

ابر کوهشان کوه اسکندری / کشیده ز دل ناله تندری
نه اورنگ جم شهریار عجم / بفر فریدون و دیدار جم

بهامون در آمد چو افراسیاب / دوان بخت و فیروزیش در رکاب
دمیدند دم در دم گاو دم / نشست از بر رخش پولاد سم

بهامون یکی کوه گردون خرام / سپهرش یکی گوهر آگین ستام
بر پای آن چون در آید ز جای / بدستی است این پهنه دیر پای

نشیندی چو برق بلندی چو ابر / تناور چو پیل و دلاور چو ببر
بدنبال آن وهم دانش پژوه / که پویه صد ره گرانتر ز کوه

بجز فی دو از جنبش نه سپهر / نخستین زمانی که نمود چهر / بآهنگ آن کرکسی راندش / بکامی دو صد ساله ره پایدش

در تعریف خزانه و صندوق خانه پادشاه که در رکاب ظفر مآب مهیا شد

هزارش ازینگونه تازی نژاد / ز پی شان پی افکنده تند باد
لبی گنج آکنده از لعل و در / نهادند بر پشت پیل و شتر
فزون از هزار استر ورزمند / ز رومی سقرلات و چینی پرند
بهمراه آن گنج داران خواسته / کرها هون و گهرا لشد آراسته / خروشیدن تند ف و کوس و نای / جدا کانه گردیده گرد و نکرای

در تعریف توپخانه همایون شاهنشاه گیتی پناه گوید

هزاران ز روی اژدهای دژم / جهانسوز هر یک بسوزنده دم
بنیروی عراده هامون نورد / دهان بازشان زار ز روی نبرد
بآهنگ جنگ بد اندیش شاه / سراسر شده پیشتر در سپاه / در آهن زکهای آهن گسل / بلب نرم گوی و بکین سخت دل

در تعریف ترکان جنگجو که در گرد سپاه نصرت همراه یزک و طلایه دارند گوید

شب تیره را روز روشن بگشت / چو گرگان بکر کینه در کوه و دشت
طلایه همی گشت گرد سپاه / هشیوار و بیدار چون بخت شاه
برآراسته میمنه میسره / پس و پیش پایای شند دست بنه
بقلب اندرون بسته گردانیان / باختر شده اختر کاویان / چو دریای جوشان هزار النسوار / روان گشته در ساقه شهریار

در تعریف زنبورهای آتشفشان ثعبان نشان پادشاهی گوید

بهر دم ز زنبوره شعله بار / جوشین ز زنبور دود و شرار
بگرداند گردون شدی کوه کوه / ز پشت هیونان گردون شکوه
توگوئی لبی مسخ ز نبور تبیند / بجوشید با اژدها در ستیز / بدینگونه لشکر بهامون روان / دل و کوس چون نای تندر فغان
بفروین همین پور ایر استخرای / محمد علیخان گردن کرای / سیاوش هوش و منوچهر چهر / زخالش برآرزم و جان پر ز مهر
بهر پایه گوهر برآراسته / بهر دانگی گوهر آراسته / تن از جامه گوهرین پرورده / بجان خردمند دین پرورد
زخونریزیش ترک کردان سپهر / نهان کرده در نیلگون پرده چهر / چو شمشاد دین راست بالای او / سپرده سر آسمان پای او
سپار دهی ره بگام کوی / سرایش همی گفته پهلوی / بر زیرش چو خسرو فراخ آستین / بلی شاه را پور باید چنین
بگسترد دیبای زرکش براه / که گردد بران پی سپر رخش شاه / برآراست کاخی چو خرم بهشت / بسخاک اندرش مشک و عنبر سرشت
فرو چید خوان خورش رنگ رنگ / کز ان هر خورنده بخائید چنگ / بمجمر همی مشک و عنبر بسوخت / بخاری بعود و قماری فروخت
لبی ماه شکر لب نوشخند / برآراسته تن بچینی پرند / دران کاخ جان پرور دلنواز / یکی عود سوز و یکی عود ساز
وشاقان ستاده چو سرو بلند / فروهشته بر ماه مشکین کمند / بفرمانپذیری میان بسته تنگ / رخ از لعلگون باده بیجاده رنگ
ملکزاده با فر فرماندهی / بچمان کرده آزاده سرو سهی / ابا ویژگان مردم سربلند / بزرگان دانشور هوشمند
بوشیره سوی شهریار آمدند / بجان خرم و شادخوار آمدند / ازان شهر جان پرور دلپذیر / گرازان سوی دشت برنا و پیر

چو گشت اختر کاویان آشکار چو خورشید در سایه اش شهریار
بجستی ملک زاده تاجور ز بر اندر آمد چو سپای

چو چهر دل افروز خسرو بدید بشمشاد بن گزی آمد پدید
چو شد پیشتر باز بردش نماز جهان آفرین را باو خواند باز

ستاده بپا و بکش برده دست پژوهنده از رنج بالا و پست
بپاسخ روانش پدر شاد کرد همی پاک یزدان بران یاد کرد

بفرمان دارای خورشید چهر بتخت برآمد چو بر چرخ مهر
ز هامون ملک راه ایوان گرفت زمین فر ایوان کیوان گرفت

در آنشهر بر بام و در مرد و زن ز بهر نظاره شدند انجمن
بجان اندر آمیخته مهر شاه بدل بوبه دیدن چهر شاه

ز هامون بایوان شد آنشهریار نشست از بر تخت گوهر نگار
جهاندار یاوشه کان سپاه چو آسوده شان پیکر از رنج راه

همی شایگان جشن آراستند می تلخ و شیرین کزک خواستند
ز خورشید فرخنده بدبخت فر نوای ستاره ستاره سپر

بفرمان شهزاده کامران بخون اندر آورد خالیگران
گوارنده بس خسروانی خورش که در تن روان را دهد پرورش

بهر تن یکی ماه خورشید چهر پرستار فرمود از روی مهر
بهر جا یکی انجمن ساخته نه یکتن کمش از مهر ننواخته

دگر روز شهزاده نیکبخت همایون بر خسروانی درخت

یکی شایگان پیشکش ساخته ز دریا و کان کیسه پرداخته

ز زر و ز گوهر بهشتی و سنگ ز مشک و ز عنبر بخروار و تنگ

پیشکش دادن شاهزاده کامران محمدعلیخان فرمانفرمای قزوین بشهریار جهان

ز پیروزه پرگر بیجاده تاج ز پیرای زرین ز اورنگ عاج
دو صد تازی اسپان پولاد سم همه عنبرین یال و غرغاد دم

دو صد کوه کوهان هیون سره چو پرنده مرغان بکوه و دره
بسی اشتر و استر بار بر همه کوه پیما و هامون سپر

بسی عسکری قند کافور رنگ ز نیز د بخروار و شکر به تنگ
دگر هفت بالای زرین ستام که بنوشته هفت اختر از هفت بام

به نیرو چو شیر و ببالا چو پیل خروشنده در کین چو دریای نیل
سبک خیز و آهن سم و تیزگام پری روی و کبک پیکر و خوش خرام

بسی غالیه موی و ترکان تنگ بچهر فریبنده گلنار رنگ
دل از روی و آهن بر از سیم و عاج رخ از لاله و گل قد از سرو ساج

دگر شایگان گنج آراسته ز زر و گوهر و زیور و خواسته
کنیزان جنگی بچهر پری چو ناهید چنگی برامشگری

چو در پرده راهی بساز آورند بتن مرده را هوش باز آورند
انوشه ملک زاده پاکزاد به پیش پدر یک بیک عرضه داد

ملک را بدان برگرائید مهر شگفتش ز فرزانه فرزند چهر
پذیرفت از و هر چه آورد پیش بدان بر از آن مایه افزود بیش

بگوهر برآسوده تشریف زر ابا گوهرین تاج و زرین کمر
دو اسپ گرانمایه تیزگام ز بیجاده و زر و گوهر ستام

پس از آفرین شاه گردنفراز بفرزانه فرزند بخشید باز
برآراست پیکر به تشریف زر زمین بوسه زد پیش تخت پدر

بر آن آفرین خواند دارای نیو سپردش بزنهار گیهان خدیو
ملکزادگان پس بفرمان شاه درم ریز شد بر سر آن سپاه

سزاوار هر تن برآراست خوان ز سنجاب پیرایه و پرنیان
دگر بادپایان ختلی نژاد چه پاینده کوه و چه پوینده باد

گرانمایه کالای چین تنگ تنگ ز اکسون و از اطلس رنگ رنگ
بهر خانه بس خوان آراسته فرستاد از نقد و خواسته

بهر تن زر و خواسته داد بهر   بریزش روانگر شان شاه بهر
گشاده چنین خوانده شان آفرین   بلب عذرخواه و برخ شرمگین

نهضت شاهنشاه گیتی پناه از قزوین بجانب چمن سلطانیه و فرستادن اسمعیل بیک غلام پیشخدمت خاصه شریفه با سواران ترکمان به آرمن زمین که محافظت پل خدا آفرین کرده نگذارند که سپاه روس عبور نمایند

دویم روز خسرو زایوان پور   بهامون درآورد پوینده بور
دگرباره از نعره کوس نامی   برآمد دل تنگ گردون زجای
غبار جوانان بگردون پیر   دراند و بر چهر خورشید قیر
سپه راند از آن شهر آن شهریار   نوردید هامون بروز چهار
به پنجم برافراخت بر مهر و ماه   ز صحرای سلطانیه بارگاه
بده روز آن خسرو روزگار   دران راغ دلکش بسیجید کار
برودی چو دریا در آن سرزمین   پلی بود نامش خدا آفرین
گذرگاه لشکر جز آن پل نبود   که پلی شکست اندران ژرف رود
جهاندار روشن دل کاروان   نبرد آزما شاه بسیار دان
گزید از سواران توران هزار   خدنگ افکن و گرد خنجر گذار
همه چون سپرهای دیلم بچهر   سر کینه جویان که با سپهر
سراسر بخون ریختن شادکام   بخوانشان خورش جز بخون جام
چو گرگان درنده تیز چنگ   نهاده همه همچو گرگان بجنگ
یل دامغان کرد خنجر گذار   بدل جانفشان در ره شهریار
بگیتی پدید کرده نام آورش   ز پور براهیم بن آذرش
که داده بدل این برو شن روان   براه خدا و خداوند جان
نفرسایدش چنگ از خاره سنگ   بدرد دل سنگ خارا بچنگ
خدنگش بسوزد بچرخ آفتاب   ز سهمش نپرد بگردون عقاب
خم آرد به تیر و چو پشت کمان   گشاید ز هم چنبر آسمان
جهان سر بسر گیرد از زنده پیل   ز خونشان کند خاک دریای نیل
فشارد چو در کین به یکران روان   رباید ز نخجیر گرز گران
گشاید بخمیازه چون شیر کام   رکیبش گرانی پذیرد ز کام
به نیرو وش نرم نیایش کند   بدستانش دستان ستایش کند
سپهدار گردش جهان شهریار   بجنگی سواران خنجر گذار
گزاید سران با سواران تور   بارمن بر آن سپهدار پور
وز آنجا بدان سوی پل ران سپاه   فرو بند بر لشکر روس راه
زمانی میارامی از تاختن   که هنگام جنگ است و تیغ آختن
که در هر دمی دیوزادان روس   سگالند صد گونه ریو و فسوس
که بر پل مبادا شکست آورند   بگردنکشان کار پست آورند
بفرمان دارای با داد و دین   زمین داد بوس و برآمد زبین
دلیران ز دنبال آن شیرمرد   شب و روز گشتند هامون نورد
سپاه ملکزاده کامیاب   چو دریای جوشان سراسر بتاب
گذشت از پلی در آمد پل امغان   برآراست بر آفرینش زبان
روان زاید دارا و شاد کرد   همه گفت خسرو بر رخش یاد کرد
بدستوری شهریار جوان   از آنجا باهنگ پل شد روان

گذشتن اسمعیل بیک از پل خدا آفرین و خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و

بدان سوی پل در نفر سنگ چار   شگفته یکی دلکش لاله زار
مگر جبرئیل اندران پر فشاند   که دهقانش زان باغ جبریل بود
باهنگ پل راند روسی سپاه   که بر شیر مردان ببندند راه

نهادند در باغ جبریل پی   که النسو سپاه جهاندار کی
گذشتند از پل چو شیر ژیان   به نیروی بخت خدیو زمان
پر کینهای بیدار دل پیشرو   ز پس آهنین جنگ شیران نو

جنگ کردن ایرانی با روسی دران سوی پل خدا آفرین موسوم به باغ جبرئیل

چو زآهنگ هم آگهی یافتند   بکین خواستن رایت افراختند
ز شیران ایران و گردان روس   شد این گنبد آبگون آبنوس
ز گرد دو لشکر دران رزمگاه   هوا گشت چون چهر زنگی سیاه
دران قیرگون گرد تابنده شید   چو در خنده دندان زنگی پدید
وز النسو بیارال روسی گروه   ز عراده فرسوده هامون و کوه
حصاری بهامون ز آهن کشید   دژی ز اژدر آهنین تن کشید
بسی روی تن اژدهای دمان   گشاده بهنج جابها دهان
ز تاریک دود و زر روشن شرار   شب و روز در روز و شب آشکار
از آن ماه و خورشید پنهان شده   بگیتی شب و روز یکسان شده
چو بارسیه زرد سویان بجنگ   برافشانده در چانگران شرنگ
پل دامغان نعره از دل کشید   چو آذرگشسپش روان بردمید
برآورد چون رستم زابلی   سبک اندمیان خنجر کابلی
برانگیخت آن بادپای نژاد   برافروخت سوزنده آتش نیاد
ز هر سو سواران چو شیر ژیان   سپردند بر بادپایان عنان
ز آهنگ گردان هر دو سپاه   جز نکیدن گرز برشد بماه
ز بس خونفشان تیغ الماس گون   زمین کان بیجاده آمد ز خون
سنان پهلوی پهلوانان درید   پلارک رگ شیرمردان برید
شد از آهنین خشت و پولاد نیل   ز پولاد پوشان همی چاک دل
ز گردان شیراوژن چیره دست   بروسی سپاه اندر آمد شکست
ز یال بیارال جوشید خون   شده خوک پیکر درفشش نگون
فکندند سرهای روسی بخاک   تن افتاده بر خاکشان چاک چاک
ز هر سو دلیران لشکر شکن   بخنجر بریدند سرشان ز تن
یکی گلستان کرده گردان نیو   همه باغ جبریل از خون دیو
قدر مایه روسی دلیران ستوه   کشیدند خود را بدامان کوه
ز کهسار افتان و خیزان شدند   بشوشی وژا اندر گریزان شدند
سپهدار گردان یل دامغان   سرافراز و پیروز و روشن روان
بفرمان شه با سواران رد   بسی خیمه در باغ جبریل زد
وزان پس دو صد سرور روسیا   روانگرد با نامه زی پور شاه
دران نامه بپذرفت راز نبرد   نگارش ز کلک نگارنده مرد
کشیده ملکزاده عباس شاه   از النسوی پل سر فلک بارگاه
دگر روز کافروخت خورشید چهر   ز زنگار گون بارگاه سپهر
فرستاده با نامه و بار سر   درآمد بدربار آن نامور
وزان پس روان گشت با سیر بار   بنجرگاه آن نامجو شهریار
به پیش ملکزاده بوسید خاک   فراوان بران خواند یزدان پاک
گذارنده چون نامه ان کهنه شست   سر نامه او بگردون فراشت
برآراستش تن بتشریف زر   بخورشید شد تا بپایه بفراخت سر
یکی نامه با آن بریده سران   ز پیروزی جنگ کند آوران
بلشکرگه شاه پیروزمند   روانگرد با بارگاه بلند
پس آن پور دارای با آفرین   گذشت از گذشت خدا آفرین
برافراخت خرگه از النسوی رو   بخورشید خرگاه او هم سو
بصحرای ارمن سران سپاه   کشیدند بر آسمان بارگاه
ز شیپور سنجو هر سنجبار   غو نای چو تندر زا بر بهار
برین کاخ از باغ جبریل شد   جهان پر ز صور سرافیل شد
شد از باغ جبریل پرده سرای   بنه پرده آسمان قبه سای

ملکزاده از باغ جبریل هم | بفرمان دارای جبریل دم
سپیده دمان زخمه بر کوس زد | سراپرده بر تخت طاوس زد
همه لشکر آن خداوند تخت | کشیدند بر تخت طاوس رخت
بپیروزی از گنبد لاجورد | گرانیده جا لشکریان بسوی نبرد
ز دل برده اندیشه نای و نوش | طلایه بجنگ آنکش نیک درع پوش
شب تیره تار و ز بهر نبرد | بسیجی همی کرد هر شیر مرد
یکی خم بخم خامی از چرم شیر | برآراست از بهر دام اسیر
یکی بست بر تیر پر عقاب | یکی داد پیکان نیزه را به آب
زبان سنانها فسان را همی | بافسانه جنگ گویا همی
لب تیغ فولاد آهن گداز | همی با خم آهن سپر ایدراز
چو گردون بتن هر تنی را زره | نه کس از زره باز کردی گره
همه جنگ را روز و شب ساخته | یکین رایت مهر افراخته
ز پیر جوانشیر شیر جوان | ابوالنصر دوران ابوالفتح خان
شد از گردش آسمان آشکار | چو گوهر ز خارا چو خرما ز خار
پدر روی از رای ایزد بتافت | پسر سوی فرمان یزدان شتافت
بلی زر از ولیور رفت این سخن | گر آن تنگری بود و این بت شکن
کمر بسته بر درگه شهریار | بجان و بدل شاه را خواستگار
سپاداش دارای نیکی پسند | بآرمن خداکیش کردار چمند
هم از رای روشن جهاندار شاه | سپهدار گردش بآرمن سپاه
پدر را پس اندرز فرمود و پند | ولی ماند اندرز او سودمند
بپیری ز اهریمن رهمن او بگو | زرنگ اندر آورده نام نکو
بریده دل از بیم کیهان خدیو | بجان اندرش هول او رای نیو
چو دیدش چنان آن نکو رای پور | دل پاک از مهر او داشت دور
روانش ز دارا پر از شرم بود | که او را روان دور از آزرم بود
بجنگ پدر چنگ از آنشیر داشت | بجنگ اندر آن تیغ خونریز داشت
بفرمان عباس شاه دلیر | ولیعهد شاهنشه شیرگیر
با نبازی دامغانی دلیر | که کوشنده پیل است و جوشنده شیر
سوی عسکران با دلیران تور | براندند از تخت طاوس بر
بشوشی در اندر ز روسی هزار | نیاورد در روسی آن کارزار
چو آگاه از راز یاران شدند | غو لوان چو ابر بهاران شدند
هم آگاهی از عسکر انشان رسید | خبر زانسپاه گرانشان رسید
بهامون ز دژ چون گراز دژم | کشیدند بس خوک پیکر علم

جنگ دوم پل دامغان اسمعیل بیک و کرد جوانشیر ابوالفتح خان با لشکر آتشبار جرار روس در معسکر عسکران من محال شوشی دژ و کیفیت آن

وزالسویل و امغان کوفت کوس | بآهنگ ژولیده مویان روس
دگر روز کاین ترک آتش غبار | برین ابلقون دژ شد آتش فشار
سواران ایران چو غران هژبر | و یا کوه آهن بغرنده ابر
نهادند بر بارهٔ زین خدنگ | بزین اندر افکند چرم پلنگ
تو گوئی بهامون ز گرد سیون | فرو هشت دامان شب قیرگون
غو شیر مردان در آن کوه و در | چو در بیشه هرای شیران نر
زمین همچو دریای قطران شده | فلک طیلسانساز قطران شده
ز یکدست جنگ آور دامغان | یکی دار بر اژدهای دمان
فرو هشته بر بازوی زوربند | ز چرم پلنگان جنگی کمند
نشسته ابر شیر فش بارهٔ | چو روشن سروشی به پتیارهٔ
بآهنگ شیران در انداخت کین | یکی نیزه بر کف سنان زهر کین
دم آهنج چون اژدهای دژم | کشیده هزاران چو بهمن بدم
غو کوس بر شد بگردان سپهر | ز گرد سپه تیره تابنده مهر
وز السوی عفریت ساران دگر | ز هر سو بر آورده آوای کوس

چو گرگان جنگی همه تیز چنگ
بسان گرازان گرازان بجنگ

بغرّاده بس اژدهای شگرف
بدم آتش افشان بلب غار ژرف

بهر دم همی دود گردون نشان
بگردون شدی ابر آتش فشان

بباریدم از آن فروزان تگرگ
درین باغ نه شاخ ماندی نه برگ

ز هرای گرگان بکوه و دره
رسید از چراگاه گردون بره

چو سیل بهاری از آنکوهسار
بهامون روان از در کارزار

خروشیدن نای ترکی بگوش
برآورده از نای ترکان خروش

دو رویه دو لشکر دران انجمن
چو دریای آتش شده موجزن

بجنبش در آمد زمین چون سپهر
ولی جز بکینش نجنبید مهر

ز گرد سواران پیروزمند
شبه رنگ پیروزه چرخ بلند

ز روسی دلیران آشفته سر
بسی آتشین در دره آنکوه و در

ز ایران دلیران آراسته
چو جوشنده دریا بکین خواسته

همی گرز بارید بر خود و گبر
جز نکیدن گرز بر شد به ابر

ز خون خاک دریای بیجاده رنگ
نهنگ و دران چون شناور نهنگ

یکی سوی البرز از جسم گرز
یکی را چو البرز بر خاک برز

عیان رستخیزی آن دار و گیر
ز برنده تیغ و ز پرنده تیر

یل دامغان و ابوالفتح خان
چو پیل دمان و چو شیر ژیان

نهادند بر لشکر روس تیغ
بریدند سرشان همه بیدریغ

ز آهنگ شیران بهامون کوه
پراکنده گشتند روسی گروه

ز هر سو دلیران لشکر شکن
سبکبار سرشان بریده ز تن

توان خسته بر جا در اندشت کین
دوان پاره پاره هر سو نگونسار زین

پراکنده روسی بکوه و دره
ز بیم سنان سران سر بسر

بسان غول رویان عفریت رای
چو غولان به بیغوله جسته جای

بشوشی شب تیره کوته کرده روی
در افکنده خود را بدر پوی پوی

ز هر سو هژبران روانشان تکار
همه کارشان بازی از کارزار

وز آنسو دلیران ایران سپاه
ز میدان گریزان بآرامگاه

به پیروزی از بخت پیروزگر
نهال سنانشان بسر بار ور

یل دامغان شیر پولاد چنگ
دو صد سر ابا نامه از جنگ

سوی تخت طاوس کرده روان
بر شیر دل شهریار جوان

خداوند دیهیم و دارای گاه
بهادر ملکزاده عباس شاه

گشت از نیروی بخت پیروزگر
بریدیم از بدسگالانت سر

ملکزاده آن نامه وان بار سر
روان کرد زی شاه پیروزگر

بسی آفرین کرد کیهان خدیو
بفرزانه فرزند و گردان نیو

برافشاندشان گنج بر دسترنج
همه بندگان زو خداوند گنج

چنین رفت فرمان شاهنشهی
که آن سرو نوخیز باغ مهی

براند بشوشی سپاه گران
برآرد بهم خیمه از عسکران

چو نیلی خروشان براند نوند
همه مرز شوشی کند نو رکند

هم از پیل جهاندار نو در گذشت
چو سیلاب از آن رود لشکر گذشت

ملک تخت بر تخت طاوس زد
ملکزاده زی عسکران کوس زد

بفرمان آن نامور شهریار
گرفته سپه گرد شوشی حصار

یل دامغان با سواران ترک
بفرمان عباس شاه سترگ

بانبازی شیر رزم آزمای
بهادر ابوالفتح گردن گرای

شب و روز بر گرد آن کوه و در
بپاس سپه گام زن ره سپر

در آغاز کامد سوی عسکران
یل دامغان با سپاه گران

باستخدر آن تیز چنگ اژدها
کزین نکرد و ز چنگش رها

بزاری یکی نامه از راز جنگ
ببستند از خون دل بیدرنگ

نامه نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن در باغ جبریل از سپاه ایران که سردارشان اسمعیل بیک بود و فرستادن پولکونیک روسی از گنجه بجنگ

زشوشی نوندی سوی گنج راند | همان نامه آن نامور را رساند
چو آگاهی از راز آن نامه یافت | روان آتش هولش اندر بتافت
زهرکس بپرسید گوینده گفت | که بیننده نقش گشت با خاک جفت
برآراست یکسر فرستاده مرد | که در باغ جبریل چون شد نبرد
بپرسید کان شیردل پور شاه | که بر شیر بند و بشمشیر راه
کمر خود برآهیخت تیغ نبرد | که یال نیاز ال آمد بگرد
بپاسخ چنین گفت کای هوشمند | مباد از زمان کو براند نوند
وران راندن تیز تک بور را | درآورد بگرد اسپ اطور را
شی از نزد کها چو شیر ژیان | که خوانند نامش یل واسغان
چو دود خروشان زیل در گذشت | چو آگه شدند آب از سر گذشت
سکاور سوی باغ جبریل راند | شی باز روسی دلیران نماند
چو آتش پرند اندرش ابرشی | بدریای خزران فکند آتشی
بیاورد دودی زسوک یلان | زشک آورد آبسو والان
قدر مایه گردان ازان کارزار | کشیدند خود را بشوشی حصار
تن هر یک از کشتگان زار تر | بسی از دل خویش افکارتر
دو روز فرو بسته در کوهسار | بگرد و ز اندر زایران سوار
بجستی اگر سوی ایشان سپاه | ترا لی شود کار یکسر تباه
دلیران ایران زهندی حسام | برارند کودک زرزندان بام
دران در نمانند یکتن بجای | چنین دار دارای آئین و رای
سرانیده چون سر بسر راز گفت | بریش راز دل خستگان باز گفت
بنالید زار و بپیچید سخت | فروریخت خون از مژه لخت لخت
نبردست و خفتان آهن درید | غریوی پدر دا از جگر برکشید
همی زار موئید و بر کند موی | خراشید از غم بچنگال روی
همی خاک بر سر پراکنده کرد | بخون جگر دامن آکنده کرد
گرفتند گردش دلیران روس | بدان کشتگان سر بسر در فسوس
دم از هول سرد و بدل سوزناک | تبارک ز انده پراکنده خاک
چو لختی زغم مویه آراسته شد | زهر در بی چاره برخواسته شد
دران انجمن گرد دلیران روس | همی از زمین آسمانش فسوس
چنین گفت اشپخدر آن کینه کوش | ایا بوالکو نیک ان کهن گرگ روش
که اینک چو نر اژدهای دمان | رسیده همان نا رسیده جوان
که دارد خورش چرب و شیرین و گرم | ببالا و تن سایه پرور و نرم
ستاره نرفته بسی بر سرش | بجوردی ستاره سپر افسرش
که روشن روانم ازان تیره بود | نهیبش بدل اندرم چیره بود
نه بینم جز تو هم آورد او | برآرای لشکر بنا ورد او
پشیمان نه گرز گفتار خویش | بسیجی کن از بهر پیکار خویش
هزاران نیا زال رزم آزمای | دم آهنج در کین چو نر اژدهای
درین رزم همداستان تواند | کمر بسته در داستان تواند
بکام دل خویش ای شیردل | کزین کین زشیران آهن گسل
ازاید ریکبار از من کرای | که در چاره جوئی جز این نیست رای
بیاور دل آن شیر ناخورده دهر | برافشان چو مار گزاینده زهر
نهادش کلید در گنج پیش | که دادم بسیج ترا گنج خویش
همه گنج کاوان بشیران فشان | زر و خواسته بر دلیران نشان
دو صد روی تن اژدر شعله بار | درآور بهامون پی کارزار
بس افسون و بیچاره در کار بست | زهر در بیره و راه گفتار بست
سلیح و سپاه و زر و خواسته | فزونتر ز کامش برآراسته
که اینک تو و گرز و میدان جنگ | نه با گفته رفته تریب و درنگ
بد و گفت آن گرگ عفریت خوی | که من نیز دارم برین رای و کی
براهم که رانم زبیمان خویش | بسوزنده آتش تن و جان خویش
بسی رفته بر تارک من سپهر | بسی دیده ام زآسمان کین و مهر
بگیتی درین سالیان دراز | نور دیده ام بس نشیب و فراز

بسی را سر از کین نگون کرده ام ز بالا به پستی درآورده ام
به نیروی بخت تو ای مرد کو درین کینه خواهی شوم پیش رو
زمانه ببینیم کزین نورد گراز دلیران درآرد به گرد
سحرگه بهامون چو دارای روس پراکنده پیس رزمه سندروس
بر آبنوس نیلم بیاقوت زرد ز زر داد پیرایه بر لاجورد
باهنگ ناورد آن شرزه شیر برآراست لشکر کهن گرگ پیر
گرازان شد از گنج با کوس سنج که حیران شدی از خروششان بوش
زکالسکه آهنین تن روان ز یک مادر و دو پدرشان نژاد
بهامون بسی برق افروخته همه گوش بر کوس آموزگار
باهنگ آن کوششان صلح و جنگ خورششان بجز غوک خرچنگ و مار
بسی از نیارال با خود و گبر گریزان نه دید از شان اهرمن
بسانو سر زرد مویان روس برآورد آوای شیپور و کوس
کپیتان شیر اوژن و شیرزن دگر بو القدر گرد لشکر شکن
تمانوی واندرالی سرو و کرد دم آهنج و دژخیم چون شرزه شیر
بسانو سر شیر مردان کو بحیستی چو گرگ و برشتی گراز
پرطاپتر و پیج ایلسر زرد وس رخ از کین چو اژدر سپیش نهفت
گرازه بسان گرازان مست ارالی و ترطوس پولاد پوش
چو پیلی تن آور کور تات پوس هم این تیز دندان سمان تیز چنگ
چو تنین گره گیر پرخاشجوی بر هر تن از زرد مویان هزار
ازان شارسان سوی هامون شدند ازین گنبد آبنوسی گذشت
تو گوئی زمین نیل جوشنده شد چه دژ پر ز تنین آتش فشان
ز آوای کوس و غو کاو دم ز عراده شان کوه و هامون ستوه
بهامون پر کهای ایرانخدای شده قیرگون گنبد لاجوردی
درخشیدن تیغها در غبار همی از زمین باسمان شد خروش
ز عراده در کوه هامون غریو که برگیرد از راز سر بسته بند
چو لختی سکاو زمین در نوشت چو دریا زمین موج در موج دید

لشکر کشیدن گرگ ترطوسی بولکونیک بامر اشپخدر از شهر گنجه باهنگ جنگ ملکزاده آزاده عباس شاه غازی بجانب عسکران و کیفیت آن

بکردار تراژدهای ز گنج کو بهامون بسی چرخ گردون روش
چو گردان گردان و رعد نوان ز دژخیم خویان عفریت زاد
بخوردی که ره کینه آموخته روان گشته چون فتنه روزگار
نه آگه ز نام و نه دانا ز ننگ همه چون نهنگان دریا سپار
زژ ولیده مویان چو جنگی هژبر همه اژدها فش همه پیلتن

اسامی سرداران روس که همراه بالکونیک داد طلب شده بود

چو پیتن جهانسوز در دار و برد دگر بت برد جنگ کرد دلیر
بهر جنگ جنگ آور پیشرو ایلسر چو عفریت قارره بان
چو قنطال و ترطوس بابی و کوس سبیطین ترو پیج مایور رفت
گرازان یکی پیلبانی بدست دگر مدرسی اونیچ دریا خروش
چو تیسری دلاور الکسندروس بسان پلنگان و گرگان بجنگ
برو کرده از کین گره کین بروی پس اینگونه گرگان عفریت سا
بهامون چو دریای جیحون شدند خروشیدن کوس روسی بدشت
دیا اژدهای خروشنده شد دژی گشته زآهن بهامون روان
ره باختر کرده خورشید گم بجنبش درآورده هامون و کوه
یکی گرد دیدند گردون گرای هوا گشته تاریک زان تیره گرد
چو درده و تاریک روشن شرار تو گفتی زهرای گرگان روس
همه کوه و هامون برآشفته دیو پر و هشته رانند خلقی نوند
هوا دید پر خنجر و تیغ و خشت زره دید سر فوج بر فوج دید

روانه شدن لشکر روس از گنجه به ایروان

یکی پیل جوشان بهامون و کوه
ز آسیبشان کوه و هامون ستوه

دژی زآتش و روی پر سوروان
گرفته جهان را کران تا کران

ز دیدارشان دیو بگریختی
یکی رستخیزی بر انگیختی

چو هر دو پر و هنده از شکوه دید
عنان تکاور ز تنگ در کشید

بهول اندر افتاد و پیچید روی
روانشد بایران سپه پوی پوی

غو دیوان و ترسان ازان پهن دشت
بکند آور و دامغان در گذشت

که اینک بسی تیز چنگ اژدها
چو دیوان که از بند گشته رها

بجنگها بسی گرزهای گران
بکردار سندان آهنگران

رسیدند و بستند هر سو رده
بهامون کران تا کران صف زده

ازان دیوساران جهان تنگ گشت
همه روی هامون پر آژنگ گشت

بعراده شان تنگ شد کوه و دشت
ستاره پی افگند گیتی بگشت

بدینسان کشان دیو بیننده ام
امیدی بجز زآفریننده ام

مگر پاک یزدان کند چاره
که خارا کند رخنه در خاره

چو بشنید شیراوژن دامغان
بخندید کای مرد که باستان

همانا ترا نوش ناورد نیست
تنت را توان هم آورد نیست

که ترسنده جانت پر از بیم گشت
ز اندیشه ات دل بد و نیم گشت

نه آخر جهان پادشاه سترگ
جهان را جهاندار دارای ترک

چو سوزنده آتش بهامون در است
در و دشت پر ز ابگون خنجر است

سراسر جهان پر ز کوپال و تیغ
همی تیغ و کوپال بارد ز میغ

ازو کوه و هامون پر آواز غو
چو نر اژدها خفته شیران گو

خراسیدن آسمانش سپهر
مه خرگهش را ز کوپا سپهر

دو دیگر که بود گران مایه اش
که برتر بود ز آسمان پایه اش

یکی ناز نوخیز سرو و ستاخ
نبرده جهان برده بر چرخ شاخ

ازو آسمان پر ز تیغ و سنان
پراکنده رخشش زمین تا آسمان

بها در ملک زاده شیر جنگ
بکین لشکر آرا چو پور پشنگ

بهامون کشیده سپاهی گران
شده تنگ بر لشکرش عسکران

یکی از کهین چاکرانش منم
که در کینه شاین شیر اوژنم

بنیروی بخت جهان شهریار
کنم رستخیزی درین کارزار

در افتم بر ایشان چو در گله گرگ
بگرگان یکی سور سازم بزرگ

پسر آنکه نبرد سواران بخواند
بهر تن ز هر دو سخنها براند

که باید برین خار پایه سپاه
به نبدیم از تیغ خونریز راه

چو شیران جنگی نبرد آوریم
سر تا سر ایان بگرد آوریم

همه کشته ناورد را ساخته
درفش کیانی برافراخته

کمانهای چاچی گرفته بچنگ
نهاده بران تیرهای خدنگ

بشادی گرازان بآهنگ رزم
چو رامش گرایان خرامان به بزم

یل دامغان شیر رزم آزمای
چو سوزنده آتش ابر باد پای

بچنگ اندرش گرزه گاوچهر
هراسان ازان شیر گردون سپهر

همی باره راند از چپ و راست چست
بر آراست صفهای شیر اندرست

وزان سوی گرگان روسی گروه
یکی گرد دیدند گردون شکوه

ازان فرگون گشته روی سپهر
به پیلان وران دوده رخسار مهر

سنانها دران گرد تاری درست
زکان شبه گون الماس رست

کشیدند هر سو پی کارزار
ز پولاده پیراهن خود حصار

بدینگونه کردند آهنگ کین
تو گفتی بجنبش در آمد زمین

رده بر کشیدند هر دو گروه
بزیر اندر آورده هامون و کوه

ز اهریمنان کوه در کوه بود
در و دشت پر دیو انبوه بود

بکردار پیتاره تیز چنگ
ز چنگالشان رخنه در خاره سنگ

نه جانشان ز ناورد اندیشه ناک
نه دلشان هراسان ز یزدان پاک

یل دامغان گرد با دستبرد
بنشنید چو آن شیر ابو الفتح کرد

چنین گفت کاین لشکر ای شیر جنگ
بدریا نمانند پیچان نهنگ

هم از ریگ دریا فزون از شمار
ندارم همی پایاب این کارزار

مگر تا کهاتی بنیروی بخت ‌ ‌ نگاور برایشان برانیم سخت

به پیروزی از بار گردون سپهر ‌ ‌ نشاید که با بخت پیروز چهر

ز نیروی بخت شهنشه بیار ‌ ‌ ببدخواه کرد و وژم روزگار

ولی باید اندیشه کار کرد ‌ ‌ باندیشه هر کار ستوار کرد

جز این نیست اندیشه و چاره ‌ ‌ که راند سروشی به پتیاره

از آید رنجستی تو برگیر راه ‌ ‌ بران باره زی شیر دل پور شاه

ز دیوان ژولیده موآگهی ‌ ‌ رسان پیش آن راد سرو سهی

بگو تا بچالاکی آن شیر جنگ ‌ ‌ نگاور براند با آهنگ جنگ

خروشان کنند ای هیدی برای ‌ ‌ که مارا با آهنگشان نیست پای

سپه را بمه چشم و دل سوی پشت ‌ ‌ نگهبان دیهیم نیروی پشت

بگفت این و از جای فرخنده پور ‌ ‌ ز دنبال گردان ایران و لتور

فکندند بر لشکر روس اسب ‌ ‌ بسان سیاوش با آذرگشسب

تو گویی ز روسی بدست ستیز ‌ ‌ عیانست هنگامه رستخیز

زمین پر ز تیپ شد ز خروش ‌ ‌ بگردون روان کاروانهای هوش

هوا پر ز چاره جان گزای ‌ ‌ زمین پر ز آتش فشان اژدهای

دران رزم گردان پرخاشخر ‌ ‌ ز روسی بریدند هفتاد سر

ولی بود در عرصه کارزار ‌ ‌ ز ژولیده مویان برون از شمار

نه زان کشتگان آگهی یافتند ‌ ‌ نه ز آهنگ کین روی برتافتند

فتاده دران رزم یک بر دگر ‌ ‌ چو پیلان جنگی و شیران نر

همی یکدگر را به زوبین و گرز ‌ ‌ بسفتند سینه بسودند برز

دو دریای جوشنده تا گاه شام ‌ ‌ بکوشیدند کی از ننگ و نام

ز میدان گردون چو دارای روس ‌ ‌ سوی جنگ با خنجر کوفت کوس

دو کوشنده لشکر در انشام گاه ‌ ‌ گرفتند ره سوی آرام گاه

خروش طلایه ز هر دو سپه ‌ ‌ برآمد برین برشده بارگاه

از آنسو بهادر ابو الفتح خان ‌ ‌ جوانشیر سالار و شیر جوان

چو باد بهاری در آمد ز راه ‌ ‌ بدرگاه فرزانه عباس شاه

آگاهی دادن ابو الفتح خان جوانشیر شیر بیشهٔ دلاوری ملکزاده آزاده عباس شاه غازی را از آمدن پولکونیک و سپاه منحوس روس بعسکران

از آهنگ عفریت خویان روس ‌ ‌ که بر آسمان برده آوای کوس

وز آنسوی آن سپاه گران ‌ ‌ که بگرفته هامون کران تا کران

هم از آتش افشان وز پویه در ‌ ‌ چو شکفته دو فرخ در آنکوه و در

بدان سرو نوخیز باغ مهی ‌ ‌ از آغاز و انجام او آگهی

چو ز آهنگشان سر بسر باز گفت ‌ ‌ روانش برامش ز انگشت جفت

چو شیری که گور آیدش در کنام ‌ ‌ ز شادی بجنباره بگشاد کام

همی گفت کای بخت فیروز من ‌ ‌ بشهزاده مهر تو از روز من

کنارم بفر تو خرم بهار ‌ ‌ همه آرزو از تو ام در کنار

در ابو بیه کان بدکنش اهرمن ‌ ‌ سپاهی بر انداخت ناورد من

بدانسان که روشن دلم خواستی ‌ ‌ تو ای بخت فرخ بر آراستی

کنون تا ببینند آهنگ جنگ مرا ‌ ‌ بجنگ اندرون تیز چنگ مرا

نیفراز داز این سپس شاخ و یال ‌ ‌ نخواهد هر اکو دکی خرد سال

جهانش نمایم یکی دستبرد ‌ ‌ گزین خرد سالی نشوم سالخورد

بران آتشین ذره کو بالدهی ‌ ‌ بجا لشکری زان سکالدهی

ازین بیکران تیغ آتش نهاد ‌ ‌ دهم خاک آن آتشین ذر بباد

بجان اندر آتش بر افروزمش ‌ ‌ بسوزنده آتش روان سوزمش

هم از نیروی داور داوران ‌ ‌ نمایم با و جنگ کند آوران

بکین اندرش پاره پویان کنم ‌ ‌ بمرگ اندرش ماتم مویان کنم

بیا ساقی آن آب آتش نهاد
بمن ده که از آب آتش فشان
سپیده دمان کین دم آهنج شید
بتاریک اهریمنی ورع پوش
ور آمد درین باغ بازی سفید
غریوانش از درگه شاه کوس
جهان پهلوان پور دارای نیو
ابر سایه اش شهریار جوان
بیازو کمند لیش هفتاد خم
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بزرو زین سم خنگ کوتاه لنگ
خروش درا و برآمد بسر
خروشیدن کوس هر سو بکوش
خروشان بجنبش چو جوشند نیل
بلارک دران اژدها فش غبار
ز سم تکاور در اندشت جنگ
هوا همچو جان بداندیش شاه
سپهدار و جنگ آور و رزمساز
دگر سو یکی پیلتن گرد نیو
همی باره راندی لیفری فره
یکی چتر خورشید فش بر سرش
کمر بر میان بخت و فیروز بیش
گشاده دش از ناوکی چار پر
بزرگی چنان بود و را شگرف
شیران جهانگشت پر دار و گیر

حرکت نمودن ملکزاده ایران عباس شاه غازی باهنگ بولکونیک روسی و تعریف صبح و لشکر آرائی شاهزاده آزاده غازی

بخون پر زاغی سیه در کشید
که هر جا بر آورد آوا خروس
برآمد چو روشن سر و شی بدیو
چو خورشید با چهر رخشان روان
بهر خم هزار اژدهای دژم
بدریای جوشان چو پیچان نهنگ
ز زهر آبگین تیرهای خدنگ
غریو هزاهز گذشت از سپهر
تیاور بجز نعره کوش کوش
غریوان بجوشن چو غرنده پیل
چو چنگال نر اژدها آشکار
گذشت آنکه بودی زمین را نگ در
شبه رنگ از جنبش آن سپاه
کمند افکن و گرد و گردن فراز
بکردار نر اژدها دیر یو
همی ساز دادی صف با سپه
با ختر شده کاویان اخترش
هراسنده جان از جهانسوز بیش
دلیران بر آن کرده دلها سپر
که نامش نگنجد درین بحر ژرف
بجنبش در و دشت زاوای شیر

در روز روشن جهان باز کرد
برافروخت زرین درفش آفتاب
هم آن کاویان اختر شیر چهر
تن روشن او بجوشن شده
خم آسمان زان روش یافته
ستانش شده سینه کاو سپهر
زمین پر گشوده بچرخ برین
جز نکیدن سنج از نام و ننگ
سپاهی دلاور گروهی دلیر
ز بس کوه پوینده هامون نورد
در و دشت پر تیغ و گرز و سنان
ز گرد ره آن سپاه گران
بیکبار لشکر سپه شیر کرد
سوی میمنه هر دم آهنگ داشت
برو بر زر آراسته رافش
بها ور ملکزاده پاک رای
دران سایه چتر خورشید چهر
روان گشته در ساقه اش خسروش
چو در خیم شیری یل شیر چنگ
به پیش اندرون همچو شیر دژم
بد بینان همی در بشد دشت

که داری دران آتش آبزاد
ز آتش فشانان نمایم نشان
در آورد کاو زمین را بزیر
دگر باره شد چهره روشن سروش
شب تیره بدرود را ساز کرد
رخ از صبح اختر شده تابناک
شد انباز با شید گردان سپهر
شب تیره زان روز روشن شده
ستاره شکارش پوش یافته
بگردان خراشید رخسار مهر
نه پرنده بر آسمان جز زمین
نبودی بجز صیحه جنگ جناب
همه پیل پیکر همه شیر گیر
بسی کوه پویان بگردون زگرد
زمین زیر پولاد و آهن نهان
جهان تیره گون از کران تا کران
که پاینده پیلست با دستبرد
سواران رده بر رده بر گماشت
ز پولاد جان وز آهن تنش
چو آتش بقلب سپه کرده جای
شده سایه اش چتر گردان سپهر
برافشانده از دل نساقش روان
که خوانند او را یلان شیر جنگ
و یا اژدهائی جهانسوز دم
ز گرد زمین آسمان تیره گشت

درآندم که گردان روسی بجنگ
بایرانیان راه بربسته تنگ

بدان دیوخویان عفریت سار
گروهی ندند هرسو برون از شمار

یل دامغان گرچه کوشنده بود
دلی ژاله و نیل جوشنده بود

نیایش کنان آن یل نامدار
بنالید با پاک پروردگار

همیگفت کای پاک پوزش پذیر
بینا ای تابنده چهرم بقیر

پزشک دل دردمندم تویی
پناه روان نژندم تویی

ازین دیوساران رخم برمتاب
به بیدار بختم مفرمای خواب

به دانش به یزدان همیداشت یاز
که گردی برآمد زهامون فراز

توگوئی زمین باسمان برپرید
جهان قیرگون پرده بر سر کشید

جهان کرد تاریک گرد کرای
که برچشم خورشید شد سرمه سای

زهر غول طره یار به بو
بتاریکی شام دیدار به

شبه رنگ در دیده گوهرش
ولی رخشنیها بگوهر درش

بمغز سپهر اندر آکنده هنگ
پی تری سغز گردان پرشنگ

شبه رنگ گردون لی افراخته
بگردند گردون سپه تاخته

دران برق فش تیغ روشن نهان
چوروشن ستاره بشب زآسمان

گران قیرگون گرد دریا تهی
چنان از زمین باسمان خواسی

دگر نیست دریا چرا اندران
بو وصد هزاران نهنگ دهان

چو سقراقسه بادهامون نورد
قبا کرد خفتان آن تیره گرد

پدیدار شد پس درفش کوی
کوانرا بتن داده جان ازنوی

بتن نوش شیران ایران فزود
کله گوششان سر بخورشید سود

نه یک پشه کان چو پیلی نشد
نه یک ژاله کان چو نیلی نشد

کشیدند پیلان غریوی زنای
فکندند برآسمان پیلپای

وزانسو چو دیدند گردان روس
رخ چرخ برگونه آبنوس

بداندیش جانشان ازاندیشه دم
زهر تن شد از هول بگسسته دم

روا رو همی برد بنیادشان
هزاهز بجان اندر افتادشان

چو پرکار پس بره آتشین
کشیدند هرسو دراندشت کین

دو لشکر چو غران پلنگان بجنگ
بسر خشم و کین جنگ را تیز چنگ

ملکزاده چون آتشین چنگ شیر
یکی آتشین باد رخشان بزیر

ویا چون یکی نیل جوشنده
بآن بر نهنگ خروشنده

همی ز آهنین سم آتش فشان
زمین را پراگنده برآسمان

یکی قیرگون کله تاریک کرد
فرو بست بر کهنه باد لاجورد

دران برشده گرد شاه جوان
بهشت نهم در دهم آسمان

هم از جوشن تو آلوده تن
زپولاد پوشید روشن بهمن

بنظاره پیکر روشنش
بهر حلقه چشمی شده جوشنش

بسر بر یکی مغفر پهلوی
زبرش پدیدار فرکوی

زپیروزه لعل و یاقوت و در
فروزان بکردار تابنده خور

یکی چرخ چاچی بچنگ اندرش
ستاره بپر خدنگ اندرش

برآراستی چون چپ از راستی
بسجان آسمانها برآراستی

خدنگی گرازشست او برگشاد
بسی مرغ جان پرباختر گشاد

بآهنگ کین آن گو شیرگیر
ببازو کمندیش از چرم شیر

ازان خام شیر ژیان نازیان
خم خام او دام شیر ژیان

بجنگ اندرش تیغ پیروزه رنگ
ز پیروزه بیجاده آور بچنگ

ازان کام شیران همی در نفیر
پی مورش از سهم چون کام شیر

ملکزاده پرسیدکان گرگ پیر
که گفتی که گرینده درم لب شیر

کجا پر فراز و درین دشت بال
چرا می بجوید شبر و همال

که تا بیند آهنگ جنگ وران
بجز کندن گرزهای گران

همان کودک نارسیده است و دست
هم این گرز دیده همین تیغ و دشت

همان سایه پرورد نابرده رنج
نگشته تر شند و ندیده شکنج

زبادام و شکر خورش یافته
بدیبای چین پرورش یافته

سپهرش نزن قده تارک بسی
بخوردی خداوند بر هر کسی

ندیده نشیب و فراز جهان / نپذرفته آئین جنگ مهان
کنون از چه زان کوه تا رسید / چو زال برخ برقع اندر کشید
کجا رفته نیروی بازوی او / چه شد شدی آتشین خوی او
سخنها که زین پیش راندی بکاخ / ازان برز و بازو وزان یال و شاخ
نه پیدا که اکنون و رنگ آورد / همان به که رو سوی جنگ آورد
زبان بد اندیش شد دستخویش / تر پیسان نکوهش بپسند دستخویش
بکفت این و آن برق سیماب رنگ / برانگیخت چون آتشی آبرنگ
برانگیخت رخش و برآورد غو / بکند آوران سپه پیش رو
ز آتش سوی کاو در برانگیختند / زمین را بهفت اختر انگیختند
با آهنگ کلگشت هشتم بهشت / بنه آسمان گردشان پرده پشت
وز آنسو هزاران غریونده دیو / چو آتش فشان اژدها در غریو
سراسر چو دیوان ناپاک زاد / نه زاب و گل از باد و آتش نهاد
بگیتی بسی دوزخ افروختند / تر و خشک گیتی همی سوختند
ز آتش نهادان روسی گروه / چو دریای آتش همه دشت و کوه
ز زنبوره آتشین در هوای / بسی سرخ زنبور هر دم گرای
گزاینده پیکر داوران / رباینده هوش گند آوران
شد از گرد تاریک گردان سپهر / بتن کرده ادکن آراسته مهر
همه دشت پرکوه پولاد سم / همه کوه پر نعره کاو دم
زمین آهنین پر ز برگستوان / هوا پر ز برگستوان در ستان
ز گرگان در خیم و شیران کو / همه کوه و هامون پر آواز غو
ز هر سوی از پیلک چار پر / هوا پر ز جراره جان شکر
بهر جا ز عراده چرخ سان / زمین پر ز تنین آتش فشان
غریویدن کوس و آوای نای / جگر نکیدن گرزه پیلپای
از آن قیرگون کوه تاریک دشت / ز نه گنبد شد ری در گذشت
ز هول نهنگان دریای جنگ / جهانشد بکردار کام نهنگ
هوا از پیکان پران تگرگ / زمین را عیان لاله از بید برگ
نه سنگی که آنرا خدنگی نسفت / نه خاکی که در وی خدنگی نخفت
خدنگی که از پر کرکس پرپار / همی کرکس آسمان لشکر پدید
کمندی که بردخت از چرم شیر / همی شیر کرد و تنش گشتی اسیر
ز کوشش سم شبرنگ تازیان / زمین تا سپهر آسمان پرستان
ز نیش خشمگین گرز پرخاشخر / جگرشان همه چاک و دل نخچیر
دلیران روسی دلاور چو شیر / ولی شیر دل پور شاه دلیر
برآراست از گرز پیکر خمه شان / ز بنگاه کاو زین دخمه شان
بهر جا که راندی تکاور بجنگ / در آورد نام دلیران بجنگ
همیراند هر سو چپ و راست پور / چو شیر دژم در پراکنده کور
بهر تن که سر پنجه برزد دلیر / ستودان گوران شدی کام شیر
بهرکس که بگشاد چنگال تیز / برانگیخت از جان او رستخیز
همی کرد روسی در آن کارزار / درافکند و بگذاشت و بگذشت خوار
سواران زبلی سر بریدند شان / بخون کالبد در کشیدند شان
بد اندیش اگر کوهی از آتش است / بکف تیغ او آب آتش کش است
دلیران ایران چو شیران مست / گشاده پی غارت هوش دست
ز گرگان روبهی نشیر و گرند / دریده جگرگاه فرسوده برند
بسی را دو تن در انداخت جنگ / توان خون برآوردن از کینه جنگ
نه جز ننگ گردنکشان زخمه / نه جز کام شیر انشان دخمه
بسی روسی زنده در پالهنگ / ز گردان ایران در انداخت چنگ
ستانهای شیران ایران سپاه / سر روسیان برکشیده بماه
ملک زاده شان زر و کالا فشاند / بهر پیلتن سیل بالا فشاند
بدانست کاو سر بریشان / بگیسو کشیش اندر همه گور شان
کریجی بهر دخمه ساخته / ستودان ترسا بسی افراخته
خطیره گزین روسیان از خدر / کشیدند خود را بهر گور سر

سوی کوه هر مرده بشتافتند | پناه خود از مردکان یافتند
نگیرند کرد و دلیران روس | نه بر لب دریغ و نه بر دل فسوس
جهان پر ز تیغ درخشان کنید | شب تیره چون روز رخشان کنید
دران تیره شب زرد هو یار روس | رخ از بیم ایرانیان سندروس
که ای زندگان زین سرای سپنج | چه خرم بمینو چه ز آتش برنج
کز ایران و ایرانی آسوده اید | تن آسوده و در خاک بغنوده اید
سپاهی همه ز آهن و روی و سنگ | چو کوه در تکی ولی بید رنگ
نه کس را نیاورد پایاب شان | نه اندیشه ز آتش و آبشان
نه دل نرم دارند نه تیز ستکان | نه بخشایش آرند بر ستکان
بد اندیشی ما همه کیش شان | چو آهن روان بد اندیش شان
تن کشتگان مان ز آماس رفت | چو اکنون جنگی بقطران تفت
نوان مادرین وادی خامشان | ز رو مانده در کار چون بیهشان
درین انده جانگزا اندریم | نه در حلقه اژدها اندریم
به ناموس شان خاره و نه خاره ایست | کش از خسروان نه جگر پاره ایست
نهان کرد دارای گردون ستام | جهانسوز شمشیر خور در نیام
ز سر مغفر زرفشان بر گرفت | بتارک در آسوده افسر گرفت
در آمد به بنگاه ایران سپاه | چو شیری که باز آید از صید گاه
ز چنگال خون بد اندیش شست | بتن گوهرین جامه آراست چست
پس آنگه یکی نامه با صد نیاز | چو کهتر بدارای گردون فراز
ز جانبازی جنگجویان کو | چو شیران بجنگ اندرون پیل شیر و
نگارنده از نوشت سپهر | نوشت آنچه آراست از کین و مهر
بپیچ از جهاندار فرمان رسد | دگر بر با فشاندن جان رسد
فرستاد لشکری شهریار | هزار از پیاده هزار از سوار
چو زان پهلوی نامه پور شاه | شد آگاه دارای دیهیم و گاه
نخست آفرین بود بر شهریار | پس آغاز و انجام آن کارزار

چنین داد فرمان بما نشیر دل | که آن شیر مردان آهن گسل
بگردان همان برق گیتی فروز | بگفت ای گوان بد اندیش سوز
ازان روز رخشان بروی سیاه | نوردید چون قیرگون شب سپاه
بزاری بهر گوران مرز غن | چنین با کهن مردکان در سخن
زهی بخت فرخنده یار همه | خنک روز و خوش روزگار همه
نه چون ما گرفتار در جنگ شان | نه آگه ز آئین و آهنگ شان
برآرند هر سو یکی تیره میغ | ببارند ازان دشنه و گرز و تیغ
بدریا همه بحر سوز آتش شوند | در آتش چو دریای آتش کشند
سر روسیان سا تکین آورند | چو بیهیم دران خون روسی خورند
بخواهند کی سوی ایران شدیم | بکام نهنگان و شیران شدیم
بخاری بر افتاده بر تیره خاک | ز زهراب داده ستان چاک چاک
فرو بسته این آهنین دل سپاه | چو هفت آسمان ز رشش سوی راه
بلی هر که آهنگ ایران کند | زمانه تنش خورد شیران کند
ز خون خاک آن سرزمین لعلگون | گوارنده آتش بخواهنده خون
برآراست از گوهرین جامه بر | ز سفت اندر افکند زرین سپر
ز ناموس به پیروزی آتشین جنگ | ز دوران گردون پیروزه رنگ
ز چهر فروزنده افشاند گرد | فرو هشت از تن سلیح نبرد
بجنگ آوران از پی دستگنج | بر افشاند گوهر بکان زر بگنج
ز سیصد بریده سر افزون ز رنج | صد انده بندی و صد تا ی کو
ز مطر ل روسیان بغر جایگاه | بگرد اندرون شان ز ایران سپاه
روان کرد سوی جهان شهریار | که اینگونه شد گردش روزگار
بفرمان وی تا کنون زنده ایم | چو فرمان یزدان پذیرنده ایم
بنیروی بخت جهاندار نیو | برآریم از جان دیوان غریو
دبیر آمده نامه را باز کرد | بفرمان شه خواندن آغاز کرد
چو آن نامه بشنید کیهان خدیو | شکفتش رخ از فر فرزند نیو

بلی خرم آن پادشاه جوان
ازان سرو قدان خورشید روی
بدان خواند یزدان بخشنده را
سپه راهم از گنج و از خواسته
بسی خسروی جامه و گنج و زر
فرستاد دارای گردن فراز
ز دژخیم شه ایمنی داد شان
بفرمود هم آن جهاندار شاه
پلنگ کشی کرد و بسیار دان
هزار از پیاده چو شیر و پلنگ
بغرّاده چون اژدهای دژم
بر آن گرانمایه پور گزین
بفرمان دارای فیروز بخت
در و دشت پرشیر برنا شجر
شه الکلزاده عباس شاه
گرازنده دلیران گردن فراز
بیا ساقی ای ماه خورشید چهر
بمن ده یکی آسمان گون رکاب
ازان آتشین آب آتش کشم
نه این دوده روشن شراب منست
خوش آهنگ خامه شباهنگ من
عروسان بخون جگر پرورم
بگیسوی شان دستبازی کنم
چو آریم آن خلخی شاهدان
سخنها کز اندیشه آید روان

که باشد چنین روشنش دودمان
بهشتی بود کاخش از رنگ و بوی
سپردش همان جان بخشنده را
بپاداش خدمت برآراسته
ابا پاسخ نامهٔ نامور
فرستاده زیشان بفرزند باز
بجز زسپاهان فرستادشان
گزاینده و گرد از سران سپاه
بجنگ اندرون چون نهنگ دمان
پلنگ افکن و شیر دل روز جنگ
ز لشکر که آن جهاندار جم
سپاهی چنان و سلیحی چنین
ازانجا بهامون کشیدند رخت
همه جنگ و ذران چو تیغ و تبر
که آید بیاری ز خسرو سپاه
رسیدند و بردند پیشش نماز

بباغش نوان را و سروان بسی
جهاندار را دل گرایان بسور
بجشنیش آن شاه آزادگان
بهر برتن آن شاه با آفرین
کلاه کیانی و گاه مهی
بسا نکو ایا صد تن از کرد و بس
ازان پس جهاندار یزدان شناس
بناورد شیر اوژن و پیلتن
هزار از سواران گردن فراز
جهانسوز بس توپ آتش فشان
جهانسوز زی آن سپاه گران
بیاری گرایید و جنگ آورند
بتیره خورشید تا آغاز کرد
بشادی همی در نشستند شست
روانش ز فرخ پدر گشت شاد
بهر تن برآراست بس آفرین

ببسترش پرافشان تذروان بسی
ز پیروزی آن گرانمایه پور
همه کشور آذرآبادگان
برآورد بر آسمان آفرین
بدان عز منشور فرماندهی
که آمد گرفتار با نای و کوس
پس آراست بر پاک یزدان سپاس
بپیدا سپهدار و لشکرشکن
جهانسوز و جنگ آور و رزم سا
بتن همچو شیرین مست در رفتگان
که بودند در عرصه عسکران
جهان بر بداندیش تنگ آورند
زمین بوسه آسمان ساز کرد
بخونهای روئین ز کرد و نگذشت
بران پاک یزدان همی کرد یاد
انوشه روان و گشاده جبین
نه چهرت غم ماه و آرزم مهر
گرفته کران تا کران آفتاب
بکرسی نشین و نشان آتشم
گلستان سرای خراب منست
شباهنگ و شیرم از آهنگ من
که گر از لب لعلگون شان خورم
کشم از رخ اندوشنا نر انقلاب
ندارم بنا سید چنگی نیاز
بران خامه آهوی مشکین من

در رحمت سرائی خود و ناسازگاری آسمان و کین خواهی خود از آن بیروی شاهی حضرت صاحبقران و شکایت بزرگان زمان خود و بی نیازی از ایشان گوید

بهر غوله هر غوله سازی کنم
ز چنگ زدم سردی زاهدان
سرآیند و را رامش آید بجان

برو زنت تابد گرم آفتاب
چو قانون اندیشه آیدم باز
هم این نامهٔ نامور چین من

بد اندیشت هر دم گرایم همی
ندارم بآیین آزادگان
نیوشنده بر نیک و بد بنگرد
من از رزم مردان بگفت دری
وگرنه توانا بهر گفته ام
گرانیدن از آفرینش بکین
بخون آسمان تشنه باشد مرا
ز خشم نیوش اندر آرد شهر تک
خنک و حریر اندر آرد مرا
ثنای جهاندار یزدان پرست
فرود آرم از بام کیوان همی
دم الحیض این شوخ ناهید نغز
بابه کانش از کین شکست آورم
بنیروی نام جهان پادشاه
گز آن بدکنش بس زبونی سزاست
توئی راست آن کج نه انباز تست
سپهرش چنین روزگارش چنان
فشانم بهر تن گهر گنج گنج
بسیلی همی چهره گلگون کنم
چو جز مدح شه در دل پاک نیست
بیاران گهر گنج گنج آورم
چو شد بر و نیک وز دری
برافشان ز گنجینه در سپاس
من از نامهٔ باستان آگهم
سخن را بژرفی یکی بنگرم

غزل بر غزالش سرایم همی
ز پرهیزکاری سر سادگان
ز هر خام گفتار رامش برد
کنم نامه بر لعبت آذری
ز هر گونه در دری سفته ام
بکین اندرم بر زند آستین
ستاره بتن دشنه باشد مرا
بکینم کند هوشیار پلنگ
بلوزینه سیر اندر آرد مرا
مرا با بپردی بود چیره دست
کنم واژگون کاخ و ایوان وی
فشانم بدستار بر جیس بر
ز خواریش چون چاک پست آورم
کنم روز بر روشنانش سیاه
وزان واژگون اختر است
که با راست ناراست ناید درست
ستاره بداندیش و نامهربان
ولیکن نه بر بوی سود و خنج
برخساره گلگون نه از خون کنم
زنی بر کیم در جهان باک نیست
بداندیش را در شکنج آورم

نکردم پی کام جویان چند
چو از رنگ و بوی بت سیمتن
ندانند که آن گفته بد یا نکوست
ز تیغ و ز گوپال رانم سخن
سخن در ثنای جهان پادشاه
نتابد بمن پرتو ماه و مهر
ز دهر اندهی خیزم کوه کوه
بجام اندرم باده خون آورد
سرائیده مدح شاه سترگ
کنم نامه چون نامی از نام او
بکف اندر آمد هش آفتاب
قلم در کف تیر او بشکنم
ثنای شهم حرز بازوستی
کنم آشکارا با کین خویش
بلی آسمانت نگردد بکام
جهان پادشاها گوی تو
بزرگان که گویم ثنای هم
چوگان در سر ندارد چه اینام
نگردم به پیرامن هیچکس
جهان یاد با سنگ خارا کنم
صبا دل ببر و از اندوه و غم

زنان را چو مشاطه پیرایه بند
به نیک و بد آراستن او سخن را
همین بس که یاد از سپهر اوست
که بیند نیوشنده بر گفت من
چو رانی بر آید بخورشید و ماه
بجنبد بمن مهر گردان سپهر
روانم بماند و خواهد ستوه
زمی ساخت واژگون آورد
نبیند لشید از رنجهای بزرگ
تن سیم زر گردون و بهرام او
ز کتان مهش را دهم پیچ و تاب
بکین آتشش بر بدفتر زنم
سپهرم بحکم ترازو ستی
کشم ز اختران کین دیرین خویش
توئی راست رو آسمان کج خرام
ندارد پناهی بجز کوی تو
دلم سنجه از کیمیای همه
ولی دل تراشنده از تیشه ام
پناهم جهان شهریار است و بس
از آن لعل و در آشکارا کنم
که باشد سخندان جهاندار جم
بکیتی نیامد یکی جوهری
بپای جهاندار گوهر شناس
ز دانش بهر داستان آگهم
چو سنجیده بینم بدفتر برم

در ثنای خسرو صاحبقران و نکوهش بآن آستان حکیم فردوسی و شیخ نظامی که عمر خود در ثنای کسی گردید که شایسته نبود و من ثنای پادشاه اسلام پناه میگویم

نراند سخن مرد دانا شگفت / بخود و راه بیچاره باید گرفت
بگیتی بسی خوردنی اندر است / گشادن گنج در آستین اندر است
که نیک و بد اندر پژوهش کنند / ازان آفرین زین نکوهش کنند
گزاید چو ز الماس سفت گهر / شود سلکش آرند جفت گهر
چو تیر خدنگست گفتار راست / کشش اندر دل دشمنان تیر جاست
بگوئی درختی فراز و چو سر / که دور بره آزماید تبر
سزد گر روانشان بود در فسوس / چه استاد گنجه چه دانای طوس
ولی سر به بیهوده بخشان / نه جز بهرهٔ اژدها گنجشان
یکی زنده کرد آیت زند را / ستایشگر آمد مغی چند را
بدوران بهرام سر برده رنج / بنامش برآراسته پنج گنج
دگر راد فردوسی پاک زاد / که بند از در گنج دانش گشاد
بد اندیش خود نه بد اندیش او / زرتشتی سخن راند از کیش او
سرانجام گردان جهان سخن / جهان بر جهان مویه بر خویشتن
برایشان نگهدار یزدان پاک / که گردند زینسان تبه جان پاک
هم آهنگ شاهان دین پروراست / در آهنگ اگر آخرین گوهر است
جهانشاد بدادوی آراسته / ستمکارگان را روان کاسته
گر انصاف داری چو این شهریار / بدین و بدانش نیاراست کار
نگوید سخن جز بدانش وری / نراند سپه جز بدین پروری
گزیند بارزنده گیرنده را / پذیره شود هر پذیرنده را
ازان کوثر دارد قدخود سپهر / که ساید بدر کاهش از مهر چهر
بسی بادپا بارهٔ دیو زاد / بدرگاهش اندر چو دیو و چو باد
چو آن نقش زیبا نگارنده بست / بفیروز شاهان قلم در شکست
هم از فر خود داد پیرایه اش / هم از پایهٔ خویشتن پایه اش
ز جم باز بگرفت و او را سپرد / کله گوشه اش بخورشید برد
کسی کو به پیچد سر از رای او / دهد کیفرش گوهر آرای او

برآریم آنگو زروی سخن / که پیرایه باشد بهر انجمن
نشسته چو گنجی بکنجی خراب / همه بذله سنج و همه نکته یاب
بگوئی چرا باید آراست گفت / گهر را نباید بجز راست سفت
بود تیز تر کان شده چون خدنگ / ازان جا کند در دل خاره سنگ
نهالی که بر راستی سر کشد / ز پیراستن سر باختر کشد
چو من در سپاس شه استان / برآریم از راستی داستان
اگرچه ز هر در بسی برده رنج / ز پیرایه گوهر پراکنده گنج
یکی نام پرویز را بر کشید / که او نامهٔ مصطفی را درید
نظامی که در گفته پهلوی / سزد گر کند دعوی خسروی
نه کس داند آغاز و انجام او / نه در نامهٔ خسروان نام او
بشهنامه محمود را یاد کرد / روان جهانی ازو شاد کرد
چو گفتار بدخواه بروی شنید / از آنش سزای ستایش ندید
به یزدان ز محمود نالش گرفت / با و بر نفرین سگالش گرفت
مرا پادشاهی ز دل خواسته / که او دین و دنیا برآراسته
کیومرث کیهان خدای نخست / که آراست گیتی برای درست
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / برآمود گیتی بانصاف و داد
همین پر خرد شاه دانش پژوه / که خورشید فراست و گردون شکوه
همایون درختی است افراخته / برازداد و برگ از دهش ساخته
چنان کرم بپیند بخواهنده مرد / که در آتش تشنه بر آب سرد
شکوه سلیمان بگوهر درش / طرازندهٔ گاه او گوهرش
سپهرش یکی چاکر سالخورد / که از اول جوانی بخشش سپرد
روانش برآراست یکتا خدای / بفیروزی و دانش فرهنگ و رای
رخش کرد آئینهٔ خویشتن / وزان جلوه گر شد درین انجمن
بفرمانش انجم درین انجمن / شب و روز بر کام او کامزن
کله گوشه اش بر شود گر بماه / بگردون نهد پای از پایگاه

چنانش دهد پستی از رستخیز ، که چون ماه پیوند ز ماهی بشیز
بداندیش او را بداندیش اوست ، ز دشمن چه باک آنکه را دوست اوست
بر آسوده بر تخت شاهی نشست ، بگرد اندر آرد تن دشمنش
سرش بر سر دار دار افکند ، با و مهر خویش آشکارا کند
توان تا درین ناتوان شد است ، روانم بجانش ستایشگر است
وزان پس که از گردش آسمان ، خرامد سوی آسمانم روان
همه آب و آتش همه خاک و باد ، ز بنگاه خود هر یک آرند یاد
بفرساید از خاک خاکی تنم ، پرد مرغ جان سوی این گلشنم
بران شهریار زمین و آسمان ، کنم زآفرین کار دانها روان
همش زآسمان نور خواهم فشاند ، همش آفرین زآفریننده خواند
بر پاک یزدانش خواهم ستود ، بشکرکش دو گوینده خواهم گشود
گواهی ندارم بدین گفته کس ، گواهم خداوند جانست و بس
بنیروی دارای آموزگار ، سراینده کان اندرین روزگار
همه ریزه خواران خوان منند ، پری وار پیه استخوان منند
به نیک و بد شان قلم درکشم ، ز تا هم بد و نیک دم درکشم
بهر کس بد اندیش باشد دلم ، نه جز مهر خیزد ز آب و گلم
ز انبازی کس خدوک آورم ، نه چون دیگران سوک سوک آورم
خوشم از سپاس جهانشهریار ، که باشند با من همه دستیار
ستایم بشه خام گفتارشان ، فروزم بگفتار بازارشان
ولی پیش دارای ما روشن است ، که کتان نه بر تیغ مه جوشن است
بگفتن توانا چو من نیست شد ، توانا چو من در سخن نیست شد
چو این نامه بگذارم و بگذرم ، روان بر شاه جهان بسپرم
شود روشن آنروز گفتار من ، که گفتار نبود دیجنه کار من
ور آندم چو بر خاک من بگذرد ، سخن گر به نیکیم یاد آورد
سر تیره بر خاک بگذاردم ، بیاری سر از خاک برداردم
روانم بیارنجش از آسمان ، بخاک پیش هم فشاند روان

جنگ دویم عباس شاه غازی با پولکونیک و خود شان بهمدان آمدن و پولکونیک را طلب فرمودن بجنگ و فرستادن پولکونیک قراوندروسی را بعوض خود و کشته شدن او بدست شاهزاده

تن و جان آنشاه پاینده باد ، هزاران چون من سراینده باد
گرایم کنون سوی جان لشکری ، ازان آسمان سکالشکری
سرآهنگ شیران ایران سپاه ، جهان پهلوان شیردل پور شاه
دگر روز کاین ترک گیتی نورد ، برآمد برین باره گرد گرد
چنین پور دارای بیدار بخت ، چنین بار انجمن والی درخت
جهانسوز عباس شاه جوان ، منوچهر چهر و تهمتن توان
نگهبان دیهیم و دارای گاه ، سرآهنگ گردان و پشت سپاه
یکی ذره پاک یزدان گهر ، که یزدان بگوهرش هبرا دهر
برآید چو بر باره روز نبرد ، یکی آسمانی بود بیشه گرد
رخش آفتاب فروزان بران ، نیاز دل تیره روزان بران
فروغش ز کین بر بداندیش دین ، بیاد همین دشنه زهر کین
قدش چون یکی سرو نوخواسته ، رخش چون یکی گلشن آراسته
ز گلشن بسی سرو سر بر کشید ، ولی بر سر سرو گلشن که دید
سلیمان فر آنشاه لشکرشکن ، ازان درع داودی آراست تن
کمندی خم اندر خم از چرم شیر ، چو گیسوی آهو وشان شیرگیر
باهنگ وام و دد آنگاه کین ، فروهشت بر کوهه آهو زین
بکردار طهمورث دیوبند ، سر آمد بران دیو پیکر سمند
نگاور جهاندند ایران سپاه ، ز ماهی غو کوس بر شد بماه

شدش کاویان اختر اختر گرای
زهر سو خروشید هندی درای
سواران برگستوان دار اسپ
جهانسوز برسان آذرگشسپ

ز انبوهی خیزرانی سنان
زمین گشت چون بیشهٔ خیزران
دران شیر مردان پولاد پوش
چو در بیشه غرنده شیران رزش

ز انسو درآورده گردان رکوس
غو کوس بر گنبد آبنوس
به پیراهن اندر ز آهن حصار
بهر لشکرش اژدری آشکار

جهانسوز هر آتشین اژدری
بگیتی گشاده دو برزخ دری
دلی دوزخی لبش سگرف و شگفت
کزو هنی راه مینو گرفت

همه سرخ زنبور زنبوره دار
پر زنبور و زنبوره شین شکار
سکندر بیاجوج سدی که بست
همانا که آن باره گیتی شکست

که یاجوجیان رایت افراخته
بآشوب گیتی سپه تاخته
سپاس و ستایش مر آن پاک را
نوازنده هر جان غمناک را

که گر سد اسکندری در شکست
ز پولاد را دیکی باره بست
چو زان باره یاجوج را چاره کرد
پسر بر نگهبان آن باره کرد

وگرنه شدی خاک گیتی بباد
ز پی آب دیوان آتش نهاد
در اندیشه شهزاده عباس شاد
سر شیر گیران ایران سپاه

دو چیاده گوهرین باز کرد
بگردان سخن گفتن آغاز کرد
که امروز با آن بداندیش مرد
یکی رزم جوئیم بدشت نبرد

نمائیم بر او روز روشن سیاه
برانیم تنها بناورد گاه
بچنگال و دندان چو شیر و چو پیل
بکوشیم و از خون برانیم نیل

میان دو لشکر بکین آوری
بگردیم باهم درین داوری
بآهنگ هم بر فرازیم یال
یکی سالخورده یکی خوردسال

چرا خون هر یکبه ریختن
بنخیره دو لشکر برانگیختن
جوانی به پیری به آهنگ گاه
بهم جنگجوی و بهم کینه خواه

چرا بهده برزنیم آستین
بگرگ جوانان ایران بکین
همان به که از هم نپیچیم چهر
ببینیم تا چون خرامد سپهر

ستاره گرا تا برآرد به ماه
زمانه گرا تا برآرد بچاه
ز گفتار آن شیر دل شاه نیو
برآمد ز ایران گردان غریو

بپوزش سرش برده یکسر نماز
که ای شیر دل شاه گردن فراز
تو خسرو نژادی و والا گهر
پدر بر پدر خسرو تاجور

که آن بدگهر مرد ناپاک زاد
هم آورد باشد بگوهر نژاد
یکی جنگجو پیل باید دمان
که تا زد بران جنگ شیر ژیان

ازان ژرف دریا گرفته نهنگ
که با پیکرش آبگیر است تنگ
سکندر هم آورد دارا استی
که با گوهری آشکار استی

کسی کو بشادی برافراخت یال
بهر خوار مایه نگردد همال
چو انباز گردد بلشکر پلنگ
گزاینده جان شود بی درنگ

نژاد گزندی رسد از نبرد
سپهر اندر آید ز گردش بگرد
و دیگر که آن بدگهر بهمن است
بهامون چو تنتوه اهرمن است

کند باهم آورد چون ساز جنگ
چو پر اژدهائی بود شیر جنگ
بسی جادوی آشکارا کند
کزان تخته در سنگ خارا کند

جهانی بجنگ آورنگ آورند
بدان بدکنش هر دو جنگ آورند
یکی دوزخ از جوشنی سرکشد
چو دوزخ جهانی بدم درکشد

پلنگ و نیر و چو اهرمن است
روانش ز آتش و آهن است
ترا ای جهان پهلو نامدار
بسی چاکر است از پی کارزار

نزیبد که خود ساز جنگ آوری
همان به که تختی درنگ آوری
بفرمانت ای شاه با فرهنگ
تکاور برانیم در دشت جنگ

سر بدسگالان نگون آوریم
زبان بداندیش خون آوریم
بگردان ملکزاده پاسخ براند
ز هر جان گوینده گوهر فشاند

چنین گفت کای راد مردان
من اینک بمردی کیهان خدیو
با آن اهرمن زاد ناپاک دین
هم آورد گر دم در بند شست کین

اگر ایم بفرمان یزدان بجنگ / چو فرمان بود نیست پروای جنگ
جهانش به بیننده تاری کنم / ز خون نیل جوشنده جاری کنم
یکی کوش پیچش دهم در نبرد / که جز من نخواهد ز مردان نبرد
بپیران زمن آورد داستان / بخواند هر آنا رسیده جوان
یکی ترک تازش چنان آورم / گران تنگ بر روی جهان آورم
گزین پس کز افسر اند بکاخ / بر خویشتن را نیارد فراخ
بر آری کر از ژرف دریا نهنگ / بخاری دل کوه خارا بچنگ
بلند آسمان بر زمین آوری / زمین بر سپهر برین آوری
سر انجام مرگت بگیتی برد / زمانه سرت زیر پی بسپرد
اگر ماهی آن ابر تار یستی / اگر ابر باد بهار یستی
اگر داری از سنگ و آهن روان / بفرسائی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن سنگ خاست / وگر آهنی سنگ آهن رباست
بود مرگ چون ناوکی جان شکار / زمانه یکی ترک ناوک گذار
چو بگشاید آن ناوک چارپر / چه سوار کنی نه سپهرش سپر
تا آهنگ تو گر نه تیر افکند / چه غم ترک چرخ ار به تیرت زند
همان مرگ گردد سپر تیغت / جهانی کنند ار چه تیر از نهفت
بگفت این و از جا برانگیخت اسپ / بهامون در آمد چو آذرگشسپ
برخ آفتاب فروزنده / جهانسوز چون برق سوزنده
دو لشکر بران بر زد بازو یال / کس از آفرینش نیامد همال
ز یزدان همی نام کردند یاد / که از پاک یزدان گزندش مباد
سراسر ز دیدار او در گمان / که آمد سروشی مگر ز آسمان
دو رخ چون دو باغ شگفته بگل / دو لب چون دو مرجان سوده بگل
ز نو رسته خط کرد هر تازه باغ / بجلبک چون سایه پر زاغ
بران آفرینش سروش از سپهر / سرودی همی نام یزدان بمهر
ز آهن بتن اندرش جوشنی / و یا آتشی در دل آهنی
فرستاد شهزاده شیر گیر / نوندی سخندان بدان گرد پیر
کدامی لشکر آرای برطوسیان / بنیروی تو نازش روسیان
شنیدم که بر پویه جنگ من / کشیدی سپه کردی آهنگ من
منم اینک بدشت نبرد اندرم / بهامون نه یک پای مر داندرم
ترا گر ز مردی نشانی بود / بخویشت ز مردی گمانی بود
بمیدان این کودک خورد سال / برانگیز رخش و برافراز یال
بیا تا یکی تیغ بازی کنیم / ز رنبد وشی ترکتازی کنیم
نکو گر کنی اختر کاویان / ازان راز گوید سرت آسمان
فرازی میان یلان یال خویش / ازان پس نمائی بقبطال خویش
وگر من سرت را بر آرم بگرد / تیارم که رانم سخن زان نبرد
که چون از نژادت پژوهش کنند / سزد گر هر ازان نکوهش کنند

نکوهش کردن گژاوند روسی به پولکونیک که چرا بمیدان شاهزاده ایران نمیروی که ترا بجنگ طلبیده فردا بانکوهش اشپخدر چه خواهی کرد و فریب بقتیل پولکونیک گژاوند

ز برطاس گرگی کژ آوند نام / چو گرگان خورش کرده از خون خام
تیار ال روسی دلیران کو / ز برطاسیان روز کین پیشرو
چو نراژدها کام بگشاده ژرف / بدید ار و بالا شگفت و شگرف
به بالا دراز و بباز و سطبر / سر کینه جو سر کشیده به ابر
بچنگال دو تا ن همی جسته جنگ / چو شیران که گوران بدرد بچنگ
دریده بسی خام بر شیر و پیل / ز خونشان همی رانده دریای نیل
بسی جادوئیها برانگیخته / بسی خون بهر جادوئی ریخته
ز کهسار البرز تا رود گنگ / دریده جگرگاه شیران بچنگ

جنگ عباس میرزا با گراوند روسی

چنین گفت با بولکونیک از فسوس   که ای ویژه پیر و سالار روس
چه شد آنکه تنها کراندی بکاخ   چه شد آن برافراخته یال و شاخ
هوای نبرد نهنگت چه شد   بجنگ اندرون تیغ چنگت چه شد
اتو شد روانت نژند از چه روست   توانائیت را گزند از چه روست
نبرده سواری نبرده جهان   تفرخنده مهری تفر مهان
به تنها سوی کارزار آمده   نبرد ترا خواستار آمده
چرا زبنبکیز لیش باره‌ئی   چرا می نپوئی ره چاره‌ئی
بمردی بناورد او باره ران   حذر کن ز مردان پتیاره دان
باشیخدرت ای سرفراز مرد   نکوشش بسی رفته ازاین نبرد
چو آگه شود بر تو راند فسوس   بهر انجمن با دلیران روس
به پتیاره ات آستین برزند   هزارت کواژه بکیفر زند
میان یلان بر تو خنده همی   زبانت بگفتار بسته همی
چو زان بولکونیک این کوشش شگفت   بنرمی چنین با کرژاوند گفت
که ای پیل پیکر هژبر دلیر   ترا توش پیل است و چنگال تیر
اگر جنگجوئی باین تازه مرد   هم آورد باری شوی در نبرد
گشایم در گنج بر دست رنج   فشانم بباز و ویرز تو گنج
فرازم سرت از زمین تا سمان   فروزم روانت بگنج روان
بر ایوان اطور بستایمت   نکو گوشه بر آسمان سایمت
بافسونش آن دیو ناهوشیار   هیونی برانگیخت عفریت سار
تو گوئی یکی آهنین کوه بود   که بر کوهها دیویش لنتره بود
در و دشت زان اهرمن تیره گشت   دو لشکر بنظاره اش خیره گشت
بآئین جنگی دلیران روس   دو کوشش برآوای غرنده کوس
یکی کوه هامون سپر زیر ان   زآهن یکی لخت کوهی بران
چو شدرز دل نعره برکشید   که هولش به شنیدن جگر بر درید
بکردار غاری دو لب برکشود   بروسی سخن خویشتن راستود
جهان پهلوان پور دارای نیو   بهاموت چو دید آن بداندیش دیو
بکردار آن گرسنه شیر نر   کشش آید ز پرواز کوری ببر
کشاید دهان و کشش اندر کشد   نخم آرد دو باره دو سر برکشد
پس انگه به نیرومی چنگال تیز   برانگیزدش بر بجان رستخیز
باهنگ جان بداندیش مرد   بزین راست گشت و کمان کرد کرد
بغرید برجان شیر دژم   برآورد آن خام هفتاد خم
برانگیخت آن باره دیوزاد   زمین شد سوی چرخ چون دیوباد
چو زطوس پرطاسی آن جنگ دید   بروبرز و باز و آهنگ دید
شدش کوته برکونه سند روس   همین خواند نفرین بسالار روس
که آن بدگهر دیو پرکیمیا   نهم راند در کام نر اژدها
رهائی ازین اژدها یافتن   نباشد بجز روی برتافتن
نبرد نبرده سواری چنین   که آرد بلند آسمان بر زمین
بدریا نهم از دیده باریدن است   بجنگ آهنین کوه خاریدن است
بنجیره بجون خود اندر مشو   نه پور آذر با آذر مشو
چو پهلو زنی با چنین پهلوان   چرا اهربان نام آری نوان
هراسان از آن شیر دل تافت چهر   همی جست آنسوی کرد آن سپهر
که باشد رها کرد از چنگ او   برآسایدش جان از آهنگ او
همی خواند افغان همی راند اسپ   فلک زاده از پی چو آذرگشسپ
چو تنگ اندر آورد با او سمند   در افکند آن تابداده کمند
عنان تگاور بپیچید و راند   ز زرین تگاور سخا کش کشاند
تو گوئی یکی لخت کوهی شگرف   شگرفید از که بدریای ژرف
همی کف بکف راند سالار روس   ولی پر هراس و لبی پر فسوس
برآمد ز یزدان پرستان غریو   براو خواند بس نام کیهان خدیو
غو کوس شادی ز ایران سپاه   ز نبگاه ماهی برآمد به ماه
ز تنگ باره تیز تنگ در کشید   ز دل نعره پهلوی برکشید

چو شیری که بر گور آرد شکست ز زین رباب پیل پیکر نشست
بخنجر جگرگاه او چاک کرد جهان پاک از آن دیو ناپاک کرد
برآراست آنشاه پرخاشخر ستایش به یزدان پیروزگر
برآمد چو غرنده شیری برخش ستایش کنان بر به پیروزبخش

آمدن شنگاده روسی بجنگ عباس شاه غازی بکین خواهی برادر خود گزاوند و کشته شدن آن خبیث جادوسار بدست ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی

وزان دیوزادان روسی گروه روانشان بهول اندر و جان ستوه
برادرش شنگاده بدگهر یکی پیلتن گرد پرخاشخر
پدیدار در خشم اهریمنی بهامون و یا کوهی از آهنی
بچنگال تر اژدهای دمان سر افراخته از زمین باسمان
گزاوند چون کشته در خاک دید بخنجر بر پهلوی چاک دید
بنالید از سوک این دیوزاد بپیچید بر خویشتن چون دیوباد
چو آذرگشسپش روان بردمید بتر دوست روسی بلارک کشید
برانگیخت کوهی چو پران عقاب سیه کرد بر آسمان آفتاب
کف آورده بر لب لبان هیون دو پیروزه از خون دل لعلگون
بخفتان آهن در افکنده چاک بتارک زانده پراکنده خاک
بغرید کاهی که رزم آزمای نکردی رها از دم اژدهای
درآوردی آن پیلتن را بکف که با پیل پهلو زدی در ستیز
یکی شیر جنگی فکندی بخاک که پهلوی شیران همی کرد چاک
درافکنده از کینه خونم بدل کنون خاک آرم ز خون تو گل
بکین گزاوند آن گرد نیو هم اید بر آرم ز جانت غریو
بغرید شهزاده چون شیر نر که ای ژاژخوا دیو پرخاشخر
ز گردان روسی ترا نام چیست ازین ژاژ خایی ترا کام چیست
بپاسخ بغرید بر سان ببر و یا شیر شدری خواست از تیره ابر
سپهم گفت شنگاده رزمساز سر شیر مردان گردنفراز
بکین برادر گزاوند گو که کردی بران کین دیرینه تو
بگرز گران و بشمشیر تیز برانگیزمت بر سجان رستخیز
ملکزاده گفت ای بداندیش مرد کنونت چو او سر در آرم بگرد
بدان چشمه گاه یافت زان آبخورد بدانجا که او سوی آن ره ببرد
ترا آبخورد آورم نیزه ازان کنم زی گزاوندت اینک روان
سبک سوی گرز گران برد دست نگاور برانگیخت چون پیل مست
چو شنگاده دیدش بزین آن پلنگ یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
فرو ماند پایش ز چالشگری رها شد ز دستش سکالشگری
هم از بیم آن گرزه گاو چهر ز جان بداندیش بسپرد مهر
اگرچه پری شد ز کند آوری ولی رخ نپیچید از آن داوری
درآورد بر سر ز آهن سپهر چو کوهی که آرد سپهری بسهر
چو تنگ اندر آورد ختلی نوی جهان پهلوان شاه پرخاشجوی
فرو کوفت آن گرزه گاو سر ابر تارک مرد پرخاشخر
بر و برز و خورد و درهم شکست در افکندش از باره بر خاک پست
بران راندن چرمه گام زن همه استخوان نرم کردش بتن
ز تن سر بریدش بشمشیر کین سگالنش آفرین خواند جان آفرین
همیخواند گیتی بران زور و فر بسی نام یزدان پیروزگر
ز ایران سپه نعره کوس و نای برآمد بدین گنبد دیرپای
چو آن گرگ پیران دل جنگ دید بجنگ اندرش فر و فرهنگ دید
روانش نژند آمد و دل غمین بلب اندرش بسیکال آفرین
بگفتا با دگر کس هم آورد نیست بپیروزی او در جهان مرد نیست

جز این چاره نبود که یکبارگی
برانیم برکین او بارگی

پس او گفت با دیوزادان رکو
که یکسر برآید ز آوای کوس

چو شیران همه رو بجنگ آورید
برین شیردل کار تنگ آورید

بیکبار گردان رومی سپاه
نهادند رو سوی آوردگاه

در و دشت پر آتشین باره کرد
جهان پر ز لستوه پلتپاره گشت

همی ز آسمان گرز بارید و تیغ
همی آتش افشاند هر تیره میغ

ز هر سو در آهنگ شاه جوان
دم آهنج نر اژدهای دمان

زمین شد ز فغان جانگداز
بزنبوره آتشین رزمساز

وز آنسوی گردان ایران زمین
سری پر ز خشم و دلی پر ز کین

چو شیران جنگی بزین پلنگ
جهاندند تا ختلی نژادان بجنگ

ملکزاده بر سان رخشان درخش
برافراخت چهر و برانگیخت رخش

بهندی پلارک ز رومی سپاه
همی سر فکندند زان رزمگاه

چکاچاک تیغ و کساره همی
ز هامون شدی بر ستاره همی

درخشیدن تیغ و تیر و تبر
چو برق یمانی در آنکوه در

شده دلنشین تیرهای خدنگ
چو هر کان ولد وز ترکان تنگ

همه کوه و هامون پر از تیغ تیز
ز هر سو بهامون و که رستخیز

ز بس چار پر مرغ چرخ آشیان
نه پرنده بر چرخ جز مرغ جان

چو دریای جوشان نخوندشت تیز
دران تیغهای دلیران دین

زمین زان نهنگان پیروزه تن
چو دریای بیجاده گون موج زن

ز بسیاری تیر ترکان درشت
تن چرخ چون پیکر خارپشت

بجان و بتن آسمان و زمین
توانا بمان و توانگر همین

ز بس کشته جاوید بر شیر و گرگ
یکی سور آراست گیتی بزرگ

رسیدن ملکزاده غازی عباس شاه به پولکونیک در جنگگاه و زخم خوردن پولکونیک

ملکزاده غازی چو آشفته شیر
همیداشت آهنگ آن گرگ پیر

که با او یکی جنگ سازد به رزم
گزین پس کز افغه زانند به بزم

به بنیاد دل و جنگ مردان نو
بگردان ایران کو پیش رو

تکاور همی از چپ و راست راند
بهر پیلتن پیلبالی فشاند

که پیش آمدش گرد گردنکشی
در آهن نهان گشته چون آتشی

ز آهن یکی پیل جنگ آزمای
ز پولاد بر کفت یکی پیلپای

جهانی پر اندیشه از خشم او
همی زهر بارید از چشم او

سواران رومی به پیرامنش
ستایش کنان بر بجان و تنش

همه رای او را کمر بر میان
پذیرند فرمان او را بجان

ملکزاده گفتا بدان بدکنش
که دارد ز سالار مردان منش

همانا که آن دیو جادو گرست
که روشن روانم ز یزدان سپاس

برانگیخت رخش درخشنده را
همیخواند یزدان بخشنده را

بهامونش چون دیدان گرگ پیر
بنیروی جنگ و دم آهنج شیر

بپرسید کاین اژدهافش جوان
که فرهی باشد از وی عیان

ندانمش نام از سران سترگ
یکی گفت کاین پور دارای ترک

نبینی که چون ترکتازی کند
بترک فلک تیغ بازی کند

همانا بکین دارد آهنگ تو
همی جوید از آسمان جنگ تو

بناورد او چاره بایدت
تنی سخت چون خاره بایدت

بسیج نبرد ورا ساز کن
به بدرود جان سویه آغاز کن

کسی کش بدم اژدها در گرفت
رهائی ازان باشدش در شگفت

ز هر در از نیکو نه رانند راز
که برزد ز دل نعره آن رزمساز

بدو گفت کای بدگهر اهرمن
چرا می نپوئی بناورد من

ندانی که آهنگ ایرانت بود
هوای نبرد دلیرانت بود

سخنها بکاخ اندر آراستی
با آهنگ من لشکر آراستی

مرا خواندی آن تا رسیده جوان
که تا آزموده نبرد گوان

بخوردی برآراسته خسروی — بخورده جهان خورده جام کوی
همه سایه پرورد خواندی و نرم — خورنده بخوان چرب و شیرین گرم

ستودی همی خویشتن را بکاخ — بکاخ اندر افراختی یال و شاخ
نمودی با شنید از خشم پشت — سختها به بیچاره راندی درشت

دنه ورزم من خواستار آمدی — ابا لشکر بیشمار آمدی تو
کنون روی پوشی ز مردان چو زن — چه شد آنکه راندی ز مردی سخن

چو بشنید زبیکوزه گفت درشت — بهنگام آن کش توانا دو پشت
چو کبکی که در تنگنا ناگزیر — زند پنجه در پنجه شرزه شیر

بغرید برسان رعد از غمام — برآورد تیغی چو برق از نیام
منم گفت سالار گردان روس — که پیلان توران ز من خورده کوس

رگم را اگر تیغش کاوش کند — همه کین توران تراوش کند
نماند از تو آئین عیسی نشان — بعیسی ز دست تو پیر و جوان

دماغ بسی خیره از باد تو — چراغ بسی تیره از باد تو
چه شهها که از تو نشد جفت خاک — چه جانها که از تو نشد دردناک

بسی شیرمرد از تو پویان گرد — بسی پیرزن از تو مویان بدرد
هم ایدر بخون بسی زنده پیل — که راندی ز خونشان بسی رود نیل

ز خونت بسی نیل جوشان کنم — جهانی بجانت خروشان کنم
ملکزاده گفت ای بد اندیش مرد — نه بینمت جز موبه و سوک درد

کنون جای جنگست و کین جستن است — نه چون پیره زن موی آراستن
سزاوار ترا اینکه بالی بخویش — هم آهنگ یاران سگالی بخویش

پس آنگاه یک بر دگر کرد روی — سروشی و دیوی بهم جنگجوی
جز انگیدن گرز بر خود و گبر — همی زان دو پرخاشجو شد به ابر

ملکزاده برخواست برزین خنگ — بنیروی یزدان پیروز بخش
چنان بر سپر کوفت گرزش سخت — که آن آهنین چرخ شد لخت لخت

وزان باره باد پا در گذشت — چه گویم که زانش چه بر سر گذشت
نماندش بتن توش و فرهنگ و زور — بچشم اندرش گشت تاریک هور

تو گفتی که ز آهنش کوهی گران — نوردید بر تارک آسمان تو
ازان سفت او خورد در هم شکست — فرو ماندش از کار یکباره دست

ز مغز اندرش بخردی دور ماند — توانائیش زار و رنجور ماند
که آورد از آن سوی آوردگاه — بغرید چون شیر نر پور شاه

بازگشتن ملکزاده شیراوژن ازان سر میدان با تمام کار بولکونیک روسی و تاب نیاوردن بولکونیک و فرار نمودن از بیم جان و تعاقب کردن شاهزاده و دو زخم کاری یافتن پیاده از زیر دست و پای اسپان فرار نمودن

بلرزید بر خویش سالار روس — رخ از درد و تیمار چون سندروس
عنان باز پیچید زان داوری — همی جست از روسیان یاوری
ملکزاده چون دید کان جنگجوی — بیک زخم کوپال پیچید روی
همی در فشردی بلعل انحذوک — همی سو برخویش کردی چو سوس
ازان بد گهر جادوی پر گزند — ببازی چرا دور راندم سمند
تکاور همی راند در دشت جنگ — بپوتا در آرد بادباره تنگ
هم از نیمه ره کرد خسرو نژاد — یکی چار پر ناوکش بر گشاد

خدنگش هم از آن ره دیر باز — گذر کرد بر باره رزم ساز
تکاور ز تنگ اندر آمد بسر — ازان تیر پرناوک جان شکر

دگر ره جهان پهلوان پاکزاد — خدنگی زره دریاو برکشاد
بتن آهنین جوشنش بر درید — یکی زخم کاری از آتش رسید

روان بد اندیش روسی ستوه — پیاده دوان سوی روسی گروه
به پهلوجوان کرنه زال تیر — دوان سوی زال سپاه آیکار

ز اندیشهٔ شاه بدخواه جوی — شد از زیر هر بارهٔ راه جوی
ازان داوری چاره جز ندید — ره از دست و پای ستوران گزید

سرانجام از روس بیچارهٔ — رسانیدش یکی کام زان بارهٔ
نشست از بر چارکامه تو ند — همی راندن خسته و جان نژند

هم آنکه رخ از چرخ بنهفت مهر — بگیتی شب تیره بنمود چهر
جهان در سیه پرده آمد نهان — چو قیلیس در قیرگون طیلسان

با دو یار از روسیان شصت تن — بیتمار از هستی خویشتن
بتر زادت اندوزی شوم بود — که بام بریش بسکه بوم بود

دو فرسنگ از عرصهٔ عسکران — فتاده هم آن شوم در بیکران
شبی چند از لشکر شهریار — دران شوم بنهاد و بنشان قرار

که ناگاه آن اژدر کوفته — ابا شصت عفریت آشوفته
دران شوم در خویشتن در فکند — وزان نیمه خفتگان سر فکند

وز آنسو دران شوم فرخنده فر — ز نوروز فیروز شمشیر ور
ملکزاده چون آفتابی سره — بفیروزی بخت و فری فره

چو شیران دم آهنج و پولاد چنگ — خرامان به بنگاه از دشت جنگ
در و دشت پر کشته و خسته بود — از آن زورهٔ روسیان ابنه بود

بهر سو یکی رود جاری ز خون — شبه گون سم تازیان لعلگون
ز خون کوه و هامون چو کان بدخشن — در و دشت را لعل بیجاده بخش

ز تنها دران کوه و دشت و دره — خورشهای درندگان فره
تکاور بسرهای بیمردوان — چو بر کوه غران پلنگ دمان

ملکزاده بر بارهٔ کام زن — ازینگونه با کشتگان در سخن
که ای رهروان نشیب و فراز — سپرده بسی وادی دیر باز

بسر منزل خویش ره یافته — یکی دیر یادستکه یافته
فکنده دران جای یکبار خویش — بر آسوده از رنج و تیمار خویش

همانا شب راه پیموده اید — دمی تا سحر که بیاسوده اید
ز رنج گسل زان نشیب و فراز — دو بینده بازید از خواب باز

کنون دیده از خواب باز آورید — همه کار زایران لباز آورید
کنون مرز ایران نکو کشورست — روانبخش بومی و دلکش بسیت

شما را همایون بود خاک آن — مبارک هوای خطرناک آن
بهر شهر آن شهریاری کنید — دران بوم و بر تاجداری کنید

بهر تن سخنها ازینگونه گفت — بهر یک ازین در دری سفت
وزان جادوان شاه لشکرشکن — درآمد بلشکر که خویشتن

همه کوه بر آسوده خفتان جنگ — ز خون بداندیش بیجاده رنگ
ز تن آهن و رع چون دور کرد — بر خویشتن زیب پیغور کرد

فرو شست از خون بر و چنگ خویش — بفر خود آراست اورنگ خویش
برآراست چون گاه آسودگاه — بفرمود با جادوشان سپاه

سران پیش سالار بار آورند — بریده سران در شمار آورند
ز سرهای بی تن دران بارگاه — یکی توده بر شد ز ناهی بماه

دگر خسته و بسته و کوس و نای — زره و سپی بلارک ز هندی درای
دلیران ایران فزون از شمار — در آورده در خرگه شهریار

پس آنگاه گنجور بگشاد گنج — باهر ملکزاده بر دست رنج
بسی گنج و گوهر بلشکر فشاند — بهر سو بسی سیم و زر فشاند

اگرچه سپه را روانشاد کرد — ولی نه بدریا و کان داد کرد
باهر ملکزاده دستور زاد — یکی نامه زی شاه فرخ نهاد

نوشته که از بخت شاهجهان — نوشت جهانشاه چنین و چنان
بلشکر کسته فرستادهٔ — فرستاد دانا و آزادهٔ

آگاهی ملکزاده غازی عباس شاه از کشته شدن امیرخان

سلیح و سپر بسته و کوس و سنج — لبشنه بر دو آوردش از شاه گنج
چو پاسی گذشت از شب نیو چهر — ز غوغا بر آسود کوس سپهر

ز ترنادت آمد نوندی نوان
چو ابر بهاری مژه اشکبار
گروه تن ز مردان آهن گسل
به ترنادت اندر کشیدند بار
دو چندینه شان خفت در خواب سخت
گروهی ز ایوان روسی نژاد
بریدند زان خفتگان سر بدرو
که اینک سواری بدرگاه شاه
ملکزاده چون آگهی یافت زان
همیخواست کز برق شمشیر تیز
چو لختی فرو بست از خشم دم
نیایش کنان برده پیشش نماز
بپیچاچی کمان چار پر تیر بست
هزاران ز روسی فکندی بخاک
ملکزاده از گفت گردان شگفت
به ترنادت اندر براندید لورلو
سه پاس از شب قیرگون چون گذشت
با آتش فشان باره سرکشان
شد آن اهرمن باز جادوگرای
هم از گفت ترکان لشن بود آگهی
بترکان برآرای گفتار گرم
بما بر ببخشایش آرید روی
بد اندیشی با شید از نهاد
به مهتری تو با ما مدارا کشید
نگوییم جز شیوه چاکری

گرد در قلعه ترنادت در هنگام فرار پولکونیک روسی در حالتیکه خواب غفلت امیرخان را با چند نفر از سپاه ایران ربوده بود

بامید بیداری چشم بخت
بدنبال آن گرگ ناپاکزاد
ازینگونه شد آسمان رانورد
نژندی هراسان در آمد براه
که آمد چنین گردش آسمان
برانگیزد از آسمان رستخیز
بره تا کره کین چو شیر دژم
با بدروش آنکه زبان کرده باز
ز شیری دهان کان نخچیر بست
جگر زانکه دشنه شان چاک چاک
بپاسخ بهر یک چنین باز گفت
برآرید زان بدگهر مرد شور
گرفتند پیرامن دژ ز دشت
ابر باره گشتند آتش فشان
دگر ره بجادو ولی آراسته رای
هم آن جادو ولی بدگهر راهی
بگرمی سخن ران و آرای نرم
نباشید بر جان ما کینه جوی
از آینده در فتنه نارید یاد
مدارا بما آشکارا کنید
نپوییم جز راه فرمان بری

که ناگاه سالار روسی سپاه
بجستی دران در نهادند پای
چو زان آگهی یافت سالار پا
کز ایشان خرامید گردون سپهر
چنانش ز دل آتشی بر دمید
تن چرخ سایه بگزر کران
سران سپه آگهی یافتند
که شاها نژندی بجا نیست باد
ترا برز و بازوی زور آورست
اگر خفته چند سالار روس
گر ایدر بختی گزارید زین
بفرمانش زان شیرمردان تهراز
در دژ فرو بسته سالار روس
برآمد بگردون چو تابنده شید
ز ارمن شهی بود در پیش او
بدو گفت آن روسی چاره جوی
که گر تیغ کین در نیام آورید
بسوگند پیمان کنید استوار
ز پیرامن دژ بهامون شوید
چو ما را هراس از روان خست نیست
فرستاده زانه روسی کینه خواه

بدرگاه آن شهریار جوان
خروشید در پیش سالار بار
بفرمان شهزاده شیردل
بغفلت در از گردش روزگار
بدان دژ در افکند خود ار زپا
ز روسی بلارک بفرمان وی
برآراست یکسر سر شهریار
قضا ئی بدینگونه بنمود چهر
که تابش بتابنده اختر رسید
بکین همزوش پیکر اختران
سراسر سحرگاه بشتافتند
ز غم تیره روشن روان شما
فزون زاختران بر در لشکر است
کشنده نیست جای دریغ و فسوس
بپوشید تن را بخفتان کین
جهاندند تازی بدان کارزار
رخ از بیم ترکان شده سندروس
شب تیره گشت از جهان ناپدید
بهر بد هم آهنگ و هم کیش او
گر ایدر با یران سپه رای جوی
یکی روز در مهر شام آورید
بپیمان و سوگند خود پاسدار
بجز نیز این خستگان نگروید
با اهرمن آمد خرد چیره دست
ز ترنادت آمد بایران سپاه

همه گفت او سر بسر گفته شد
بگردان ایران پذیرفته شد
دلیران ز پیرامن به انحصار
پس از عهد و پیمان کشیدند بار

فریب دادن پولکونیک روسی سپاه ایران را و از قلعهٔ ترناوت در نیمشب فرار نمودن از راه پشته که در یک طرف قلعهٔ ترناوت بود بسمت گنجه و آگاهی شاهزاده غازی

چو شاهین خور در برآورد سر
فرو هشت زاغ شب از چرخ پر
جهان زرفشان چادر از سر فکند
یکی پرده قیرگون در فکند
نهان شد چو این قیرگون بط در آب
جهان گشت تاری چو پر غراب
چو نیمی گذشت از شب دیوچهر
ز آوا برآسود گوش سپهر
طلایه فرو بست از پاس دم
نه خوابش ربوبنده آمد بهم
از آن جادوی کو بد اندیش کرد
برآسود از رنج هر شیرمرد
انوشه روان خفته در هر کران
دو بیننده‌شان در شبخواب گران

بنزدیک آن ژرف بیشه بود
ز انبوهیش راه اندیشه بود
درختانش از شاخهای کهن
به پیچیده درهم تشکن به تشکن
نه در بوم آن تابش مهر و ماه
نه جستی دران بیشه و سور راه
ز ترناوت انگه عفریت سا
بدان بیشه خود را درافکند خوا
ز شیران ایران پراندیشه بود
رهاننده جانشان بیشه بود
سحرگه چو این آتشی خنگ شیر
درآورد این کاو عنبر بزیر
چو اهریمن شب نهان کرد چهر
چو روشن سروشی عیان کرد چهر
شب تیره زاندیشه ترک روز
نهان شد ازین بیشه دلفروز
ز نیرنگ انگه روباه باز
بشیران ایران رسانید راز
گرازنده آن دیو پرچم سیا
به نیروی نیرنگ آمد رها
نه یکتن بدژ بد ز روسی گروه
نه زیشان نشانی بهامون و کوه
بهانا ره بیشه بسپرده اند
ره بیشه زاندیشه بسپرده اند
سواران پیل افکن شیرگیر
گرازان سوی بیشه چون نره شیر
بآهنگ آنکه بشتافتند
فراوانش جستند و کم یافتند
ز آمو سوی بیشه جستند راه
نه ازیشان راه درگاه شاه
سرانجام سوی سپاه آمدند
بپوزش بر پور شاه آمدند
چو مردم کنه سر بسر شرمگین
ستادند بیننده گان بر زمین
بگردن همه تیغ و پوزش کنان
که بیکوه بر ما نوشت آسمان
ملکزاده چون آگه از کار شد
جهانش به بیننده گان تار شد
بهر زشتشان داد و پند گران
نهاده بسیار آهنگران
که در بام سرشان ز تن برکنند
بگرکان ز تنشان یکی سو رکن
سپیده دم آورد چون ترکتاز
برون خونفشان تیغ گیتی فروز
بآهنگ خونریزشان بیدریغ
برآورد دژخیم خونریز تیغ
نیایش کنان با هزاران نیاز
دو کوشیده با خاک درگه فراز
پس آنگاه از لب گشادند بند
ببخشایش آن گنهکار چند
که شاها گنه کاره را جان ببخش
بتن جانشان زانده و هر جان ببخش
بپوزش زبان روشن و بسته دست
بدو نیک اختر بپای بلست
ترا پادشاه کرد تنگرای
سر آسمان چون زمین زیر پای
خداوند جانی و جان آن تست
بهر جا روان رای و فرمان تست
بسی لابه و پوزش آراسته شد
ز بیجاده جان بخششی خواسته شد
بهر یک زخشم آن سرافراز کرد
ز بیجاده افشاند الماس خورد
درآمد ز آن غنچه نوشخند
بسی زهر کین خارشان در ربد
سه نوکر کنیش بر آفتاب
شکر تنگی برانگیخت از شهد ناب
فشردی همی در بیجاده در
بگوهر ستایید یاقوت تر

همیگفت کز این کینه شهریار
بسی جانها کند رستخیز آشکار

ازان خشم سوزد همی ماه و مهر
وزان گردش از گردش افتد سپهر

دگرباره آراسته پوزشی
بهر پوزشی در نهان سوزشی

ورفتش بد اندیش کردی بگون
یکی نیل جوشنده راندی ز خون

همان روز جادوان یافته
جهان در جهان استخوان یافته

کشان چاکها باشد از تیر تو
فرو خواند منشور شمشیر تو

بدل چشمه مهرورز اندیش آر
به بیچاره چاره بخشایش آر

چو بخشی ازینسان بزرگان بزا
ببسود رخ پیش آن شهریار

سرانجام شان آنشه راستین
ببخشود از جنبش راستین

یکی نامه آراست با صد نیاز
ببخشیده دارای گردنفراز

نه تشنه پاسخ سرش بر کشید
بخورشیدش از پایه افسر کشید

که ای شیردل پور تا برده دهر
روانم بدیدار تو شاد بهر

بود استوار از تو کاخ مهی
بکاخ مهی تخت شاهنشهی

توئی مسند آرای اورنگ جم
توئی کار فرمای ملک عجم

بتن زورمندی بجان هوشیار
توانگر بدانش توانا بکار

بدریای آتش هنر خویش را
مکن روشن آب بد اندیش را

زمانه چو اهریمنی ریمن است
ستاره بنیرنگ اهریمن است

اگرچه نداری بنیروی و فر
همالی به نیروی سپهر و زکر

تو در جنگ شاهان برافراز یال
که با لشکری شاه نبود همال

بسی دیده نرم و درشت سپهر
بسی برده از آسمان کین و مهر

پس آن نامه بر دست دستور داد
بتشریف و دستوریش کرد شاد

هم اندر زمان آن شاه گردنفراز
یکایک بر آن شیردل راند باز

زر آتش و رخ چون دو گلبرگ تر
همی خواند یزدان به فرخ پدر

نوازش کنان پیششان خواند باز
ز بخشایش شاه شان راند باز

کنون بشنو از نامه آرای راز
که آراست این نامور نامه باز

چه سازم چو سوزنده خشم آورد
چه گویم چو گردش بچشم آورد

همه آهنگ گردان ایران زمین
بر آهنگ آن خسرو خشمگین

که شاها پناه جهان کوی تست
بد و نیک ز ایمای ابروی تست

ز خالیگر تیغت اینک بدشت
بگرگان یکی سور فرخنده گشت

جهان پاک کردی ز روسی بتیغ
بدین یکدو تن نیست جای دریغ

بدوران پس انسالیان دراز
چو یاران ز جنگ تو گوینده باز

گرفتاری از دار آزاد کن
پس آزاد را زان گرفتار کن

بشیری دل روشنش نرم گشت
بچشم اندرش چهره آزرم گشت

پس آنکه فرستاد دستور خویش
بپوزش بدارای فرخنده کیش

وزان خواست بخشایش آن گروه
ببخشیدشان شاه گردن شکوه

دران نامه او را بس اندرز گفت
بالماس حکمت دری چند سفت

توام مرد سالاری زادپور
بشیران ایران و ترکان تو ره

بنام تو تازنده گاه و نگین
بفر تو پاینده دنیا و دین

توئی افسر تارک خسروی
جهان کهن از تو دارد نوی

حذر کن بجان و تن خویشتن
یکی بر به بخشای بر جان من

نزیبد که سالار لشکر بجنگ
خرامد بود گرچه پولاد چنگ

مخور دم ازان بدکنش کیمیا
منه کام در کام نر اژدها

ولی مرد دانای آموزگار
حذر دار و از گردش روزگار

تراپند و اندرز من درخور است
که آموزگار از تو داناتر است

پس آنگونه اندرزهای درست
ز خسرو نگارنده بنگاشت چست

ز درگاه دارای دیهیم و گاه
در آمد بلشکرگه پور شاه

ملکزاده بوسید فرمان شاه
به پیروزی بر آورد پر کلاه

گشاده جبین شکدل مرد جنید
کشان بود از شاه بیم گزند

روانشان ز بند غم آزاد کرد
پس آزاد را بنده زان داد کرد

پراکنده بر صفحه رنگین گهر
بر آن تخت کافور با مشک تر

زمین و زمان را پر آوازه کرد
بهنگامه آراست این نامه را
چو شیر آن کهن گرگ آشفته
یکی نامه از رنج و تیمار و درد
ز دود دل خویشتن دوده کرد
پراکنده بروی جگر لخت لخت
بسی مویه هر یک جگر کاو نیش
نگارنده چابک آن سر نوشت
چو اشپخدر آن نامه بگشود باز
بدرماند کی پوزش آورده پیش
تو آگاه بودی ازین نیل زرف
خدارا سوی ناخدائی گرای
کنون بایدت چارهٔ کار کرد
نه یکتن ز گردان روسی سپاه
سرانجم گران داستان سپهر
نه جنگ آوران کهن دیده اند
بهامون یکی سرو دیدم ستاخ
نه از آنکه روسی بپیچد بجنگ
پرنده چو باز و درنده چو ببر
برآرد یکی ابر سیماب گون
یکی سود ایران فشاندیم گنج
دران لاله کاشکار استی
هوا تیره از گرد و خورشید تار
بگرزش ز ابر ار چکد ژاله ئی
بهر دشت آن صد هزار اژدها

نامه نوشتن بولکونیک روسی باشپخدر از گذارش شکست خود و اظهار ندامت از ادعای خود عذرخواهی کردن از اشپخدر و خشمناک گردیدن و زاری کردن در ماتم کشتگان روسی

بسی پوزش از بیهده گفت خویش
بچستی نوشت و بهم درنوشت
جهان در جهان دید سوز و گداز
بشبهم آمد از خامهٔ گفتار خویش
وزان ژرف گردابهای شگرف
که ما را خداوندی ناخدای
دوالی بدین رنج و تیمار کرد
که نادیدهٔ بهاری از پور شاه
نه پیشینه دیدار هرده بدر و ببر
نه از پیچ گونیده بشنیده اند
ز پولاد آهن بران بیخ و شاخ
نه اندیشه از کام سیچان نهنگ
جهنده چو برق و دونده چو ابر
تگرگش همه مرگ و بارانش خون
ز سودش ندیدیم جز درد و رنج
شکافنده سنگ خاراستی
زمین نیزه خیز آسمان دشنه بار
ز خاکش دمد کرازان لاله
ابر کوه پرنده بگزیده جا

باشپخدر آراست باسوک و درد
به تندی سوی گنجه آن دیو زاد
دران نامه بس رازی آراسته
بی چاره آورده زینسان بناز
چو خواندیش آن تنگ خیر خیر
پشیمانم از دم زچالش زدم
بر شکی تو این درد بیچاره را
ندانم چگونه ام چه راز آورم
بدینگونه آهنگ زینسان نبرد
گرش چار پر تیرباری ز کین
همه برگ او دشنه و خنجر است
یکی باره دارد چو پران عقاب
بران شیر فش باره آتش گیر
ازان لاله گون ژاله بارد همی
نهفته خدنگ در پرندش سپهر
سپاهش همه پیر و برنا دلیر
نیابند کان را چو آب آتش
همان ژاله دریای بیناد راست
بچنگال زوپین بدندان سنان

جهان کهن را بنو تازه کرد
بسا فراخت زینگونه هنگامه را
شبانگه بهنگامه شد کو فشه
ز نا سازی گنبد لاجورد
بخون سرکش بر آسوده کرد
ز ژولیده اختر شوریده بخت
ز رزم و در دشت سخت تین نبرد
تو نهی فرستاد چون دیو باد
بهر راز بیاری خود خواسته
گرای چاره کرد کردن فراز
فکندیم در روی کنون دشنگیر
ز چالش دمی بی سگالش زدم
بیاری بران شیر تک باره را
چه زاری ازان ترکتاز آورم
که با ابر آراست آن تازه مهر
نیارد سپهر چمن را ستین
بهر رگ همه آورد بار آور است
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
چو تابنده خورشید در برج شیر
بآهن گل و لاله روید همی
ز خنجر ما نشد جز خار نمود مهر
که پیرش کمالست و برناش تیر
نخواهند کان آتش آب خویش
همان لاله پیکان خار آورست
چو شیری خروشان و آتش فشان

ز دود آتش افشان بگیتی همی / جهان بسوزند در هر دمی
ز کس سایه بر خاک ایران نخفت / که اورا نگردند با سایه جفت
ازین آرزو خواب در دیده به / وزین پویه خوناب در دیده به
که رستن ازین دام پر پیچ و تاب / وزین پس مگر دیده بیند بخواب
بتو جان قسطال نازد همی / بنازش ز تو سرفراز و همی
که در مرز ایران کشیدی سپاه / غو کوس بردی بخورشید و ماه
سزد گر سرت بگذرد ز آسمان / گزین خاک خونخوار رستی بجان
رهاندی تن از کام نر اژدها / روانرا ازین بند کردی رها
کنون بر سر این آشکار استی / گر روئین تنت سنگ خاراستی
دریغا که لطرا که از کار نیست / برش این بجز رزم و پیکار نیست
بدل درش کاین مرز بنهاد شوم / که دارد بسر شور این مرز و بوم
ندانند که در کام ببر اندریم / بچنگال نر اژدهر اندریم
گراگاه بودی ازین رستخیز / نراندی بدین مرز رای ستیز
به بنگاه نر اژدها سود نیست / بکام اندرش جای بهبود نیست
سزد گر فشاند بپای تو گنج / گت اندک بود گنج بر دست رنج
وگر کوه آهنت خوانم رواست / که بازت سر جنگ ایران خداست
بپای گرامی گو شیر گیر / گناهم ببخشا و عذرم پذیر
دغا را بخاک اندر انباشتم / که این تخم بیهوده زان کاشتم
امید همه رنج و تیمار بود / بدین خاکساری سزاوار بود
کنون جفت آزرم جان منست / بلی رنج جان از زبان منست
بانبازی رای و نیروی بخت / کشیدی ازین جا نگر اعرصه رخت
ز چنگال این پر گزند اژدها / روانرا ازین بند کردی رها
زبان چون بسنجیده راند سخن / کند خواجه را خوار در انجمن
باهنگ یاری فر و کوب کوس / که هستی پناه دلیران روس
همه خار خشکیم و او آتش است / بجان سوختن آتشی سرکش است
اگر دیر مانی نماند کسی / بسوزنده آتش نماند خسی
دو بهره ز ما زار و بیسر بخاک / فتاده ز خنجر جگر چاک چاک
هم از رفتگان ماندگان خسته تر / بتن ناتوان تر بجان خسته تر

شب تیره از رنجهای بزرگ / خروشان چو دیو غریوان چو گرگ

رسیدن نامه بولکونیک به اشپخدر و نکوهش کردن اشپخدر بولکونیک را و زاری نمودن او بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست ملکزاده ایران زبون کشته شد و کیفیت آن

چو اشپخدر آن نامه بگشود خواند / ز خون جگر نیلی از دیده راند
بتن جوشن پهلوی بر درید / غریوی ز سوز جگر بر کشید
همی گفت کان پیر ناهوشیار / ز ناهوشیاری تبه کرده کار
چو جنگ هنر رانبود و بجنگ / چه جنگ آوری با هنرران بجنگ
نگفتم که این لشکر آرای ترک / کش آموزگار است شاه سترگ
بزرم اندرون شیر پیل افکن است / بلند است اژدها بند و شیر اوژن است
نگفتم که نام بزرگان مبر / توی پیش چالش بزرگان ببر
گزافه بکاخ اندر آراستی / زمن جنگ شیر اوژنان خواستی
گوازه زدی که بمجردان هرش / بکام آمدی باسمان نهم سپهر
درخت سخن گفتن نابکار / غم جان و رنج تن آرد ببار
در آغاز باید سخن سخته گفت / ز رقی نکه کرد و پرداخته گفت
که پایان ازان افتدت چون تند / چه شد پشیمانیت سودمند
پرت نیست بر آسمان بر سپهر / وگر بر پری اندر آئی بسپهر
دریغا جوانان رومی گروه / که افتاده بیسر بهامون و کوه
دریغا که گردان گردنکرای / شده در پی تازیان سر بسای

کهی باد دو دام براندی سخن
که ای دام و دد اندران انجمن

که هر یک ازان شیر مردان بجنگ
جگرگاه شیران دریده بچنگ

که جاشان بر آسود ز آهنگشان
شد ایمن از دشنه و چنگشان

کجا آن نهنگان دریای جنگ
که بودی خورششان بدریا نهنگ

بدریا کنون شادمانی کنند
انوشه روان زندگانی کنند

کهی با عقابان سخن گسترند
که ای مرغکان زین سپس خوش زیند

کنون آن عقابان ناوک گذار
که کردند از آسمانتان شکار

ز خونشان همی آب خورده خسان
کفن شان شده زاغ و کرکسان

که آن شیر مردان سپر خورند
کز از بیمشان بود جاشان نژند

بایرانشان داوری دهر سود
که خوابی بجا دیدشان در ربود

کهی گفت کای تاجداران دین
کنون شاد دارید تاج و نگین

تن آن شیران جنگی خورید
بدندان جگرگاهشان بردرید

بکیفر کنون کرده شان بردرید
برابش جگرشان ز کیفر خورید

کهی دیده دریای خون نیاز
چنین با نهنگان دریا براز

فتاده بدریای خون اندراند
بدان ژرف دریا زبون اندرند

کجاشان ازین کینه شاد باد
از اندوه اندیشه آباد باد

گذشت آنکه از پیلک چارپر
تبه دار بر آسمانشان گذر

گروهی ز ترکان به تیر خدنگ
فکندند شان خوار در دشت جنگ

کهی گفت کای شیر مردان روم
خرامید انوشه روان مرز و بوم

نه در دیده تان اندیشه تا خوابتان
نه در جنگشان پای پایابتان

کنون خوش بخسپید در خواب ناز
کزان خواب خوش دیده بارید باز

کز افسرستانان تان بی سرند
بسرها سر نیزه را افسرند

هزیمت کردن اسپخدر از گنجه بآهنگ جنگ شاهزاده عباس شاه غازی از راه رود ترتر بدامن کوهسار شوشی که ابراهیم خلیل خان جوانشیر تصرف ارس داده و کیفیت چگونگی آن

بایران چنین پایه دریافتند
سر از پایه گردون سر افشند

چو بختی ازینسان دریغ و فسوس
برآراست در سوک گردان روس

ز گنجه بکردار جنگی پلنگ
بران بر دو لشکر بآهنگ جنگ

بهامون چو سوزنده آتش روان
روان در رکابش چو آتش گوان

بکردار آنکوس خورده گراز
همی لب گزیدی بدرنده گاز

همه ره چو آشفته دیو دژم
بگردان ز گفتار بربسته دم

بسی آهنین آسمان برزمین
بگردش ز عراده آهنین

بسوزنده دوزخ دل افروخته
بسی دل ز سوزنده دل سوخته

تنش کوس روسی غریوان بدشت
غریوی ازان نامی دیوان ز دشت

همه ره با آهستگی در نوشت
همی تخم اندیشه در سینه کشت

همراز بولکونیک آگهی یافته
که با شصت تن روسی برتافته

بهول اندرش و آن آهنگ جنگ
سراسر بس آزموده پولاد چنگ

در آن داوری سست بنیاد بود
کش آورد پارینه در یاد بود

که بودی گذرگاه آن رود ژرف
یکی دره از کوهسار شگرف

پران اژدری خفته رویینه تن
چو نر اژدها برگشاده دهن

سراسر نهان گشته کوه و دره
ز روئینه کوپال زوبین زره

ولی چون ز خسرو پراندیشه بود
نوردش سپه از بر بیشه بود

که بود آگه آن گرگ پولاد چنگ
ز آهنگ شیران ایران بجنگ

سپه گشته و بسته در داوری
ز یکتن کش او آورد یاوری

بسی دیده در خاک گردان روس
بسی خورده از گرز پولاد کوس

سپه را بپیچید از آوردگاه
سوی رود ترتر نوردیده راه

به پیوسته با شوشی آن کهسار
وزان که بشد تا بشوشی حصار

هزار از جهانسوز دیوان روس
بدان کوهسار و بدان رودبار
جهاندار آگاه شد زان کار گشت
چنین داد فرمان شه کاردان
که جنگی سواران کهسار و براو
بگیرند گردش در انکوه و دشت
گر از کوه رانند بهامون سپاه
برآریم زان دیو نستوه گرد
بسر آسمانشان فرود آوریم
فرستادگان اندر انکوه و دشت
بیزدان پرستان ز برنا و پیر
نگارش هران برده زین رای نغز
دران انجمن نامه آراشدند
بنخچگاه آن نامور پور شاه
بسی آفرین خواند دارای نیو
انوشه خراماد بچرخ اخترت
چو فرمان خسرو بپایان رسید
سروش بسی جنگجو کرد نیو
براو ز آسمان خنجر و تیغ بار
بفرمان فرزانه فرزند شاه
در و دشت پر سیل پولادپوش
زمین ز آهن و روی اندوده گشت
شد آگاه اشپخدر آنکه زراز
هراسان ز زنبوره رعدسان
در و دشت پر برق سوزنده گشت

دران دز برآورده آوای کوس
پناهنده از لشکر شهریار
که گرگ چو از شیر از بیم شاه
ز اندیشه تیغ کندآوران

آگاهی یافتن حضرت صاحبقران از عزیمت اشپخدر از راه رود ترتر و دامن کوهسار و مقرر فرمودن بعباس شاه غازی که اسمعیل بیک را فرستاده گرداورا گرفته و خود بجهت مسلمانان بگنجه برآن

ز خوشان یکی ژرف رود آوریم
ببندندشان راه بر بازگشت
یکی دستگیری توشان دستگیر
که بادا آفرینت بهشیار مغز
شهی چندزی پور دارا شدند
دبیر آمد و خواند منشور شاه
که کامت برآراد کیهان خدیو
باختر همی راز گوید سرت
تو گفتی که فرمان یزدان رسید
گزاید ربیروی کیهان خدیو
بسی آتش ز ابگون میغ بار
ز ماهی تو تا ماهی بر شد بماه

دران کوهسارا درنگ آورند
توای پور فرخنده از عسکران
رهانشان از اندوه و تیمار رنج
برین رای روشن که آراستی
چو منشور شاهنشهی در رسید
دران نامور نامه پهلوی
ستاره درین کار یار تو باد
درین کار نیروز یزدانت باد
یل دامغان را بر خویش خواند
بآهنگ تا در وسالار روس
روانشان بدان آتش اندر فزود
یل دامغان با سواران کو

رفتن اسمعیل بیک دامغانی بفرمان ملکزاده بجنگ اشپخدر بجانب رود ترتر و گرداورا گرفتن و با اشپخدر جنگ کردن و سنگر بستن اشپخدر در دامن کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه بگنجه عسکران

بدان شوم دژ داده شان جایگاه
بکامی از ان راه شد برکران
گزان کوه وزان رود ناید بدشت
بفرزانه فرزند بسیار دان
همه کینه خواه و همه جنگجوی
نمانند زی گنجه اش بازگشت
برانیم با لشکری کینه خواه
بگردون رسانیم گرد نبرد
همه باهم آورد جنگ آورند
بپیچیتی سوی گنجه لشکر بران
که دارندشان روسیان در شکنج
روان بداندیش را کاستی
سر نامور بر باختر رسید
بدان آفتاب سپهر کوی
زمانه در انجام کار تو باد
نگارنده جان نگهبانت باد
بران راز منشور خسرو براند
باختر رسان ناله نای و کوس
بجانشان یکی آتشی بر فزود
بآهنگ ترتر برآورده غو
ز آهن همه چپلیانان بدوش
ز گرد آسمان توده بر توده گشت
که گرد آسمان تیره کرد سوار
بگردان ایرانشه آتش فشان
بسوزنده آتش فروزنده گشت

یل واسخان با سواران کرد
دو تدش بنا که یکی دستبرد

چو آذرگشسب آذر افشان شدند
ز هندی بلارک سر افشان شدند

زنشد کرد و دلیران روس
فکندند سر بید ریغ و فسوس

دلیران روسی ز سیصد فزون
سپه از تیغ گردان ایران نگون

چو شنجه را اینگونه آهنگ دید
بجنگ اندرون نشان دل جنگ دید

پراندیشه جانش از آن گیرودار
در آویخت بر دامن کوهسار

زهامون سپه را سوی کوه راند
بهر تنگ راهی گروهی نشاند

بگردش سپه راند سطر پیش سنگ
در آنکوه آتش فشاندند بجنگ

حریفان ایران دران داوری
گرفتند گردش بلند آوری

چو نرد نبردش برآراستند
ببازی حریفانه برخواستند

دو یک بر دو شش چون فزون آمدند
تمامی زتب اسبچون آمدند

از آن مهره افتاد و ششدر شدش
برآن شش جهت بود و هفت اخترش

جوان جنگجو روسی کینه خواه
برآراست شطرنج ناورد شاه

یکی بیدق راند شاه جهان
که بگشود منصوبهٔ مهمان

چو از بیدق شاه فرزین گرفت
درو دشت زانفر فرزین گرفت

برآن پیلتن راند اسب ستیز
رخ آورد و گوی بران رستخیز

فرو ماند حیران زکردار خویش
زرشه مات شد مات در کار خویش

سحر چون بدین ژرف دریای قیر
روان شد یکی جوی روشن چو شیر

رفتن شاهزاده بگنجه از عسکران و نجات دادن مسلمانان را روانه ایروان از راه گنجه و آهنگ خود از ایروان از کوهسار قزاق و کیفیت وقایع و چگونگی آن

نهان شد یکی زنگی دیو چهر
سر شهی بدیدار گشت از سپهر

بگیتی سپه راند دارای روز
برافروخت رخ مهر گیتی فروز

ملکزاده چون آتش افشاند رخش
سوی گنجه از عسکران راند رخش

بموکب سپاهیش خنجر گذار
سراسر چو جراره جان شکار

ره کینه با آسمان بسپرند
بخنجر دل ترک گردون درند

بهامون چو شیران آشفته
بسم تکاور زمین کوفته

هم آهنین چنگ شیران نر
بپیرو درند اژدها را جگر

درختی همه دشنه شان بار و برگ
بنا ورد شان بار تیمار و مرگ

ز ترکان ترکش کش جنگجوی
ز گردان جنگ آور تندخوی

برافشان بسی آتش افشان خدنگ
درخشان بسی خنجر آبرنگ

صهیل ستوران ستاره سپهر
غو کوس گوش فلک کرده کر

چو سوزنده آتش روان گوان
چو جوشنده دریا بهامون روان

بدینسان ملکزاده با آن گروه
بهم در نوردید هامون و کوه

زهامون نشیب تا در گنجه راند
بر و آفرین آفریننده خواند

ز روسی بهر جا که دریافتی
جگرگاهش از کینه بشکافتی

همانکه ز کین آتش افروختی
بسوزنده آتش تنش سوختی

چو یزدان پرستان آن بوم و بر
که بودند از چرخ بیدادگر

گرفتار در بند روسی گروه
در و نشان نژند و روانشان ستوه

شنیدند که از چاره گر پور شاه
کشان رانده برپایمردی سپاه

ز هر جا زن و مرد برنا و پیر
شدندی بر پور شاه دلیر

سرانجام از مرد و زن ده هزار
شدند انجمن بر در شهریار

همه اشک شادی روانشان بچهر
بدلشان ز چهر ملکزاده مهر

بدان چاره گر شاه گردنفراز
نیایش کنان در سپاس و نیاز

که شاها بداندیش تو خوار باد
سر بدسگالانت بردار باد

روان رنجه کردی بدین داوری
که درماندگان را دهی یاوری

ترا پاک دادار یاری دهاد
بامید دل کامکاری دهاد

براز آفتابت سرای تاجور
بسر سایه چتر فرخ پدر

ز دادار فرخ سروشی رسید
بدین مردگان تازه هوشی دمید

ملکزاده با آن اسیران بمهر
نوازش همی کرد بگشاده چهر

پدر هم آنجهاندار دارای ترک
که از پیش ببریده چنگال گرگ

دو دست ببینید پر تیغ و گرز
بداندیش را سوده بر خاک برز

کنون باید از گنجه بربست بار
سوی ایروان رفت ازاین دیار

سراسر بدان پاکرای سره
برآراسته شد آفرینی فره

سپاهی بهمراهی آن گروه
روان کرد آنشاه گردونشکوه

گشاده جبین و انوشه روان
شدند از ره گنجه زی ایروان

بخواری زن و مرد آنشهریار
ز زندان بدخواه درمانده خوار

ز شادی گرستند یکسر خالان
که بگریست زانسان دل آسمان

کزین پس بشادی و فیروزیان
دهد یاوری بخت فیروزتان

گشاید گشاید چنین در ز گنج
رهاندند و انشان ز تیمار و رنج

جهان پر ز فر از دها آورد
روان از غمشان رها آورد

بدان مرز در سایه شاه نیو
سپاه لشکر آمد بکیهان خدیو

بقربان شهزاده برنا و پیر
نهادند بار از بر بارگیر

که از بهر ناشان نثار کنند
بپیروی گردان ببردند بند

سوی ایروان راهی از گنجه بود
که پرنده و شاهین ازو رنجه بود

ملکزاده آهنگ آن راه کرد
که آن راه کمتر بد اندر نورد

همه بیشه و کوه ساری شگرف
شگفتش ز خون همچو دریای ژرف

ره هفتخوانش بسی جاده بود
ز خون سنگ آن لعل و بیجاده بود

بهر بیشه اش هولهای شیر
برآورده از شیر گردون نفیر

گیاهاش همه گرزه مار شکنج
نه ماری که زان باشد آئینه رنج

نگردید پوینده زان رها
دمارش بهم بسکه از دها

آهنگ عباس شاه غازی از راه کوهسار قراق بجانب ایروان و جنگهای فراوان با کراویچ روسی که بیاری آمده بد از تفلیس بگنجه میرفت و کشته شدن او بدست شاهزاده

ز خون مسافر بهر جاده سنگ
در آنکوه بیجاده بیجاده رنگ

بهر دره از نای غولان غریو
بهر بیشه بنگاه پتیاره دیو

درختانش با شاخ در شاخ هم
بکردار ند اژدهای دژم

بهرجا ملکزاده پر کرد رو
کش اندیشه لشکر ده بیست بو

شدند اندران بیستون ستوه
ز بسیاری بیشه و دره و کوه

شگفت آمدش زان نکو مرغزار
که در دوزخی شد بهشت آشکار

رخ افروخته لاله و سنبلید
قد افراخته سرو و شمشاد و بید

بدان در چو طاوس زرتار دون
زده چتر بر آسمان چون پرند

دمانی در آن دلگشا مرغزار
پی خوردن و رامش آنشهریار

بگستردن در آن عرصه ترکان کشش
برافروختند آتشی کوه وش

بهر راه آن دره چین رهبری
بهرسو کشش آهنگ چرخ افکنی

چو پیچیده پیچش نورنده شهر
گوارنده آبش گزاینده زهر

تو گوئی نبی اژدهای لشکر
بتاورد پیچیده یک برد کر

زهای غو دیو بر سروان
ز هولش که از آن دل رهروان

دو نیم روز نور جهاندار کی
بخجر هم ز بیشی در آورد پی

در آن آسمان کوهت چین سره
که پیش از سمن داشت سیمین زره

چو زیبنده سیمای خوبان گنگ
چو بالنده بالای ترکان تنگ

ز انبوهی لاله رنگ رنگ
زمین خال خالش چو پشت پلنگ

فرود آمد از باره کامزن
نشست از بر سبزه و آن چمن

نهادند پس کوه و آهو بران
خورش کرده و شور و کند آوران

بخوان ملک زاده نامور
نهادند بس نغز بریان تر

چو شیری بران خوانش آمد ورنگ
به بریان کور اندر آورد چنگ

کدروسی یلنکان جنگی هزار
بهنگ نهنگ اژدر کارزار

سپهدار ایشان کراویچ نام
که پرداختی شیر نر از کنام

تن و جان کرانش ز پولاد و روی
فرو هشته بر سفت ژولیده موی

در آغوش نر اژدها مهدشان
لعاب دم اژدها شهدشان

بخوردی همه بوده همشیر شیر
بهمدا اندرون سر بسر شیرگیر

بد اندیش و خونخوار و ناپاکزاد
گران جان و پرمغز و خاکی نهاد

بفرمان اسپهبد جنگجوی
بتفلیس زی کنجه آورده روی

ز دنباله لشکر شهریار
بیکایک ز بلشیه شدند آشکار

بکردار جنگی گرازان به کاز
با ایرانیان جنک کردند ساز

شتابان سواری زناورد شاه
غریوان همی در نوردید راه

بپور جهاندار کی در گذشت
خروشش ز سفت آسمان در گذشت

که ای شیر دل شاه پیروزمند
روان زآسمانت مبادا گزند

بود تا زمانه زمان تو باد
خدنگ قضا در کمان تو باد

بکژی گرائید گردان سپهر
بکین بر نخواهید این ماه و مهر

ستاره بگردد دگرگون چمید
وبال آمده مردوین را پدید

ازان بیشه کامد زره برگران
گذر کرد چون خنگ کند آوران

یکی لشکر از روسیان در رسید
غو کوسشان تا باختر رسید

ز هر سو بلشکر نهادند روی
نوا ماند کان سپه جنگجوی

ملکزاده اش بانگ بر زد بخشم
که تاریک کرده جهانشان بچشم

بگفتا مگر من نیم در نبرد
که آمد دم گرمت از هول سرد

به شاهنشهم گر درین داوری
بر آریم اینگونه کند آوری

که بر برز و بازوی تیغم سپهر
از اختر درم ریز گردد بمهر

چنان ترکتازی بر ایشان بخشم
که تاریک گرد جهانشان بچشم

همی گرز بر ترک بینید و بس
ز شش سو برخ مرگ بینید و بس

بگفت این و گردان لشکر بخواند
بدان جنگشان آتشین برفشاند

بخوردن خود آسوده باز پلنگ
بدان گور بریان چو جوشان پلنگ

تو گفتی که در کاخ بگزیده جای
بآرام چون مرد رامش گرای

چو از گور بریان فرو شست دست
چو شیری بزین تکاور نشست

بفرمانش مردان لشکرشکن
نشستند بر چرمه کامزن

زمین را بدرید از سم بور
هوا قیرگون شد ز گرد ستور

ز شش سو یلان تیغها آختند
تکاور بران روسیان تاختند

دو لشکر چو گرگان دژخیم خوی
فتادند یک بر دگر از دو سوی

ز هر سو کمان کیهنی کشاد
ازان ناوک دشمنی کشاد

فرو ریخت از زخم گرز گران
سپاهی بسهم کاو تا کر دران

سنانهای شیران برخاشخر
دریدند بر شیر گردون جگر

ز بهرام ترکان بلارک ربای
بلارک ز بهرام تارک ربای

بمه برج تکیدن گرزها
سماهی ورا از زخمشان سرنیا

بهر سو شد از آشیان کمان
یکی مرغ خدنگ چار پر پرفشان

بهر تن که او آشیانی گزید
ازان آشیان مرغ جانی پرید

سنانها بسی سینه سفتند باز
دران سفته خنجر نهفتند باز

بسان هیولی کراویچ گرد
کرانجان شکیبای ورد ستبرد

بناورد هر سو چو دیوانه دیو
درآویخت با شیرمردان نیو

ملکزاده چون دیدکو در نبرد
فرازنده گردون در آرد بگرد

بر آهیخت شمشیر پولاد را
بر انگیخت آتش عنان باد را

بغرید و گفت ای نبرده سوار
بهم آوردت آمد یکی پایدار

کراویچ چون نعره او شنید
بر خویش اندرون چهر خشنده دید

بدو گفت کای شیر نابرده روز
ابر بیدار خورشید گیتی فروز

ز نام آورانت بگو نام چیست
ازین جنگجوی ترا کام چیست

بگردون روانت چو پویان شود — که بر سوی شکیبت پویان شود
نبرده جهانی و نادیده کار — همه با هر پری چو من کارزار
مرا بر تو بخشایش آید همی — روانم بمهرت گراید همی
دریغ آیدم زین فروزنده چهر — که گردد دژم بر تو گردان سپهر
ملکزاده زان دیو بیهوده گوی — چو آذرگشسپش برافروخت روی
پدر وگفت نام مرا خواستی — سخنها بپیغام خود آراستی
هرآتش جان روسی است نام — بدین نام خواندم گرانمایه نام
چو بازم بجنگ بداندیش تست — بجنبانی ستیش آرم شکست
ز دارا هم سنگ خاراست نام — با شبخدرهم آشکاراست نام
بگفت این و سوی بداندیش هم — برانگیخت شبرنگ گیتی نورد
چو دیدش گراپیچ آن یال و بر — زهول اندر آورد بر سر سپر
ملکزاده برسان جوشان پلنگ — بادبارکی چون درآورد تنگ
بتارک یکی تیغ هندیش راند — گرانباره بگذشت و در خاره ماند
گراپیچ آنکه شد اگر زکار ده — که یک زخم تیغش دو در اگر دچار
شکست اندر آمد بدیوان روس — جهان گشت در چشمشان آبنوس
سپهدار گشته سرگشته روی — ز دنبال ترکان دژخیم خوی
سر وسیان کوی سپیدان او — بمیدان سهم باره چوگان او
ز بدشان گزین پور شاه دلیر — یکی مسند آراست برگرگ و شیر
بشادی نوان نای ترکی بدشت — بکوس شادی ز گردون گذشت
قدر مایه زان هردم دیو سار — فکندند خود را دران بیشه خوار
بجان گرچه رستند ناداردگیر — ولی تن همه زخم شمشیر و تیر
ازان رزمگه شاد کرد سرفراز — بفیروزی آهنگ ره کرد باز
دران بیشه و کوه تا روز پنج — نبشتند ره شیرمردان برنج
گزارنده دهقان آموزگار — چنین یاد دارد ازان روزگار

جنگ ملکزاده آفاق با گروه قزاق در روز ششم در آن هفتخوان و کشته شدن آن گروه خذلان پژوه در دست شاهزاده انجم گروه و سپاه ظفر و حسام تمام و کیفیت آن

که پرمایه پور جهاندار نیو — به پیروزی از فر کیهان خدیو
بهر دیولاخی در آنکوه و در — بپیروزی دادار سپهر دگر
همی راند با خنجر کابلی — چو در هفتخوان رستم زابلی
گهی راند در کام تراژدها — ز جنگش نگشت اژدهائی رها
گهی دشنه اش چرم شیران درید — گهی گرده شیر گردان درید
همه ره بدش باره گامزن — بسندان پولاد خاراشکن

هماره گرهکیش بند زره — گشاده جهان بسته بر آن گره
در آنکوهساران گهی تیغ و شتاب — ندیده فروغ از مه و آفتاب
ز خون مسافران خاک گل — بجا کش سرشته همه خون دل
گروهی ز قزاق با گرز و خود — سبکبار و تاریک دل همچو دود
همه یار با خنجر و تیر و تیغ — سبکبار سرشان گذشته ز تیغ
چو جنگی پلنگان همه تیز چنگ — بتن کرده خفتان چو چرم پلنگ
بهاسون خورشان همه گور خام — بجامی همه گور ناکشته رام
درفشان درفش جهانشهریار — چو خورشید تابنده گشت آشکار
ازان هنگ خونخوار تیغ آختند — چو سوزنده آتش برون تاختند
وزین سو جهان پهلو پاکزاد — برانگیخت آن کوه صرصر نهاد
دلیران ز دنبال آن تاجبخش — کشیدند تیغ و جهاندند رخش
فتادند یک بر دگر در ستیز — بگیتی عیان شد یکی رستخیز
تو گفتی که هر سنگ آن کوه و در — بتارک شدی گرزه گاو سر
ز هر خاره زان لاله شد کار — بدلها چو پیکان خارا گذار

ملکزاده چون رستم زابلی   بکف اندرش خنجر کابلی
بهرجا که خنجر بر انگیختی   بخنجر ز آب آذر انگیختی
ازان آتشین خنجر آبگون   ز دیوان همی ریخت بر خاک خون
بگرز گران که سبک دست برد   بجنگ سبک تک گرازان فشرد
نه زخمی زد از گرزه هفت جوش   که بر ماه تابید ماهی خروش
بهر سو درفشش درفشان شدی   زگردی گرایان سرافشان شدی
زتیغش ازان اژدهافش گروه   فتاده بسی اژدهای گروه
ازان بدگهر مردم دیوسار   نرسته تنی زنده زان کارزار
بهارا دران کوه و در استخوان   برآراست خوان خورش جاودان
وزان پس بخون شست چنگال   ره خویشتن باز بگرفت پیش
بیک هفته آن هفتخوان کرده طی   بهشتم بهامون درآورد پی
نهم چون برآمد خور از قیروان   شتابش کرد پیرایه ایروان

رسیدن ملکزاده شیردل با سپاه گران بایروان و نامه نوشتن روسیان از گنجه باشپختدر از آهنگ شاهزاده شیرجنگ و نجات مسلمانان و کشته شدن روسیان در ترکتازی ملکزاده

وزانسو باشپختدر آمد نوند   که بر گنجه زینگونه آمد گزند
ملکزاده با لشکر جنگجوی   چو آتش بدان مرز آورد روی
زمین پر سمند آسمان پر سنان   نهان در غبار زمین آسمان
نهنگ کمین کرده زآهنگ جنگ   بتن کرده خفتان چو چرم پلنگ
بهامون خورشان همه گور خام   بخامی همه گور ناکشته رام
بهامون چو از گنجه بشتافتیم   در و دشت پر اژدها یافتیم
بسی روسی از تیغشان کشته زار   بسی را بخون پیکر آغشته خوار
برافروخت آتش بدان مرز و بوم   بیاختر فرخ آورد و شوم بوم
بسی پشته از کشتگان بر کشید   که هر پشته زان سر باختر کشید
بهامون چو کوه آتشی برفروخت   تن کشتگان بر آتش بسوخت
برآمد بگردون زبرنا و پیر   ازان شد خوترک سرکش نفیر
ندارد کس اینگونه بیداد یاد   ازان ترک بیدادگر داد و داد
جهانسوز چون آتشی سرکش است   تو گوئی بتن جانش از آتش است
ز آهن یکی کوه بر جوشنش   چو سوزنده آتش درآهن تنش
یکی آبگون تیر دارد بچنگ   بجنگ اندرون آتشی آبرنگ
گرت نیست باور قدم رنجه کن   پس آنکه بسیمن سوی گنجه کن
روان خون روسی بهامون نگر   گیاهش ز خون چون طبرخون نگر
رهانند یزدان پرستان ز رنج   نمانند در گنجه جز نام گنج
بسیچی بر آراکرت چاره ایست   بجنگ ارچه خارید با خاره است
چو سالار روس این سخنها شنید   غریوی برآورد و جوشن درید
که این پور دارای گردنفراز   چو درنده شیر است و پرنده باز
منش اندرین دشت دانم همی   با و آتش کین فشانم همی
هم آورد او خویش پنداشتیم   درفش همه آوردی افراشتیم
نه آنکه ز نیرنگ آن ترک تاز   که کرد از شتاب و نه نیرنگ ساز
بما شام کین تیغ بازی کند   بگنجه سحر ترکتازی کند
چه پیلان بپیکر چه شیران بجنگ   چنین آفرینش ندیدم بجنگ
بگردان روسی دران انجمن   برآراست یکسر شنیده سخن
کز اینگونه آن ترک نو خواسته   یکی کیمیائی برآراسته
کنون اندرین داوری چاره چیست   به بیچارگی زار باید گریست
ز هر کس که پرسیدم از روسیان   ازان نامداران قرطوسیان
پاسخ فرستاده بگریست زار   که بیمر بخاکش تن افتاده خوار
سراسر گسستند گردان روس   الا ای شیر مردان روسی فسوس

که با نیکویی تان کردش آسمان
بسوزنده آتش برافروخت جان

دویدن بکهسار چون پلنگ
بدریا شدن در بکام نهنگ

پس آسانش از یاد ایران زمین
که یادش بود دشمنه زهر کین

که چون از شب تیره چرخ بلند
کشد بر رخ روز مشکین پرند

از آنکوه جوینده راه گریز
تن و جان رهانند زان رستخیز

شب آمد هراسندگان را پناه
نوردد بشب مرد ترسنده راه

سوی گنجه راندند زان کوهسار
نه کام اکه از زخم خارا و خار

بکام نهنگ و بچنگال ببر
به بنگاه کرگ و کنام هژبر

چو کند آور داستان بامداد
بکند آوری زین برابرش نهاد

ز خرمهره کاوه دم خواست غو
نشستند بر باره شیران کو

پشیمان دوین برآورده سر
نه زنبور زنبوره بگشاد پر

پراکنده هر سوی راندند بور
ببالا و پست و بنزدیک و دور

پژوهنده هر سوی بشتافتند
سرانجام زارمن شی یافتند

وگرنه تنت چاک چاک آورم
سزا ناسزایت بخاک آورم

تنش لرز لرزان ز گفتار او
چنین گفت کای کرد پرخاشجو

چو از راستی رستگاری سزاست
نرانم سخن جز بگفتار راست

بدو گفت کای جنگجوی دلیر
ز فرزند دارای ایران نفیر

ندانی که نام تو آمد به ننگ
از آن نامور شیر پولاد چنگ

چو بشنید با سوبه پس موی کند
بچنگال زان غم بر و روی کند

یل داستان کرد لشکرشکن
بگوینده کرد آفرین زان سخن

دم اژدها در سپردن بکام
به بنگاه شیران گزیدن کنام

گرفتن تبک بیشی از آسمان
نهادن بر نخچیرپای زبان

چو لختی بدینگونه بگذشت گفت
بدین رایشان شد سرانجام جفت

شود مهر در سنگ با خشر
شب رنگ کرد ز شب کوه و در

بلی بخردان راست این آشکار
که باشد گریزنده را شب حصار

چو اندوده شد روی گیتی بقیر
برآمد دیوان هامون نفیر

بلی چون روا نیست بیم گزند
شود خار خارا و خارا پرند

از اندیشه تیغ ترکان شاه
سر دگر هراسنده جوید پناه

سواران ایران بآهنگ کوه
ابر کوه بر جنگ کردن ستوه

بآهنگ ناورد روسی گروه
ز هامون نهادند رو سوی کوه

بمطرلیس نه نعره نای و کوس
بنا وردنه بانگ گردان روس

دران بیشه و کوه و هامون و در
نشانی از آن دیوساران نبود

چنین گفت با او یل داستان
که گر راستی رستی از ما بجان

بگو کان بد اندیش سالار روس
بجا راند لشکر کجا کوفت کوس

بدادار بخشنده جان و تن
که جز راستی می نرانم سخن

پرلوش لوندی درآمد نوان
کزان آمدش جان و تن ناتوان

تو در کوهساران بجنگ اندری
بجنگ از پی نام و ننگ اندری

که در گنجه از آتشی آب گون
بهامون روانکرد دریای خون

شبانگه ز کهسار زی گنجه شد
روانش پر اندیشه جان رنجه شد

که جز راست گفتار نا راستی
ز سستی گرت بود نا راستی

چو لختی بخواند آفرین و رهش
زرش داد و دستوری و نکهش

راز گفتن صبا با خامه و شکر گذاری از قلم که آسمان از چه جام اگشت و تو از یاری و غمخواری بدستیاری مدحت سرائی حضرت صاحبقران حیات جمشیدی بازید رگاه شاه را هم دادی

بیا ساقی ای مایه رامشم
که اینک در آهنگ آرامشم

بساغر کن آن رامش آرا شراب
ز راه نوم ده کهن آفتاب

که اندیشه در رامش آرا ایست
گذارنده بازدارا ایست

شب تیره با کلک زرین براز
ازین گونه آراستم پس نیاز

که ای خامه هنگامه آرا توئی / نگارنده راز دارا توئی
بدین پهلوی کفت انباز من / چو داوار داننده راز من
بمشکل مهربان یار من / بسر بردوان ازلی کار من
زمانه بمن تیغ کین برکشید / ز تن رشته جان گوهر برید
بخواری شهم مرده بر خاک ماند / بزاری سخنا کم تن پاک ماند
صریر تو چون صور دوماه از آن / شهم را دگرباره بخشید جان
همی نشره از نام دارا کنی / بمن مهر خویش آشکارا کنی
نیازم بپشت ای گهربار کلک / که داری بسی پای گوهر سلک
تو ای درفشان کلک زیبانگار / لبم بر سپاس جهان شهریار
وگرنه بمن آسمان چیره بود / جهانم ببینند کان تیره بود
برآورد از دودمان دود مان / که دودش برآباد از دودمان
پراگنده شد دوده ماسم ازو / بسوزنده آتش روانم ازو
برآورده چینی پرند از تنش / درآورد دوزنده او کفنش
بخندید یکره باو مهر او / بجنبش درآراز بین چهر او
همه کفت او دشنه زهرناک / ازان سینه ریش من چاک چاک
گهی از در طعن سنگدل / سرودی بدان کودک تنگدل
که بازت پدر حکمرانی کند / بدرگاه شه درفشانی کند
زگفتار کرد ولایت ستان / حریری تنت پوشد از پرنیان
ازینگونه بر سینه اش نیش زد / لبش نیش بر سینه ریش زد
درودی بدارای داد آفرین / کشش از آفریننده باد آفرین
رهم باز دادی بدرگاه شاه / سرم برکشیدی بخورشید و ماه
کنون نیز خواهم یکی یاوری / که بر شاه گیتی سپاس آوری
همه گنج و گوهر پراگنده کن / جهانرا یکی گوهر پراگنده کن

بهر سختی و پایمردی مرا / پزشک دل پر ز دردی مرا
بهر کار ناگفته ای پیشه‌ور / بدستم دهی بوس و بعلی البصر
صریر خوشت رامش آرای جان / برامش درم از صریرت روان
ز نشش سوی هفت اخترم راه بست / بردیم ره درگه شاه بست
تو بر باریم آشکارا شدی / سرائیده مدح دارا شدی
ز کید بداندیش ناپاک زاد / تو ای پرخرد موبد خاکزاد
همه از نشره ات آهنین جوشنم / همه از دوده ات دودمان روشنم
همه در سپاس شهنشاه نیو / زباد آفرینش ز کیهان خدیو
شدی چیره بر گردش آسمان / رهاندی تن و جانم از بند آن
از دوده ام در پراگندگی / پس او خواجگی و مرا بندگی
بچشم از در و زر وشن سیاه / که بنیاد کیفر ز شمشیر شاه
ازو کودک نوشخندم نژند / لبش را فراموش از نوشخند
شنیدش پدر از تن دلپسند / تنش کاست از کین چو بارپند
شنیدم بگوش خرد از سپهر / سخنها که راندی باد خوب چهر
که سهمش دادش که جان سوخت / بسوزنده آتش تن افروخت
که دل شادمان دار و زاری مکن / بزاری چنین بیقراری مکن
چنین سال بزم شهنشه شود / ز دردش شهنشاه آگه شود
اگر دادش در و گوهر سباد / زبان بر مدیح شاهش مباد
تو ای خامه چون یافتی نارهیم / دو بیدی بسیر از پی یار سیم
پی یاری من برآراستی / روان آسمان را ازو کاستی
رهاندی مرا از زبونی و رنج / فکندی بداندیش را در شکنج
صریر خوشت مایه سور من / شکنجیده راز کیفور من
بپاداش احسان آن تاجور / که بازم بکرد ولایت افراخت سر

در مدحت سرائی حضرت شاهنشاه گیتی پناه اظهار

همه گوهر و در و مرجان من / سخنهای پیش ریزبا جان من
نگارنده کلک گهربار باز / یکی گوهر آراست بازار راز

بفرمان شاهنشه راستان
از آنکو شد این نامه نام دار
گرداننده تاج و تخت کیان
ز گوهر کیانی کلاهش بسر
بروشن جواهر تن آراسته
یکی پاک گوهر ز دریای نور
بلند آسمان تخت و شاه آفتاب
یکی آفرینش سپاسی سزای
شکسته شکوه است و دارا درست
بدوران دادش نشان شهی
دو شاخ کوزنان دو شاخ هزبر
دم گرگ گردون بکوه و دره
سپاس و ستایش بیزدان پاک
نیاشنا ها آنکه شیر دا سخوش
جهانها نیاید چنین کد خدای
از و تخت طاوس پر زیب و فر
زمین بر زمین پرده بر پرده بود
ز مهر مهچه شان آفتابی پدید
بخوردی همه بوده هم شیر شیر
یکی روز بر در که شهریار
دوم نامه شاه و راز را دلپور
چهارم بداود امغانی دلیر
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
سر آغاز آن نامه نام خدای
رهاننده بندیان از بند

اینکه در هنگامیکه تخت طاوس مقرب خیام ظفر فرجام شاهنشاهی بوده از چهار طرف جنگ با روس و توران داشت در یک روز چهار فتحنامه بدرگاه گیتی پناه از شاهزادگان و چاکران رسید

بتاج اندرش تاج ماه آفتاب
ز دادار دارنده کیهان خدای
بنیروی چنگال خارا درست
نه پیدا در دل سگالد شهی
سم آهوان کاز دندان ببر
دم گرگ بند ز آهو بره
که آن گوهر آراست از جان پاک
که تا پیرزن را برد خواب خوش
که یاد امر اقراز مرد و سرای
سگاه بهاران چو طاوس نر
که شیر فلک شیر هر پرده بود
کز ان تیرگی روز بدخواه دید
بهم اندرون سر بسر شیر گیر
ز پیروزی آمد نوندی چهار
ز پیروزی جنگ ترکان تور

هزارش چو جم پیشکار بجیسم
بدادش جهان زنده چون شن بجان
نه از تاجداران همالش کسی
ز دادش بچنگال شیر سپهر
هم از پشت شیران پلنگ آورد
تن از آن پلنگ اورد خال خال
بدین پروری از سر اکنده گنج
ز دادش بگیتی ز برنا و پیر
ز تیشش سوی نا ورد بار در شست
لبسی خیمه از آسمان گون پرند
لبسی کاویانی درفش از زمین
بهر جا که راندند روسی سپاه
بر ایشان گرفتند راه گریز
نخستین ز عباس شاه دلیر
سیوم نامه دیلم از رزم روس

فتحنامه نخست از ملکزاده غازی عباس شاه و کیفیت نجات دادن مسلمانان گنجه را از چنگ ارس و کوچانیدن ده هزار زن و مرد ایشان را از

چنین داد پیرایه این داستان
بر آراست زان نامور شهریار
جهاندار دارای کشورستان
حمایل ز لولی بیضا به بر او
بگوهر تن روشن آراسته
ز دریای نورش ز هم ماه و مهر
بتیرگی رباینده تاج جسم
نبودی اگر او نبودی جهان
ز خسروان پایمالش بسی
همی پشت گوران بنخجار دبهر
هم اندر نگ ازان بهر رنگ آورد
که باز دیگر آید به بزم غزال
بلی راحت عالمی برده رنج
پدید او کس چو نیابد نفیسد
ولی تخت در تخت طاوس داشت
در آورد بر آسمان بلند
بر افراخته بر سپهر برین
از ترکان سپاهی فرستاده شاه
فکندند شان سر بشمشیر تیز
که شد سوی گنجه بکردار شیر
سر و افسر شیف با نای و کوس
که چون آمد آشفته راز جنگ پیر
نخست از نخستین سخن ساز کرد
خداوند بخشنده هر سای
نماینده راه پست و بلند

وزان پس ستایش بدارای نیو — سپاهی بسزاوار کیهان خدیو
که تا تا روان تو پاینده باد — انوشه ترا از رفته آینده باد

گنجه بجانب ایروان از راه گنجه و خود از کوهسار رفتن

سر اختران گوی چوگان تو — بلند آسمان سبز میدان تو
کله گوشه ات باد خورشید سای — بدین دستگاه اخترت دیرپای
زهی تا بماهیت فرمان پذیر — نگین ترا ماه و ماهی پذیر
بلند آسمان پایه تخت تو — بلندی خنیبت کش تخت تو
بگردون گرایانت گرد نبرد — سر بدسگالانت در زیر گرد
نگونسار بادا بد اندیش شاه — زگاه مهی واژگون سر بچاه
بخواب اندرش اختر تیره باد — فسنگ با وجاو وان چیره باد
بفر تو از عرصه عسکران — سوی گنجه راندم سپاهی گران
زمین را بدریدم از سم بور — سپه کردم از گرد تابنده هور
در و دشت آن بوم و بر یکسره — نهفتم بگوپال و خود و زره
چو کوهی یکی آتش افروختم — بسی گرد روسی دران سوختم
بفرمان خسرو دران بوم و بر — بگردون بیفشاند پرنده پر
که مرغ جان بداندیش شاه — که بگشاد پر با خدنگ سیاه
ز تیغم بپیروزی شاه جهان — زمین پر ز تن آسمان پر ز جان
یزدان پرستان یکی شور شد — غم و رنج از جا نشان دور شد
بد اندیش را کشته دیدند زار — بشادی ازان مرز بستند بار
ابا چار صد گرد پیروزمند — که در راه شان ناید از کس گزند
کشیده تن از گنبد لاجورد — شدند از ره گنجه با سون نورد
سوی ایروان راه برداشتند — ره درگه شاه برداشتند
همی یاد کردند بی گاه و گاه — جهان آفرین بر جهاندار شاه
بزاری همه پیش کیهان خدیو — شدند آفرین خوان بدرگاه نیو
که ای آفریننده یاریش ده — بهر کام دل کامکاریش ده
بجان گرانمایه رنج آورده — که جانی رها از شکنج آورده
چنین پادشه در خور شاهیست — کش از حال درویش آگاهیست
وزان پس من ایشاه انجم سپاه — سپه راندم از کوهساری براه
زهی سهمگین دره جانگزای — که بشکسته بر وی هم پوینده پای
همش کوه و شیخ سر بسر شاخ شاخ — شگفت و دمارش همه دیولاخ
شب از نعره گرگ و هرای شیر — نپوشنده را سوری آمد ز زیر
بهر سو یکی سهمگین بیشه اش — که بارو دل شیر از اندیشه اش
درختان آن بیشه را بار و برگ — نه جز رنج و اندوه و تیمار مرگ
همانا زانبوهی شاخسار — بهم تافته بس گرائیده بار
رزش کردن آسمان را طناب — بپیش رشته در ناخن آفتاب
نه از روز تا که برو بوم آن — زمینش ندیده بسر آسمان
بهر سو یکی همچو جوشنده نیل — که از آن نیارد گذر کرد پیل
بخوبی بر آن ره هولناک — بگشتی ز بیتاره بر مغاک
ره هفتخوان همچو پشتم بهشت — چو حور بهشتیش دیوان زشت
گرا پیچ روسی ابا نای و کوس — هزارش زبی رزم سوی پارس
ز تفلیس زی گنجه آهنگ داشت — بگردان ایران سر خشت و دشت
دران ره ببخت جهانشهریار — بدین جا گر آستین شد دو چار
همه لشکرش را بهم بر زدم — یکی تیغ هندیش بر سر زدم
که چون آتش آن هندی آبرنگ — ز تنگ تکاور نهان شد بسنگ
بفر بلند اختر شهریار — برآورد دم از گزره تارات دمار
وزان پس شبی وار راندم براه — انوشه سپاه جهاندار شاه
نشی را گزندی نیامد بجنگ — بزیر سم باره سود سنگ
ششم روز تا که دران هفتخوان — غو کوس بر شد بهفت آسمان
گروهی ز قزاق ناپاک زاد — سراسر چو اهرمن آتش نهاد

چو کرکان دیوانه کرکینه در / ز کر کینه شمشیر پوشیده بر
فرو هشته ژولیده مو تا میان / ز هر تار موانش دری جانستان
سراسر کنامهای چاچی بچنگ / چو شاخ گوزنان دو شاخه خدنگ
دران تنگ راه از نشیب و فراز / بنام آوران جنگ کردند ساز
گزندی ندیدیم زانداوری / چنین آمد از بخت شه یاوری
ز دنبال جوشن در آن سپاه / بنیروی بخت جهاندار شاه
برافراخته پهلوی بارگاه / همه دیده در راه فرمان شاه
بر ایشان گشادیم درنده جنگ / ببرنده شمشیر و پران خدنگ
نماندیم یکتن بجا زانگروه / ز خون کان بلعل آمد آن دشت و کوه
کنون شاد و پیروز و روشن روان / سپاه جهاندار را پیروان
ز سرمایه پور و ز گردان سپهر / چو تابنده هورش برافروخت چهر
سراسر چو بشنید دارا سخن / بران آفرین خواند در انجمن
سپهر دوش یزدان بخشنده هوش / ز اهرمنش بر بروشن سروش
وزین سو همین چاکر شهریار / بر آهیخت الماس جاده بار
ز گفتار فرزند و کردار او / چو خرم بهاریش بشکفت رو
چو آن نامه در پیش شاه دلیر / بپایان رسانید دانا دبیر

فتحنامه شاهزاده آزاده محمد ولیخان فرمانفرمای مملکت خراسان از گذارش طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان قاجار سردار خراسان و شکست خوردن تکه و کیفیت وقایع آن

پس از آن دبیر نامه را سر گشاد / تو گویی سر از گنج گوهر گشاد
شد آهنگ گوینده کردنکرای / بترکان ز آهنگ خاور خدای
سر نامه بر نام دارای پاک / فروزنده جان ز تاریک خاک
خداوند پیروزی و برتری / که از چند و چونست ذاتش بری
بزرگی گیاهش در گلشن است / چراغ بزرگی از او روشن است
گل آگین از و دامن هر چمن / می افکند از و ساغر هر سمن
پس از پاک یزدان بدارا سپار / ستایش بدارای یزدان شمار

جهان را تو پاینده داری بیاد / ز جان آفرین جانت پاینده باد
همت پنج نوبت درین هفت خوان / همت چار بالش بنه آسمان
جوان جهان خورده بخت تو باد / بخت تو تازنده تخت تو باد
تویی ز آسمان شهریار زمین / ستاره ترا چاکر راستین
بجا و بدیت آن برشده بارگاه / گرایان برین نیلگون کارگاه
ستاره بپاس تو بیدار باد / ستاره فروزنت نگهدار باد
همان تیغ الماس گونت بچنگ / ز خون بد اندیش سجاده رنگ
بهر جان همی ژاله باری گناه / با آهن همی ناله کاری کناد
بجا گر چو منشور خسرو رسید / ستاره زبر کلاهم دمید
چو آگاه گشتم سراسر ز راز / سرم با سمان رازها گفت باز
بفرمان شهنشه میان جو بستم / ز خاور بسی لشکر آراستم
چو پرنده باران همه شیر جنگ / چو درنده شیران نیزین پلنگ
زره وینه گردان پرخاشجوی / نهفتم همه روی هامون بری
بسی پوا ز بند کردم رها / ابر کوه آتش فشان اژدها
سراسر همه عرصه خاوران / نهفتم بکوپال گنداوران
بهر تن ز نام آوران سپاه / بس امید و بس بیم دادم ز شاه
که کر جنگ را شیر دارند جنگ / ز رشمه بهره یابند کوه سنگ
و گر سستی آرید از رزمگاه / نبینید جز تیغ ژخیم شاه
گزیدم ز شیر اوژنان سی هزار / همه کرد و جنگ آور و نامدار
بفرمانت ایشاه با آفرین / سپردم بسردار خاور زمین

شد از کاخ بر جنگ رویینه سم ‌‌ ‌ دم شیر بست اژدم گاو دم
همه کام زن باره را زین زدند ‌ ‌ بکین کوس بر کاس ژوپین زدند
بنیروی دادار داوران ‌ ‌ سپه راند بر کشور خاوران
بمانند سی ز ترکان تور ‌ ‌ ببجستی سوی خاوران راند بور
بدان تنگ چشمان پرخاشخر ‌ ‌ رساندند آهنگ لشکر خبر
که آهنگ ز ایران سپاهی شگرف ‌ ‌ بگردار امواج دریای ژرف
بآهنگ آن تیغها آخته ‌ ‌ نگاور سوی خاوران تاخته
چو آگاه گشتند ترکان ز کار ‌ ‌ که آید درون لشکر شهریار
هراسان زن و مرد و برنا و پیر ‌ ‌ ز موئینه خرگاه و چینی حریر
به پشت ستوران ها مو نسپار ‌ ‌ ز بنگاه خود بر نهادند بار
پرپیشه زان سوی کاسه رود ‌ ‌ یکی سخت بنگه فگندند زود
بسان دو رو جوشنده موجرن ‌ ‌ کنون نامه آمد بر و دبیرن
چو آن سخت بنگه بر آراسته شد ‌ ‌ سراسر بکین خواستن خاسته شد
همه دشت پر آهنین کوه شد ‌ ‌ سپه کوه پر دیو نستوه شد
همه تنگ چشم و همه پهن چهر ‌ ‌ به بی مهری و تنگ چشمی سپهر
بروی و برابر و گره بر گره ‌ ‌ بگردار زنگار خورده زره
و یا با سپرهای دیلم گران ‌ ‌ سراسر بسمار آهنگران
خدنگ همه سفته سندان سنگ ‌ ‌ نیاورده در سنگ و سندان درنگ
سرانجام زان پردلان چل هزار ‌ ‌ بپرخاش جنگی نبرده سوار
بآهنگ کین آشکارا شدند ‌ ‌ بپایان دشت هر سو صف آرا شدند
ازین سو سپهدار خاورزمین ‌ ‌ بگردار سوزنده آتش بزین
درفش کوی بر باختر فراشت ‌ ‌ سپه را رده بر رده باز داشت
چنین گفتشان ان صف آرای نیو ‌ ‌ که چون من بنیروی دارای نیو
برانگیزم این تازه باد پای ‌ ‌ برآرید یکسر نگاور ز جای
بترکان یکی جنگ باید سخت ‌ ‌ بنیروی دارای بیدار بخت
بیو و کین بداندیش ترکان تور ‌ ‌ بگرد اندر آرید بر پشت بور
اگر سستی آرید از بیم نبرد ‌ ‌ بگیتی در آرندتان سر بگرد
تبه زیر سم ستوران شوید ‌ ‌ همه خورد گرگان توران شوید
بگفت این و افگند خود را بخاک ‌ ‌ بنالید در پیش دادار پاک
که ای از تو پیروزی خسروان ‌ ‌ بتن از تو نیروی توش گوان
بهر داوری یارمندم توئی ‌ ‌ نگهدار از هر گزندم توئی
ببخشای بزاری من ز مهر ‌ ‌ بگردان ز من مهر گردان سپهر
بپیچان رخ از جنگ ترکان تور ‌ ‌ بپیچان زمن مهر تابنده هور
تو پیروزیم ده درین کارزار ‌ ‌ مکن تیره چهرم بر شهریار
چو گفتی ازینگونه آراست راز ‌ ‌ بخوارنیش بر خاک دمی نیاز
پس آنگه شد از خاک بر زین سپه ‌ ‌ بگردار برزین آذرگشسب
چو آتش برانگیخت آن باد پای ‌ ‌ بیکبار لشکر بر آمد ز جای
چو پیلان و شیران بدندان و چنگ ‌ ‌ بهم در فتاده دو لشکر بجنگ
گهی شیری آورد پیلی بزیر ‌ ‌ گهی پهلوی پیل بدرید شیر
ز ترکان دلیران کند آوری ‌ ‌ بر و نیزه کوپال کوپال سای
همی جست از هول آن رزمگاه ‌ ‌ نگاور زمین شیر گردون پناه
ز بیم چکاچاک و تیغ و تبر ‌ ‌ هراسان دل ترک گردون سپر
همیکرد از تیغ تارک ربای ‌ ‌ بجوش گردش نیلگون آسیای
زمین چیره از اژدهای دو سر ‌ ‌ هوا تیره از افعی چار پر
چکاچاک برنده تا چرخ جنگ ‌ ‌ فشافاش پرنده تیر خدنگ
شد از چرخ چاچی بگردون سپهر ‌ ‌ شد از تارک ترک ترکان بمهر
بشمشیر گردان ایران زمین ‌ ‌ فگندند تارک ز ترکان بکین
بنیروی شاهنشه نیک بخت ‌ ‌ بترکان شکستی در افتاد سخت
ز جنگی سواران ایران هزار ‌ ‌ سر افتاده در عرصه کارزار
گریزان سوی کاسه رود آمدند ‌ ‌ چو آتش شدند و چو دود آمدند

همه آب سرچشمها کاسه رود
دلیران زپی تا شبانگاه شان
همه مردشان کشته در دشت جنگ
کسی کو بهبند و زخود پردگی
بود هر زنوران کنون پرز بیم
بهاموش نه همی اندر نهر سنی
بفرمانت ایشاه پر کین و مهر
بر آن کاروان پور خسرو نژاد
بخرگاه شاهنشه شیر گیر
پس از نام آن کامدو جان جان
فراوان زجان آفرین آفرین
کر شاها تراروز فیروز باد
خم خام تو دام گردان سپهر
فلک جلوه گاه سمند تو باد
ترا از قضا پای بر دست زر
بفرمانت ایشاه بیدار بخت
بسیج نبرد دلیران ساختیم
هر بیشه شیران شدند آهنین
بجا گشت صنوبر دلاور شده
همش خار خارا گذر دشنه گشت
دران بید چون رستم زابلی
بپوشید از موج رودش زره
برافروخت سویش بر شنبلید
چو در کین هراسنده دیدش چو برق
بزنگان دژ اندر علیشاه نیو

بر قبطیان کاسه خون نمود
شبانگه سپاهی بنگاه شان
همه زن گرفتار در پالهنگ
کنونش سراپرده و پردگی
دل از بیم دارای ایران دو نیم
ز ترکان رهزن دهان نه شی
کمر بسته داریم و بگشاده چهر
بسی کرد نام خداوند یاد

بسی تهای چاچی فتاده ز جنگ
ز ترکان بپیروی شاهنشهی
سراسر سپه گشته آراسته
همه تنگ چشمان تنگی ببر
سراسر بفر تو خاور زمین
کنون تا چه فرمان دهد شهریار
شهنشه ازان نامه نامور
پس آنگه ز دانای اختر شمار

فتحنامه میرزا موسی منجم باشی از رشت
که با سیف روسی که از دریای خزر به امر
اشپخدر بگرفتن گیلان زمین آمده بود
و کشته شد در جنگ در دست دلیران دیلم و کیفیت جنگ کردن

بپیچاند دست تو دست قدر
چو آوری به دیلم کشید نیم رخت
درفش از پی کینه افراختیم
همه آهنین جنگ و روئینه تن
بسی خنجر از بید بن رسته شده
سنجون بد اندیش شد تشنه گشت
بران برگ چون خنجر کابلی
در آورده از کین برابر گره
که چهرش چو ترسندگان زرد شد
بآن بربه بیچاره خندید برق
گران ماه فرزند کیهانشی بود

بدین دستگاه همی دیر پای
دلیران دیلم ز برنا و پیر
ز دیلم گزیدیم مردان کو
همانا چو باران زباننده ابر
همش سوسن آمد چو گردان نهنگ
پی جنگ در بیشه اش سر و رخت
بدیوار و برزن برش خشت و گل
دران باهیان درع پوش آمدند
زشد رشنا لسید ابر و رزم
ز خو جنگ در ترم گفتاریان
بدید ار دشمن چراغی بکاخ

زره های چینی دریده بجنگ
نه خرگه بجا ماند و نه خنده کهی
ز سیم و زر و خرگه و خواسته
دهان تنگ ترید ز تنگ شکر
شد آراسته چون سپهر برین
که فرمان پذیریم و خدمتگذار
شکفتن رخ از فر فرخ سپهر
که دیلم خدا بود از آن شهریار
سر نامه بگشاد دانا دبیر
توانا کن هر تن نا توان
بجان و تن شهریار زمن
شبت روز و روزت چو نوروز باد
بچوگان درت گوی زرین مهر
ستاره بچم سمند تو باد
چو دستت سر آسمان زیر پای
سراسر چو شیران جنگی دلیر
بجنگ دلیران همه پیش رو
به دیلم بسا رید جنگی هژبر
بکف نه بر کین خنجر از بهر جنگ
چو پاینده گردان پیروز بخت
روان سوز خشت جگر کاو نیل
همه چون نهنگان بجوش آمدند
ز سهول اندر آورده در دیده نم
نه جز ساز تا ور و کردار مان
ببالا بروبند مردی ستاخ

بفرهنگ با خوردسالی فره ... بدانش گشاینده هر گره
هشیوار و دانا سخندان راد ... جوان بخت و روشندل و پاکزاد
ز خسرو خداوند تاج و کمر ... سر تاجش از پایه اختر سپهر
سخنوری هشیوار و بسیار دان ... چو پیران روشندل کاردان
فروزنده چهرش چو تابنده هور ... گزان باد چشم بداندیش دور
ز دیلم اتابک حسن در برش ... میان بسته در آستان چاکرش
ستایش بدرگاهش آراستیم ... ز هر گونه زو ساز کین خواستیم
ز زنبوره و توپ و تیغ و تبر ... ز لشکر دلیران پرخاشخر
اتابک حسن را بفرمود چست ... که بفرستشان ساز و برگ درست
بفرمانش او نیز هر گونه ساز ... بکشتی بدیلم فرستاد باز
ز هشیار مردان بدریا کنار ... نشاندم نگهبان بهر رهگذار
دو بیننده بیدار چون بخت شاه ... بدریای خزر نشان در نگاه
ز اندیشه تیرشان در گریز ... ز دریا نهنگان دریا ستیز
شب و روزشان دیده از خواب دور ... در اندیشه گردش ماه و هور
که ناگاه چون کشتی آسمان ... بسی کشتی آمد ز دریا عیان
کشیده همه بادبان بر سپهر ... فرو بسته زان پرده بر ماه و مهر
بهر یک بسی آتش افشان نهنگ ... بدریا شتابان بآهنگ جنگ
تو گفتی بسی کوه آتش در آب ... چو عمر شتابنده دارد شتاب
بهر یک بسی کرد دریا شکاف ... کشان ژرف دریا بدی تا بناف
بدریا خروشان بهنگام خام ... در آورده هر سو نهنگان بدام
بسی از نهنگان رویینه تن ... بآهنگ کین باز کرده دهن
همی زان نهنگان دریا خروش ... که از تفشان بود دریا بجوش
شدی دود پیچان بدریای جنگ ... برین بر شده نیل پیچان نهنگ
نگهبان هراسان در آمد ز راه ... خروشش ز ماهی برآمد بماه
بگفتا که این قلزم نیلگون ... چو کوهی برآورد بس موج خون
خرامیدن هور گیتی فروز ... بدیلم دگر ره دژم کرد روز
ازین پس بدیلم بباید گریست ... که کس را باهنگشان پای نیست
ز رویینه شین آتش فشان ... همه آب دریا در آتش نهان
بگفتار بود او که لرزان چو بید ... نگهبان دیگر خروشان رسید
که گردون ز دیلم در آورد دود ... کشیدند کشتی ز دریا برود
در آهن بسی اژدهای دژم ... بدریای آب آتش افشان ز دم
که ناگه غریوان گروهی ز راه ... رسیدند با سوک و اندوه و آه
که بر انزلی روسیان تاختند ... ز هر در در کشتی برافراختند
زدند آتش کینه بر هر سرای ... نماند و ویرانه کاخی بپای
چو گویندگان برکشیدند دم ... بپندی سخت جباند اجسم
ز دیلم شی را نه در دل هراس ... زده کوس بر چرم رویینه کاس
دلیران خدیو انجمن یکسره ... چو شیران بآهنگ آهو بره
ز پولاد پوشیده رویینه تن ... ز آهن بکف مار تنین دهن
تو گفتی دران مرز بارنده میغ ... همی مرد بارید با گرز و تیغ
دلیران خروشان چو دریای نیل ... سوی پیربار از چو ژنده پیل
روان گشته با باد و برگ نبرد ... بگردنده گردون برآورده گرد
ز پیران شیراوژن پیل سای ... شده پیل بازار بر سیلپای
فکندیم بنگاهی از خاره سخت ... به پشت اندرش شاخهای درخت
بگیتی همه آستین برزدیم ... کوی ژرف برگرد لشکر زدیم
بسی جنگجو پیل و بهره دار ... بهر سو هشیوار دل بهره دار
شب و روز برگرد لشکر سپاس ... ابا نای فرغین و رویینه کاس
رفیع آن گهین چاکر شهریار ... بجنگ اندرون شیر دشمن شکار
هنرمند و دانای و رزم آزمای ... پدر بر پدر گرد دیلم کیای
گزید از دلیران جنگی هزار ... همه شد ز زنبور زنبوره دار
بهر سیلپا پیکر زنده پیل ... بسانید بر سان دریای نیل

کنون خسته در انزلی سربسر
شب و روز برگشتکان بی کیم

پس انکه فرستاده با نیاز
سوی چاکر اینشاه کردن فراز

فرستاد آن لشکر کوفته
پشیمان ز کردار آشوفته

کنون تا چه فرمان دهد شهریار
که بخت تو زینگونه آراست کار

جهاندارشان زآفرین شاد کرد
بجا نشان جهان آفرین یاد کرد

بشادی گرایان دل شهریار
دو رخ چون یکی تازه باغ بهار

بلی جان آن بنده خورسند باد
کردار در وان خدا وند شاد

دبیر نکوروی فرخنده رای
چو بگذاشت آن نامه سرتا بپای

بخرگاه دارای کرد نفراز
سراز چاره این نامه بگشاد باز

باهنگ دلکش شباهنگ دار
سراپا بر آهنگ آن شهریار

ازانجا نفزا نامه دلپذیر
گرگوهر پراکنده دانا دبیر

بران آفرینش پس از آفرین
همیخواند جان آفرین رحین

فتحنامه اسمعیل بیگ ازرود تر که شنیچیه را در دامنه کوهسار شوشی محاصره نموده بود و در شب بسبب شنیدن ترکتازیهای ملکزاده عباس شاه غازی از راه کوهسار بجانب گنجه فرار نمود

کشا استاره و نسکار تو باد
فرازنده چرخ یار تو باد

بود تا بلند آسمان را خرام
خرام بلند آسمانت بکام

برادری دارد ای تاجور
به پیروزیت باد پیروزگر

قدر راخم پالهنگ تو باد
قضا با پران خدنگت تو باد

زمین داد را آسمان کشورا
بلند اختر آفتاب افسرا

چو در عسکران پور دارای نیو
شد آگه ز کشور کیها شحند

کباید بنا در درسی سپاه
کمار دیگی لشکر کینه خواه

وزان پس خود از عسکران
سوی گنجه راند سپاهی گران

همانا که فرمان دارا رسید
بفرمان پذیری دمی نارسید

کمین چاکر خویشتن پیش خواند
سراز پایه بر آسمانم رساند

چنین داد فرمان کزاید سپاه
بر آنسوی آشخد رکینه خواه

ز ترکان جنگی درانکوه و دشت
فروهند بروی ره باز گشت

من خود بفرمان دارای گاه
سوی گنجه باید برانم سپاه

بفرمان پذیری ز جا خواستم
یکی جنگجو لشکر آراستم

زمین از سم باره کشت آسمان
بلند آسمان و زمین شد نهان

کشیدم سپاهی درانکوه و در
به تازی نژاد وبه هامون سپهر

هوردی هامون بنفشم بکوه
همه کوه کردم چو هامون ستوه

شد از سم گوران جگرگاه خاک
چو پهلوی بدخواه شد چاک چاک

دلیوان پرنده کام زن
هوا تیره چون گوهر اهرمن

بفرسودم از فر شاهنشه جهان
تن کاه گیتی بگرز گران

بندی سنان رمح خطی نژاد
زر و زمین و ز آسمان درگشاد

ابا چیره مردان ایران سپاه
انوشه بهم در نوشتیم راه

باهنگ آن گرگ ناپاک کیش
چو درنده گرگان باهنگ میش

چو آگه شد آن روسی جنگجو
که جویند ایران سپه جنگ را

درازرود بر دامن کوه جنگ
برآراست بطلیسی زر و ... و

بگرد خود آن دیو رزم آزمای
بدامان آنکوه کردی گرای

رکابا برآراسته باره را
چو آتش شده در دل خاره

بدان کوه آتش چو دریای آب
جهاندم بکار و لشیخ دنگاب

یلی با سر مردان ایران دلیر
باهنگ کوران دلاور چو شیر

ز چاچی کمان خیزرانی خدنگ
کشادند وسفقند شدان

بخت چو روئین تن اسفندیار
کشادیم رویش و ز کوهسار

بسان پلنگان درانکوه و در
زرگان روسی فکندیم سر

زخون بداندیش خسرو بجنگ   همه سنگ آنکوه بجاده رنگ

درانکوهساران بروزی چهار   بانچه ز آرا رستم کارزار

به پیچم چو از کوه تابنده هور   برآمد سوی کوه راندیم بور

درانکوه ای شاه گردونگرای   زروسی ندیدیم یکتن بجای

در اندیشه کان جادوی بدگهر   بجا راند لشکر از آنکوه سر

گذار من یکی مرد دهقان نژاد   بجنگ دلیران ایران نهاد

ببستش سهم دادم که اینک بتیغ   سرت دور سازم ز تن بیدریغ

سخن راست گو تا نشوی سگار   که با راستی رستگار است یار

بگو کان بداندیش پرخاشجوی   از ایدر بجا راند و آورد روی

بجا راند لشکر چو بودش سگال   که بر تافت چهر از نبرد همال

چه گوید نه از رزم گردان رها   که در انجمن آورندش فسوس

چنین گفت آن مرد دهقان نژاد   ز اشپخذ آن دیو ناپاک زاد

که بود او بگردان ایران زمین   زاندیشه جنگ و آهنگ کین

همی گفت در بامدادان بگرز   ز گردان ایران کنم رزم برز

بیارم زکین آتشی کوه کوه   نشستن روئین با یاران گروه

زترکان همی خونفشانم بخاک   جگرشان بخنجر کنم چاک چاک

بروسی دلیران شد آموزگار   ازینگونه کوشید در کارزار

بگفتش همه در بسیج نبرد   که فردا ز گردان برآرید گرد

کش از گنجه آمد گزارنده   به بینده چون ابر بارنده

که از پور دارای ایران خروش   گروشد در و دشت بجاده پوش

بفرسود خاک از تن پردلان   برآسود گردنده گردون بجان

چو تیغش تبرک دلاور رسید   ز تارک پلنگ تکاور رسید

از اندام ترکان پرخاشجوی   خراشیده روی و پراکنده موی

چو بشنید اشپخذ از در دو داغ   فروگشت تاریک جانش چراغ

شب تیره آن جادوی نابکار   سوی گنجه رفت اندر کوهسار

یکی کوه بر آسمان برده سر   ببر گفتش سفت آسمان چون سپر

زهر دیو لاخش دل شیرچاک   بهر دره از دیو بیم هلاک

بلند آسمان را بدامانش خنک   کنارد شکستش سینا زسنگ

رهش سخت چون جان تاریک و تنگ   دران چون هراسنده بنهاد پی

از اندیشه شیردل پور شاه   ره گنجه بسپرد زان سخت راه

کنون تا چه بشنو خسرو رسد   زخسرو چه فرمانم از نو رسد

سواران جنگی برین اندرند   کمانکش یلان در کمین اندرند

همه دشت پربرگ یادستهاست   بخون اکنون دشمنان تشنه است

کمانهای ترکان همه در رسند   پذیرای فرمان فرمان دهند

ازان نامه دارای فرخ سرشت   شگفتش دوزخ بهیچ خرم بهشت

برو نام بخشنده جان ببرد   همش جان بخشنده جان سپرد

بلی آسمان مکسلانا دپی   ز پستی که آن کوه گرد آرد چوکی

زمانه هزار زاد آن استخوان   که آورد پرمایه مغزی چنان

به بستان آن پاک نام آفرین   که پرورد شاه از شیر شیری چنین

جهان شاه چاکر چنین پرورد   چنینها بی روز کین پرورد

صبا در سخن جادوئیها کنی   کزان راه پیران دانا زنی

زهر درفشان در آستین   نه جادو که مغمبر آستین

کنون پاسخ نامه از شهریار   بیارا درین نامه نامدار

چو یاری دهد در فشان خامه ایست   همان پاسخ آرای هر نامه ایست

ازان خواه یاری که یاری دهد   شهریاریت کامکاری دهد

درین داستان کلک نیرنگ ساز   چنین جادوئیها بر آراست راز

که شاه جهان خسرو چیره دست   کش آمد قضا چاکری زیردست

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران بفرزند فرزانه عباس شاه غازی که بپاهی در قلعه ایروان

فوج نظام ایران

بسی کرد نام خداوند یاد
پس از نام یزدان و شکر و سپاس
نگارنده پر خرد پیش خواند
که بنگار منشور پاسخ نخست
بگو کای بتو نازش تخت من
دلیری سپهر آفتابش تویی
بیزدان بخشنده دارم نیاز
ز یزدان پرستان که کردی رها
از آهنگ قزاق و آوردشان
ز مردی هنرها که آراستی
بجاوید بادی بداندیش سوز
رخت چون مه و مهر جاوید باد
بسان انگری کین آتش فشان
بگشو خدائی دران بوم و بر
همه سود آن بوم و بر مر تراست
هم از گنج خود لشکرت را فره
چو لشکر ازین مرز رانم بری
رهاندروان از دم اژدها
مبادا که از مرز ایران بر او
بجنبی سوی ایروان شد روان
بکوی کردیها بجز کش سپاه
که باید ره آن بداندیش خورد
فرستاده دارای گیتی نوند
تنش خورد شیران ایران کند
نماند گزین بند کرد رها

گذاشته و خود در تبریز برای گرفتاری اسپخدر رفته باشد

بعباس شاه گرانمایه چیست
رخت زیور پایه تخت من
بزرگی صدف و رنابش تو لی
که بخشیدم آسمان رخشنده باز
تن و جان شان از دم اژدها
که آوردی از کینه در کردشان
بدارا چو روز آشکارا استی
بجان بداندیش آتش فروز
دو سنده ی آن ماه و خورشید باد
ابا ساز کین در در ایروان
بسان ای به برز تو نازان پدر
کشاورز و دهقان کشور ترا
فرستم همه ساله زر سره
بود کار و سپهکش هنگام دی
بنیروی سیر تنگ کردد رها
رهاندروان آن بداندیش دیو
ابا زر و گوهر زبهر گوان
دبیران نوشتند منشور شاه
چه بندند در کوه و دشت از نبرد
بهر سو چو طهمورث دیو بند

بپاسخ پس او را گرانمایه دار
ز تو کاخ شاهی چو خرم بهشت
بتو جان فرخ پدر روشن است
سراسر سرایت ای رادپور
ز جنگ گرایج روسی کرچون
دران کوهساران پست و بلند
ازان آتشین آب خارا نژاد
ز مهرت فروزنده تر باد چهر
کنون باید م راند لشکر بری
بجنبی خود ای پور خورشید فش
بزرگانش فرمانبران تو اند
مزاج بزرگان آن بوم و بر
چو بخت خود ای پور بیدار باش
کند انجمن دیو ساران روس
تو هر سو فرو بند راه گریز
پس آنگه سپردند منشور شاه
وزان پس بفرمان دارای گرد
کشان بود بنگاه در راه روس
بدر بند و باکو نوشته تیز
ازان دیو را در کمند آورد

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران

ز چشم بداندیش ناپاک زاد
جهاندار دارای یزدان شناس
دو سجاده بگشاد و گوهر فشاند
فروزنده جانش بیزدان سپار
گرایان بمهر تو زیبا و زشت
بروشن بخت مهر و رخشنده است
بس گشت روشن چو تابنده هور
بتارک زدیش آتشی آنچنان
که از خون گردانشده لوکند
که خاک بداندیش دادی بباد
بتارک فراوانت نولی و مهر
تو نیز ای برازنده گاه کی
ازان مرز لشکر به تبریز کش
کمر بسیان چاکران تو اند
ترا دادم ای زیور تاج زر
بکار خود اندر شکیبا و رباش
برفتن زنانا زخمه بر کاس کوس
بدان بدگهر جادوی پر فسیر
بدستند فرستاده پور شاه
سر خسروان شاه با دستبرد
وزان کوه هامون کند رکاه روس
که بند نه راهش بشمشیر تیز
سر ناسزا الیشی به بند آورد
سرش بر سردار شیران کند
رها نه پیش از دم خرا اژدها

پس آنکه نگارنده هوشیار
بخاور خدا گشت پاسخ نگار

گرامی پر خرد پور بسیار دان
هنرمند فرزانه و کاردان

بروشن دولت یار باشد خود
فروزنده جانت خرد پرورد

رخت آفتابیست بر زاوش
سپهری که هست آفتابش تذرو

بزرگی درختست و بارش توئی
دلیری می و میگسارش توئی

رخت زیور کاخ و ایوان شاه
که راند ز لشکر بفرمانت پور

همه دشت خاور بهم بر زدند
برای دلارای کشورگشای

ز رهزن تهی گشته خاور زمین
ز نیروان بجان رامشت خواستم

ترنجی بیادست ز کردان سپهر
گرانمایه دارش که کند آورست

بلشکر زر و خواسته بر فشان
اگر کوه آهن بود بشکنند

بگنجور فرمود خسرو که گنج
چو روز بد اندیش شه تیره کام

یکی خسروی جامه با تاج زر
گزین کرد از بهر خاور خدای

چو پیرایه تشریف و منشور شاه
که شاخی چنان میوه آرد چنین

فرستاد با گنج و تشریف شاه
چنین داد فرمان جهان شهریار

که ای کارای مرد دانش پژوه
یکی نغز پاسخ بدیلم گروه

بویژه بدانای اختر شمار
که باشد همین چاکر شهریار

فزون شر بگردان دیلم زمین
برآراز جان آفرین آفرین

که باشند کنون این بسی در جهان
که از دیلمی روسی آمد نوان

ندیدیم در سالیان دراز
که تیهو در و زاغ و چره باز

چو کیلی سر روسی آرد بچنگ
سزد گر ور دآهو از شیر دل

یلی بخت خسرو چو یاری کند
جهان پیشه بر پیل تازی کند

چو نیرو دهد اختر شه بهور
ور و سور پهلوی ضیغم بهور

چو دیلم سپه شاد باشنده اند
چو خور گشت روشن بگیهان خدیو

هنرشان فزون چیست در روزگار
دلیران دیلم بگیلی تبر

بران دیلمی چیره باز آفرین
بدان مرز یکسال باج و خراج

بشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای خراسان بخصوص جنگ تکه ترکمان و کیفیت آن داستان

ز چهر تو رامش بر و جان شاه
شدم آگه از جنگ ترکان تور

همه کام در کام اژدر زدند
بفرمانت ای پور فرخنده رای

ره رهزنان گشته در دست کین
درایت بجان رامش آراستم

ستاره ز چهرت بمراد مهر
سپهدار خاور ترا چاکر است

بنا خواسته زر بلشکر فشان
گزین پس بدریای آتش زنند

فرستد بخاور یلی دست رنج
سه پولاد سم خنگ زرین ستام

دگر پایه و گوهر آگین کمر
بتشریف دارای کشورگشای

فرستاده را داد و منشور شاه
بدو گفت آن آصف راستین

سوی خاوران در نوردیده راه
وزان پس بدانای پاسخ نگار

پاسخ نگاری حضرت صاحبقران بمیرزا موسی منجمباشی و اهالی گیلان و مبلغ پنجاه هزار تومان بصیغه انعام تخفیف دادن و مامور فرمودن میرزا سیف‌الله مستوفی را بسرداری گیلان و دارا کنان

سزد گر چو شیران درنده اند
هنرهای آن رادمردان نیو

که تا دیده آهنگ آموزگار
هزار از گور روسی آرند سر

که آمد سرآهنگ گردان بکین
به بخشید جمشید خورشید تاج

نشستند شاهان هم بفرمان شاه
که گر یکتن از روسی کینه خواه

بدیلم بماند نمانم زکین
شی از دلیران دیلم زمین

بدارا این کنند پیچ پیچ
که گنج سراسر شمارم به هیچ

سپاهی ز ترکان بهرام خوی
زمازندری نیز لشکر جنگجوی

بپرخاش چون گردش آسمان
بپاری کنم سوی دیلم روان

بهبندید بر کین روسی کمر
نمانند یکتن دران بوم و بر

پس انگاه دارای فرخنده کام
نگارنده خواند یوسف بنام

چو سوزنده آتش بهر بیشه
چو آب روان پاک اندیشه

بگنج شه آراسته نامه اش
پی پاس گنج اژدها خامه اش

چو بر نامه اش خامه کاوش کند
ازان زر و گوهر تراوش کند

بدیوان دبیریست فرخنده رای
بمیدان دلیریست رزم آزمای

بدفر همش خامه گنج آوراست
بلشکر همش نیزه رنج آوراست

بهر خامه چون نامه آرا کند
زر آگند ازان گنج دارا کند

کند نیزه چون آشکارا بجنگ
نیارد دبر پیش کوه خارا درنگ

سپاهی سپردش ز ترکان گران
هم آتش فشانان مازندران

چنین داد فرمان جهانشهریار
که باشد سپهدار در پا کنار

زمازندران تا بدیلم زمین
همه لشکر شاه با داد و دین

بلشکر که خسرو چیره دست
چو آتش بپرنده بادی نشست

بدیلم روان شد بفرمان شاه
بآهنگ نادر در روسی سپاه

ز ترکان زنگان دز و مرزبان
سپاهی برآراست آتش فشان

همش شیر مردان جنگی ز ری
نوشتاد پور جهاندار کی

چو بر مرز دیلم در آمد زراه
روان و درآمد بر روسی سپاه

بفرمان دارای پیروزگر
ز روسی بپرداخت آن بوم و بر

به بیهوده نیو و سر بر که شاه
برآرد بخورشید پر کلاه

پس آنگه بپاسخ نگارنده دبیر
زخسرو سوی دامغانی دلیر

چنین گفت دارای فرخ زرش
که پیکار با آفرین پاسخش

کای آتش خرمن بدسگال
غم جان و رنج تن بدسگال

کز او پایه بردم باختر سرت
مرا دست رنج آمد از اخترت

نشاندم بجل کز کجی جوی جنگ
ازان پایه تخم خرمن بپه مشک

دلاسان که پروردت آموزگار
برآراستی رای سپهر دکار

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران باسمعیل بیگ دامغانی که لشکر را از رودخانه بصحرای ارمن کش و هم کشت ارمن را باخرمن بسوز و بسپاه پادشاهی ملحق شو که شاه آهنگ رزمی دارد

بانجه آن جادوی کینه جوی
نهادی دران سخت پیکار روی

زدی حلقه بر گرد نر اژدها
شدی هم ترازوی کوه بلا

چنان از تو بر خود جهان تنگ دید
که خود را شرر در دل سنگ دید

سرانجام نیروی جنگش نماند
بجنگ دلیران درنگش نماند

شب تیره از بیم زان کوه سخت
باندوه سختی برون برد رخت

چو گرد اختر خسروت یاوری
ازان اختر داد کند آوری

نژندم بر تو فرخنده اختر مباد
بجز آستان شهت سر مباد

ز زشتی بهپوشاد گردون بپه
فروزنده چهرت تاریک فر

سپهدت بمراد زین آستان
درین آستان بادی از راستان

ز دیوان تهی شد چو این دیولاخ
کنون سور را باید آراستن کاخ

ازانگاه تر تر بفرمان شاه
بران سوی صحرای ارمن سپاه

بهر کشتش از کینه آتش فروز
همه کشته آن با آتشش بسوز

سمان اندران بوم و بر خوشند
سراسر دهستانش ویرانه ساز
چو بشنود پاسخ ز شاهنشه رسید
بهر خوشه صد خرمن آتش فروخت
وز انجا سپه راند آن نامدار
بلی رود چند انکه باشد شگرف
برامش خرام ای سپهر بلند
ز صور نخستین زیانت مباد
مراد پیروزه پیراهنت
خدنگ شهنشه شهاب تو باد
ز گردش که گردیده گرد و نگرای
ز خور روز و در شب ز گردش نگفت
همت پیر دانای روشن روان
بلند آفتاب تو از پای گاه
کمر بایدت تیر را خامه باد شو
قد کوژ بادت خدنگ ای سپهر
بهر کینه با لشکر شهریار
زیان از تو شد سر بسر سود شان
کنون باید آراست ایوان بکام
کنون دار و آهنگ ری شاه نو
برآرایش ای آسمان بلند
بورد و کنون راه ری بارهاش
به نخچیرگاهش ز آهو و رنگ
هم از نافشان نافه افشان براه
ز دراج و تیهو چو طاوس نر

که موری تواند برد توشهٔ
دران بوم و بر بوم را خانه ساز
بخورشید پر کلاهش رسید
بهر گوشه پس خرمن توشه سوخت
در آمد با لشکر که شهریار

برآور ازان کشور کشتمند
وزان پس بلشکر که شد گرای
بفرمان خسرو سپه راند زود
دهستان آباد گردش خراب
نه کس آگهی یافت کو کرد نیو

خطاب باسمان که در جنگ خدمتگذاری بجای آوردی و از چاکران حضرت صاحبقران مورد تحسین گشتی اکنون وقت سور شاهزاد کالنست بدستور خود معمولدار

بشب اختران سیمگون جوشنت
بنام جهاندار جم خطبه خوان
در آسایش از سایه چتر شاه
بنامش نگارنده نامه باد
بنجدت مبادت درنگ ای سپهر
شدی پایمرد و شدی دستیار
برآوردی از دودمان دود سان
به پیروزه مینا و پیچاده جام
که پرداخت گیتی ز ناپاک دیو
همه کوه و هامون بجنبی بزیر
به پیرایه از خار و از خاره اش
زمین را برآرا چو پشت پلنگ
نداری که آرزمی از گرد شاه
نگارین کن ای چرخ آنکوه و دشت

بکیوانت پیرایه زین پایگاه
ز ترکان شه آباد بهرام تو
در ایوانش ناهیدت ایدر فرا
بهت گاه مینا و که ساغرش
ره چاکری نیکو آراستی
به بدخواه خسرو زدی جوش را
کنون گاه آسایش و رامش است
کنون ایه افروخت از باده چهر
زهی بخت مزد ولارای ری
بران بند پیرایه اختران
برافشانش هفت اختر و براه
ازان آهوان آسمان وشن
برآرا هم از گلبهای دری
برآسوده کن افسر تخت جم

یکی دود تاری بچرخ بلند
گرفته سوی ری دارد آهنگ رای
بکر دولت زار من برآورد دود
گلستان سیراب گشتش سراب
کی آمد بدرگاه گیهان خدیو
تیفزاید ازان بدر بای ژرف
بپیروزه گون ترب و مشکین نرند
زیان زان عدو جانستانت مباد
شبه گون مبادا اختر روشنت
به خرگهش آفتاب نو باد
رخ هفت خاتون هر هفت سای
که خوانندش از مایه هندوی شاه
بدین پایه پیوسته بر کام تو
چو مرغوله موی انش مرغوله ساز
همه شب براهش بجنگ اندرش
روان بد اندیش شه کاستی
شکستی سپاه بد اندیش را
که دارا با هنگ آرایش است
گرائید باید زکین سوی مهر
که آراست دارای مارای ری
برافزای ازان پایه اختران
بران چارشش اختر و چار ماه
هلال از سمر و آفتاب از سرین
هوارا چو تیخانهٔ آذری
که اینک رسد شهریار عجم

چو آراسته تخت و تاج کیان / کیان را بسنگی آراسیان
همه آستان روب شه راستین / همه باستان بنده راستین
بداندیش او را نگون از تو بخت / نکوخواه او را بلند از تو بخت
نه کامی نهادی بجز کام او / نکو کردی آغاز و انجام او
بجز من که دارم دلی از تو ریش / ندیدم بزشتی ز چون تو نیش
بگفتند ما را که دارد فلان / برخ فری از خاک آن آستان
بگفتش شهنشاهش آموزگار / بگفتار آوازش روزگار
خوی شهرت از اختران زان بچهر / که با چاکر شاهم این بود مهر
چو دیدم ترا چاکر راستین / دران آستان برزده آستین
هم از سینه کین تو پرداختم / هم از یاریت رایت افراختم
ازین پس بر شاه بستایمت / بپاداش همسنگی آرایمت
زاندیشه کیفر آزاد باش / کهن چاکر خسروی شاد باش
بسور ملکزادگان بسته رای / تو باش از پی چشم بد نیل سای
هم از اختر زال دیرینه روز / سپندی پی چشم اختر بسوز
هم از مهر تابنده زرین رسن / برآر این سپهگون انجمن
دف زهره برچنگ بهرام ده / به برجیس از ماه نو جام ده
اگر قدر جویی بخدمت گرای / شب و روز چون من بخدمت فزای
نکوکار بودیم و بیهوده کرد / سه و سال بیهوده هامون نورد
برامش ندیدیم آرامشی / دمی نارسیدیم در رامشی
شب و روز با بوز اندوه و درد / بچشم اشک گرم و بلب آه سرد
نه ورنا سپاسی کشادیم دم / به بیش و کم از شکر آن بیش و کم
بجان چاکری را دران آستان / کمر تنگ بستیم چون راستان
تو با کج خرامی دران راستی / بشایستگی خدمت آراستی
بلی چاکری را درین روزگار / تو بر خواجه تاشانی آموزگار
ازانت بپاداش این پایه داد / ز پرورده و گوهرت سایه داد

ز هر مرز کشور خدایان بخواه / یکی انجمن کن بدرگاه شاه
تو ای آسمان چاکر خسروی / کهن گشتی و هم بفرش نوی
بدرگاه شه برتر از هر کسی / که در چاکری روز بردی بسی
سپهرا بدرگاه گردون فرش / ز نیک و بد چاکران ورش
همانا نه آگاه بودی که من / ز دارای گیتی سرایم سخن
کمر بسته از پی چاکریست / سراینده گفتهای دریست
سپهر اکنون بر من این روشنست / که جانت ازان شرمگین آهنست
هم اندیشه ات کز تو نالم بشاه / ز جورت شکایت نگارم بشاه
تن منکرانش در آری بچاه / سر چاکرانش بر آری بماه
اگر بر منت کینه رفت رفت / اگر ز آن گذشت سینه تفت تفت
فرازم سرت را بکریاس شاه / سرافرازت آرم ازان پایگاه
ملک دارد آهنگ سوری سپهر / از و چشم بد دار دور ای سپهر
شبستان برآراید از ماه و مهر / تو ای آسمان شان برآرای چهر
پی پای کوبی بایوان شاه / جلاجل فرو بند بر مهر و ماه
بناهید گو چنگ را ساز کن / همه کوس بازی آغاز کن
بصد شادمانی درین تازه باغ / برافروز از اختر هزاران چراغ
من و تو نبودیم پیش از کسی / چو ما چاکرش بود هر سو بسی
در اندوه روزی بصد تاب و تب / بقرصی جو بردیم روزی بشب
بسر با و کمرها بهر کوه و در / بدلقی مرقع کشیدیم سر
دلی اندران تیره بختی و سوز / بروشن روانی چو بردیم روز
خداوند ما زان بپاداش رنج / بدرگاه شه کرد دارای گنج
ز خدمت چنین پایه در یافتیم / سر از پایه با تاج و زر یافتیم
چنان پی نشردی بخدمت درست / که چشم همه بندگان سوی تست
جهاندار دارایت از داوری / چو این راستی دید و کند آوری
بهستی اگر داری ای چرخ رای / چو هستی ازان و شنکه دیرپای

که او باشد خدنگ قضا در کمان
پناهی جز آن در ندارم گمان

کمان از کمین چون گشاید بکس
بکر باین شه ایمنی هست و بس

چو نیرش کند آفرینش شکار
نه پاینده جز پاک پروردگار

صبا گفتی آن گفته کش خواستی
دران جادوئیها برآراستی

بدین داستان تا میان بسته
سرایند کان راز پایان بسته

بآیین گویند کان کهن
برآراستی نو عروس سخن

شکستی بگفتار بازارشان
زبان بستی از نغز گفتارشان

چنان سفتی این گوهر شاهوار
که پذرفته از نیکوئی شهریار

سخن ماندی از گرز و تیغ و سنان
نماندی هنرهای گردان نهان

بجاویدشان زنده ماندی بهر
که جاوید بادت روان شاد بهر

بشب مرغ و ماهی بخواب اندرند
تن آسوده در خاک و آب اندرند

ترا دیده بیدار چون بخت شاه
ستاره برین گفته باشد گواه

همه شب بسیچی بروز آوری
که این گفتهٔ دلفروز آوری

از اندیشه آتش فروزی بتن
ازان همچنین پخته آری سخن

بلی چاکر شهریار جهان سو
نه بیند که اندیشه از رنج جان

چو دارا بران آفرین خوان شود
همه رنجش آسایش جان شود

ز دست در افشان بپاداش گنج
گهر برفشاند بباد گنج گنج

تو تیز ای گهرسنج گنج روان
بیا داش بر خاکپایش فشان

فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت صاحبقران بعراق و فارس و خراسان در خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقرر فرمودن چراغان و نهضت لشکر ظفراثر از تخت طاوس بجانب ری

بیا ساقی آن رامش آرای ما
بدو آر در دور دارای ما

که تا راز دل آشکارا کنم
گذارش ز دوران دارا کنم

برارای مغنی نوای عراق
بچنگ آر چنگ ای بت سیم ساق

که اینک ز ارمن جهاندار جم
برآراست رای عراق عجم

بنازای زمین باسمان بلند
برآرای پیکر بچینی پرند

چمن را گل افشان کن از لاله باز
سمن را بشو چهره از ژاله باز

که اینک شوی از سم رخش شاه
برخشنده خورشید و تابنده ماه

شوی در ره خنگ خسرو چو گرد
تهی کام بر گنبد لاجورد

ازان چار پروین آن چارماه
فرازی بپروین و مه بارگاه

بپیرای از خار دشمن راه او
درانبای در چشم بدخواه او

که تا هفته از تخت طاوس ناز
نواز و بآهنگ سری کوس باز

سخنگوی دانای درگاه شاه
که برداد سخن را ز ماهی بماه

برآراست بس گفتهٔ دلفریب
عروس سخن را چنین داد زیب

که دارای گیتی شهنشاه ترک
جهان کدخدا شهریار سترگ

دبیران فرخنده خواند پیش
چنین گفت آن شاه فرخنده کیش

که هر سو فیروزی و فرهی
نگارید منشور شاهنشهی

که دارم سپاس از خداوند هوش
کزو چهره بر آهرمن شد سروش

تن آرا و جان بخش پیروزگر
که پیروزیم داد فرهنگ و فر

بنیروی او لشکریدم بجنگ
بسا هول پلنگ و بدریا نهنگ

دریدم بتیر و شکستم بگرز
هم از شیر پهلو هم از پیل برز

کشیدم چو خورشید تابنده تیغ
هوا تیره کردم ز تاریک میغ

فکندم ازان تارک سرکشان
بلیشان ازین گشتم آتش فشان

ز گرد سپاهم بگردان روس
هوا گشت برگونه آبنوس

بپیروزی آن رای آراستم
ز یزدان پیروزگر خواستم

فروشنده زکام من آن خواسته
بهرکوی و بازار و برزن بریب
ببازار و برزن بایوان و باغ
بده روز با شاهد و چنگ و نی
بیکساله بخشید هر ان باز و ساو
بدین مژده آنشاه پیروزبند
فرو شد یکی کاو عنبر در آب
برین سبز میدان عیان گشت مهر
همان گاه گردان پرخاشخر
سپهر بر نشسته ابر زین زر
پس آنکه جنیبت کشان زنش شا
بیکباره زنبور باشد دم
خروش نقیبان در آمد ز راه
هزاران ز کشور خدایان نیو
بهامون رده بر رده کام زن
بسی اژدها بر بپرنده دیو
بپش اندرون بس هیون آشکار
چو زان باد آن مور آتش نهاد
تو گوئی ز گردون ببارید مرد
همه زنده پیلان با پیلپای
ز رومی سخن در دریغ و فسوس
همی در نور دید و آرای گاه
ز هر آسمان کون زمین بارگاه
شدی آشکارا بهر سر زمین
ز دیبای چینی صد هزار انش کاخ

بفرمانش لشکر بر آراسته
ببندار ید پیرایه دلفریب
فروزید هر روم هزار انجراغ
بجام جم آرید دارو یکی
که بر من بجو اسید یکتا خدای
بهر سوز ایران روانش نوند
بخاک آسمان ریخت کافور ناب
بهامون چو دارای خورشید چهر
نهادند بر بارگی زین زر
ز هر سو سواران زرین کمر
کشیدند سوی در بارگاه
تو گفتی فرو ریخت گردون ز هم
ز دار و در آمد بجوش شید و نای
همه خیل باشان کیهان خدیو
همه زآهنین کام خاراشکن
بهامون بسی اژدها در غریو
ابر کوه زنبوره شعله بار
سپه اژدر و سرخ زنبور زاد
سر از پایه بر گنبد لاجورد
همه پیلپا پالشان پیل سای
زبان پر ز نفرین سالار روس
بپیروزی و فر و فرهنگ راه
شدی بر پا این سیلکون کارگاه
یکی شهر دلکش ز دیبای چین
دران کوی و میدان برزن فراخ

بهر شهر زین شادی آئین دهید
برامش زکی چنگ نالان کنید
گرانمایه دار ید در امشکران
دران روزه کامرانی کنید
چو منشور داراز دانا و پیر
دگر روز کاین شاه زرین زره
فروزان سروشی بر آورد دم
نخست از در شاه کشورگشای
گرفتند زوپین و هم گاودم
بدرگاه خرگاه شاهنشهی
شهنشاه از گوهرین تخت کام
دهل زن نوازندگی ساز کرد
دگر دستوران هامون نورد
ز بالا و پولاد سم صد هزار
بسی رود فیل از تکاپو پشان
بسی گاو دیان اختر گاو چهر
بزنبوره موران پیدست و پای
بگردون گردان گشادند پر
در آورده ترکان تگاور بزیر
سر روسیان در کمند سران
بنو لوان چو سیل بهاران زکوه
در و دشت چون ژرف دریا بجوش
ز دیبا و دینار هی پرنیان
بنام ایزدان شهر با زیب و فر
ببازار کالا فروشان بسی

پس آئین ز آئینه چین دهید
بشادی غزلخوان غزالان کنید
سبک در کف آرید رطل گران
بامید دل زندگانی کنید
بنام سرانشان نگارش پذیر
در آور دلشکر بکوه و دره
نهان گشت تاریک دیوی دژم
بر آمد خروشیدن کرنای
چو شیران به پیلان پولاد سم
رده بر کشیدند با فرهی
درآورد بر کوه هر آگین ستام
دم گاودم نعره آغاز کرد
شبه گون شد این گنبد لاجورد
بر آسوده از زین کو هر نگار
روان از بن شیلکون سوشیان
هم آهنگ با شیر کرد آن سپهر
همی آتشین مار زنبوره زای
بهم در هوا گشته پرخاشخر
به پرنده پیلان چو درنده شیر
سراسر گرفتار بند گران
بهامون سواران گروها گروه
ز پیچان نهنگان دریا خروش
زمین را هزاران بلند آسمان
زده طعنه بر چین و بر باختر
ببازار گرمی خروشان بسی

دو پایه مردان بهازار آن
چنین شهر نو یا که دید ای شگفت
شهنشاه و لشکر به آهنگ ری
بنگاه زرین بهشت سپهر
سراپردهٔ خسرو آراستند
در آن لعبتان بهشتی سرشت
چو ناهید رامشگر و دلفروز
بیکسو کسی شکین پرپیچ و تاب
از انگرده سوی گره بر گره
بر ابریشم نوازان مرغوله ساز
که شاها دل دشمنت چاک باد
سر پادشاهان ترا در کمند
به آهنگ نی شاه فیروزمند
پراکنده بالش نخش سپهر
تنابنده از بارش و بجنگ
تو گوئی ز شادیش آخور شرار
بفرمان در آن چار بالش نشین
همان چار آزاد سرو شاخ
ز بهر پذیره نهادند کام
گروهی ز گرد آزمایان نیو
سراسیمه یکسان شاه راندگان
انوشه بهامون کشیدند رخت
فرود آمدند از تگاور براه
سوزش بر شاه با فرهنگ
از آن چار پر پایه گوهر نخست

شده گرم بازار بازارگان
که هر بام ره سوی گردون گرفت
چنین در نوشتند هامون پی
شد از هر زرنگان بنگاه رز

طلب فرمودن حضرت صاحبقران رامشگران را از رنگان چمن اوجان

کنند افگن گردن آفتاب
بسیمین تن خویش شکین زره
بهرسو در رامش ابریشم نواز
بد اندیش شه در دل خاک باد
کمند تو چون زلف سیمین شاه بند
از آن جشن فرخ پس از روز چند
فروهشته زرین سر اغش زمهر
ز برزند افگن به پیران خدنگ
نخست از نخستین شود آشکار

استقبال کردن شاهزادگان نواب علی قلیخان و علی شاه امام وردیخان و حیدر قلیخان

ملکزادگان را پرستندگان
زمین بوس شه را بیامد تخت
سرده برکشیدند بر راه شاه
هم آورد چون چرخ چاچی خدنگ
ز رنج و درستی بپرسید چیست

بهرسو بسی خواجهٔ مایه ور
شگفت آیدت گر ز نو بنده شهر
بفرمان دارای رامشگرای
در آنجا با و جاگر از آن بهار

دو نرگس چو زرگان خنجرگذار
بلی باید او ترک خنجر بدست
یکی را نتین چنگ را ساز کرد
سبا دادشان از ره در میان
از آن گونه هر یک نوائی زدند
در آورده در زیر ران بارهٔ
تنا پاره شبدیز بنهاد ران
که پویه در خاور و باختر
بر نگان در آن شاه را چاره پوی

بدنبال آن چار ماه مهی
چو دیدند چتر شهنشه ز دور
ملکزادگان با سران سپاه
چو دیدارشان دید دارای
پس آنگه پرستندگان را بمهر

برآسوده آمیخت خویش از گهر
یکی بنگر این شهر نو یان پدهر
ابا پاک دل ویژگان سرای
گرازان بر شاه کردن دراز
می کهنه زان سور نو خواستند
سراپردهٔ خسروی چون بهشت
دو رخ چون یکی شمع محفل فروز
ز مژگان یک خنجر آبدار
در اندیشهٔ شاه خاصه باشد چو شست
یکی پهلوی نغمه آغاز کرد
شود چون میان من و دراز آنشان
نوآئین نوائی برامی زدند
در آمد سر دشمنی به ستاره
نه در دیده اندیشه گرد آن
ز نعلش جهد چون درخشان شرر
که چشم بد از چهرشان باد دور
نه در جنبش خسروی سگالش گزین
کشان چار بالش بزرین بهفت کاخ
ز اورنگ زرین بزرین ستام
همه پیشکاران گیهان خدیو
بلند اختر برج شاهنشهی
چو گردنده گردون و تابنده هور
چو دیدند چهر جهاندار شاه
ستایشگر آمد بگیهان خدیو
پژوهش گر از مهر و کین سپهر

ورود خاقان محمد علی شاہ بطہران

چو زین پایه سرشان بگردون رساند — ستارها به برافشاندند
بنازش همه سر بران راز گوی — سخنها بشه را بهم باز گوی

بدستوری خسرو تاج بخش — نشستند بر زین زرین رخش
کزینگونه خسرو سخن راند راز — چنین گفتنش پاسخ گفته باز

حرکت موکب همایون از زنجان بقزوین و پذیره شدن نواب محمد علی میرزا

بکام دل خویش هر تن بسی — سخنها همی راند با هر کسی
جواهر و زر زین جهاندار شاه — بکیوان برآورد گرد سپاه
همین پور فرزانه شهریار — همین گوهر تاج هر تاجدار

محمد علیخان بهرام خوی — چو شمشاد بالا چو خورشید روی
یکی کوه پولاد گو یال او — گرایان بگردون یلی یال او
در ایوان منوچهر خورشید رای — بمیدان سیاوش آتش گرای
ببزم اندرون مهر پرچیس هش — برزم اندرون ترک بهرام کش
پرستاره را جان پیکر فروز — بهم آورد را پیکر هوش سوز
بایوان کفش در ببار دهی — بمیدان ز خون لاله کار دهی
بدیبا برآراست آن مرز و بوم — چو دکان دیبا فروشان روم
بسی نقره سیفور و چینی پرند — بگسترد در راه پویان سمند
نشاندند گرد رهش از گلاب — فشاندند برخاک کافور ناب
برآراست ایوان برآسود تخت — بشایسته پور فرزنده بخت
زهر سو گزاران بهی ماه روی — اندروی در کاخ پر رنگ و بوی
خورشهای شایسته پرداختند — بسی خسروانی خورش ساختند
پس آنگاه آن شاه سرو روان — پذیره شدش با سران و گوان
همه گشته انگشت فش سوی شاه — که آن موکب شاه بین کز براه
یکی گفت کان چتر خورشید فش — که خورشید فش گشته انگشت کش
بود چتر شاه منوچهر چهر — که در سایه دارد فروزنده مهر
باسید دل هر کس آراسته گفت — که گردی سپهر و زر روشن نهفت
درفشان درفشی دران تیره گرد — گرایان برین گنبد لاجورد
به پیش اندرون شاه بیدار بخت — چو مهر فروزنده بر زین رخت
پیاده ملکزاده شیرفش — بگیتی بر پیش دست کرده بکش
چو دید آن بر و یال شاهنشهی — خم آورد آزاد سرو سهی
نمازش بپیچواند بردش درود — بخاک رهش لعل رخشنده سود
چو شه دید آن پور خورشید روی — کشانی برو پهلوی یال اوی
بگرمی بپرسیدش از روی مهر — شکفته چو خرم بهارش چهر
کهانرا بهم آورد سالار بار — بپرسید و بنواخت آن شهریار
چو گفتی چنین سوده بر خاک راه — نیایش کنان پیش دارای گاه
بفرمان نشستند بر زین بور — دو لب پر ز نام خداوند هور
وزان مرز برنا و پیری که بود — تن آسوده از جامه نابسود
فتاده بهر برزن و بر رده — شده دشت چون تخت نگاه سده
درآمد ز ناسو شهنشه بشهر — همه شهر از چهر او شاد بهر
بر و بوم او دو آراسته شد — همی بود باره و در لشکران
سیم سوی آمون درآورد پی — ز قزوین سپه راند زی هفت کی

همیون چو شاه را پور راد — که در سایه شه انوشه زیاد
بفرمان آن زیور تخت جم — خداوند هر زه عراق عجم

پذیره شدن نواب حسنعلی میرزا اختر و صاحب افسر الکشورستان

ولی اورا ز آرامی گیتی بری — نشستش بکاخ جهانداری
کمن آسمان زرین فریدون نگو — برآراست گاه فریدون کو
دگر روز دوران گردون سپهر — برافروخت فرخ منوچهر چهر
یکی سمد در پرنیانی قبا — یکی مهر با خسروانی کلاه

ترجمه حال مصنف

میرزا فتحعلی خان صبای کاشانی سالها با استقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه قاجار حکومت
قم و کاشان و احتساب الممالکی و ملک الشعرائی نموده این کتاب شهنشاهنامه وی بر قدرت طبعش دلیلی است و جمیع عمر مشغول
نموده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم مثنوی و قصیده طرزی خاص داشته و غالباً همت بر بدایع معانی و الفاظ و اعتنا
صنایع و بدایع میگماشته الحق دست سخن سرایان عجم را از پشت بسته و در محفل قدرت با ایشان بصدر
نشسته از غایت شهرهٔ آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هر کتاب
کلامش فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و جزیل و مصنوع و رنگین
کمال قدرت را داشته و از نو تخم سخن را درین روزگار او کاشته تجدید
شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان
عهد زمان خود را پدرانه پرورده در سنه ۱۲۳۸ هجری
وفات یافته و بجنت شتافته

تمت تم

انتباه

حسب الاجازه سرکار مقرب الخاقان آقای میرزا محمود خان ملک الشعرا ابن مصنف تمام اینکتاب
بموجب قانون ۲۵ سنه ۱۸۶۷ء در دفتر گورنمنت سرکار هندوستان ثبت گردید کسی بدون اجازت طبع نفرماید جهت
اطلاع عرض شد.